آتش بدونِ دود

کتاب ششم

هرگز آرام نخواهی گرفت

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی.ـ تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.
۷ج.
(ج. ۱) ISBN 964-5529-22-0 (دوره) ISBN 964-5529-29-8
(ج. ۳) ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۲) ISBN 964-5529-23-9
(ج. ۵) ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۴) ISBN 964-5529-25-5
(ج. ۷) ISBN 964-5529-28-X (ج. ۶) ISBN 964-5529-27-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ اول: ۱۳۵۸
مندرجات: ج. ۱. گالان و سولماز. ـــ ج. ۲. درخت مقدس. ـــ ج. ۳. اتحاد بزرگ. ـــ ج. ۴. واقعیت‌های پرخون. ـــ ج. ۵ حرکت از نو. ـــ ج. ۶. هرگز آرام نخواهی گرفت. ـــ ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. ـــ
ج. ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)
۱. داستان‌های فارسی. قرن ۱۴. الف. عنوان.
۵ آ ۵۸ ب / PIR ۷۹۴۳ ۸ فا ۳/۶۲
۱۳۸۲
کتابخانه ملّی ایران م۸۴۲-۷۲

شابک: ۱-۲۷-۵۵۲۹-۹۶۴ شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدونِ دود

ابراهیمی، نادر

کتاب ششم: هرگز آرام نخواهی گرفت

چاپ اول: ۱۳۷۱
چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶
طرح جلد: مرتضی ممیّز
چاپ: چاپخانهٔ سپهر
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه



بهای دوره ۷ جلدی: ۳۲۰،۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com
info@roozbahan.com
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ ـ
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

اسبهای خسته را هرگز به تاختن وادار مکن
چرا که آنها فقط به سوی مرگ خواهند تاخت.

از سخنان یک مربی اسب در صحرا

کتابِ ششم:

هرگـز آرام نـخـواهی گرفت

فصلهای کتاب ششم

ای قلبِ آشفته، آرام، آرام، آرام!
این، تنها قفسِ سینه نیست که برای تو تنگ است.
تو، در سراسرِ جهانی چنین ستمگر و بی ایمان، احساس فشردگی،
کوبیدگی، دردمندی، نَفَسْ‌تنگی و خفگی خواهی کرد.
در سراسرِ جهانی چنین ستمگر، چنین بی ایمان.
امّا، این قفس، اگر تنگ است و تاریک، دردآفرین و دردبخش...
لااقلْ خانه‌ی توست
لااقلْ، مِلکِ توست
لااقلْ آشنای تو، رفیقِ تو، همسایه‌ی تو، همْ‌صدا، همسفر، هم‌سخن،
همْ‌پیاله، همْ‌درد و همْ آرزوی توست.
اینجا بمان، بنال، بسوز، بمیر...
امّا هرگز نگو: شاید آنجا آسوده‌تر باشم، آرام‌تر، آزادتر، بی دغدغه‌تر،
خوشبخت‌تر، راضی‌تر...
تو اینجا، در نزدیکترین فاصله با آسودگی، آرامی، آزادی، خوشبختی
و شادمانیْ جای داری؛ در نزدیکترین فاصله...
ای قلب! آنچه را که دیگرانْ تجربه کرده‌اند تجربه مکن
مگر آنکه خالیِ خالیِ خالی باشی...

۱
از زخمِ قلبِ آمان جان

دخترانِ دشت!
دخترانِ انتظار!
دخترانِ امیدِ تنگ
در دشت بی کران
و آرزوهای بی کران
در خُلق های تنگ!
از زِرِهِ جامه تان اگر بِشْکوفید
بادِ دیوانه
یالِ بلند تمنّا را

آشفته کرد خواهد...

...

دخترانِ رفت‌وآمد
دَر دشتِ مِه زده!
دخترانِ شَرم
شبنم
افتادگی
رَمه!
از زخمِ قلبِ آمان‌جان
در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟

...

بینِ شما کدام ــ بگویید!
بینِ شما کدام
صیقل می‌دهد
سِلاحِ آمان‌جان را
برای
روزِ
انتقام؟

ترکمن‌صحرا ــ اُبه‌ی سُفلیٰ
ا. بامداد
(شاعر بزرگِ قرن ما)

ــ آلنی! من مارالْ خادم عثمان را دیدم.

ــ ...

ــ و با او حرف زدم.

ــ ...

ــ آلنی!

ــ گوش می‌کنم.

ــ در این مدّتِ کوتاه، به حدّی تصوّر نکردنیْ تغییر کرده است؛ مطلقاً تصوّر نکردنی. هنوز چند جُمله‌ی دُرُست فارسی یاد نگرفته، امّا دائماً کلماتِ اِنگلیسی به کار می‌بَرَد ــ با تلفّظِ غلط و مسخره. انکار نمی‌کنم که زنانِ ترکمن، کرشمه‌های خاصِّ خودشان را دارند؛ کرشمه‌هایی که واقعاً بر اعصابِ مردانْ تأثیر می‌گذارد؛ امّا این مارال، گرفتارِ لَوَندی‌های تهرانی‌ست نه کرشمه‌های شیرینِ سرشار از پوشیدگیِ زنانِ ترکمن. این لَوَندی‌های شهری، آغاز بسیار بدی‌ست برای او.

ــ با او حرف زدی؟

ــ سعی کردم، و او، متقابلاً، سخت کوشید که مرا به سختیْ دست بیندازد. غشغشه‌هایی زد که می‌بایست بودی و می‌شنیدی. گفت که می‌تواند خیّاطش را به من معرّفی کند تا مجبور نشوم این شولاهای مسخره را بپوشم. صورتش، غرقِ رنگ بود و بی‌نیاز به رنگ. با آن همه رنگ، فقط زیبایی‌اش را پنهان کرده بود. گفتم که بسیار زودْ پیرْ چهره خواهد شد؛ بسیار زودتر از زمانی که یک زنِ بی‌بزکِ ترکمن، چهره‌اش می‌شکنند. گفت که «چند روزی درخشیدن، بهتر از چند سالْ کورسو زدن است».

گفتم: برای چه کسی باید درخشید، مارال؟ برای عابرانِ خیابان‌ها و مردانِ بیگانه یا برای همسر؟

مارال خادم عثمان، باز غشغشه‌اش را سر داد: برای عاشق؛ هرکس که می‌خواهد باشد. عشق، مِلکِ آق‌اویلرها نیست تا برای ابد، آن را بین خود تقسیم کنند. از گالان به آق‌اویلرْ برسد از آق‌اویلر به آلنی، ساچلی،

آت‌میش... ما هم، گرچه رعیّت زاده‌ییم، از عشقْ حقّی داریم.

مارال آق اویلر برخاست و با مهربانی و غم پرسید: این راهِ ناهموار را، با این شتابِ باور نکردنی چطور طیّ کردی مارال خانم؟

مارال خادم عثمان، بی‌پروا جواب داد: همانطور که تو راهت را با شتابی باور نکردنی طی کردی و در مدّتی کوتاه، در پایتخت هم همانقدر سرشناس شدی که در صحرا بودی. در بعضی از محافل، از من می‌پرسند: «شما همان دکتر مارالْ آق اویلر، قابله‌ی معروفِ ترکمن هستید؟». حالا می‌توانی به من بگویی چطور با این سرعتْ به اینجا رسیدی مارال بانو؟

ــ البته. دردهای مردم صحرا، نیروی حرکت‌دهنده‌ی من است. هر چه تُند بروم باز هم کُند رفته‌ام.

ــ خوب است، امّا من همچو دردهایی ندارم. برای پدرم و برادرهایم پول می‌فرستم ــ به قدر کافی. پسر عمه‌ی من آراز هم اینجاست. مُباشرِ شوهرِ من است و کاملاً خاطر آسوده.

مارال آق اویلر گفت: برادرهای تو هر کدام‌شان مردی هستند برای خودشان. چه احتیاجی به کمک تو دارند؟

ــ حرف از احتیاجْ نیست. بیش از حدِّ لازمْ دارم، می‌فرستم.

ــ مارال جان! مثل یک خواهر کوچکتر ازت می‌پرسم: خیال نداری برگردی؟

ــ جایی نرفته‌ام که برگردم. در خانه‌ی شوهرم هستم. دوستش دارم. دوستم دارد. درس می‌خوانم. مطالعه می‌کنم؛ و البته دوست دارم که نونَوار و قشنگ و دلربا باشم. همین.

بعد، رفتم به دیدن مهندس عثمانْ خادم عثمان و گفتم: شما مقاطعه‌کاری هستید که برای بستنِ قرارداد، ظاهراً، خیلی پایبندِ اصولِ اخلاقیِ دست‌وپاگیر نیستید؛ یعنی مقاطعه‌ی دست سوّم و چهارم برمی‌دارید، چرا که کارهای دستِ اوّل، به دستِ اوّل‌ها می‌رسد، و طبیعتاً عدّه‌ی زیادی مقاطعه‌کارِ جوانِ بی‌حامی و پشتوانهْ وجود دارد که در وضعیّتِ شما هستند؛ یعنی در وضعیّتِ آدمی که می‌خواهد مقاطعه‌ی دست سوّم و چهارم بردارد و به سودی مختصر و بی‌دردسر راضی باشد. بنابراین برای بستنِ اینطور قراردادهای کوچک هم چاره‌یی ندارید جز اینکه با پرداخت رشوه، رقیبانِ خود را عقب بزنید؛ وَاِلّا، دیگران، همین لقمه‌های ناچیز را هم از دهانِ شما درمی‌آورند. به این ترتیب، در حالی که شما می‌توانید با دادنِ باج‌های لازم، از این نوعْ مقاطعه‌ها به تعداد کافی و در جاهای مختلف بردارید، نظر من این است که چند مقاطعه‌ی جاده‌سازی، مدرسه‌سازی، ــ و با توجّه به مسأله‌ی گندمْ‌کاری در صحرا ــ ساختن سیلو، ــ و با توجّه به کشت پنبه ــ ساختن کارخانه‌ی پنبه پاک‌کنی، در ترکمن صحرای ما بردارید تا بتوانید به صحرا برگردید و در آنجا مشغولِ کار بشوید و همسرتان را هم با خودتان به صحرا ببرید. به اعتقاد من، در شرایط کنونی، هیچ راه دیگری برای وصول به آسودگی، برای شما و همسر بسیار جوان‌تان وجود ندارد، یا لااقلْ بعید به نظر می‌رسد که وجود داشته باشد.

عثمانْ خادم عثمان هم خندید؛ امّا نه به آن شکلِ گوشْ خراشِ وقیحانه که مارال خندیده بود، بلکه با پوزخندی بسیار تحقیرآمیز.

عثمان خادم عثمان، یک چوب کبریتِ روشن را روی چُپُقِ فرنگی‌اش به کار گرفت، چند پُکِ محکم زد، کمی سُرفه کرد و گفت: خانم دکتر! ظاهراً دیگر ذرّه‌یی از خصلت‌های زنانه در شما باقی نمانده

است. ذرّه‌یی ظرافت هم در بیانِ‌تان نیست. شما به یک آلنیِ دیگر تبدیل شده‌یید، و چه بسا خشن‌تر. انسان از یک زن که بی‌بهره از زیبایی هم نیست انتظار ندارد که اینطور راجع به مقاطعه‌کاری و رشوه و باج و سیلو و کارخانه‌ی پنبه پاک‌کنی حرف بزند، و اینطور هم مسائل را با خشونت باز کند. پیشنهاد شما، به نظر می‌رسد، این باشد که منِ فاسدِ رشوه‌دهنده، با کمک رشوه و خلاف، صحرای مُطهّر و مُقدّس شما را آباد کنم تا بتوانم زنم را، بازِ، به همان آلاچیق‌های متعفّنِ قدیمی برگردانم و در آنجا محبوس کنم. آیا آباد کردن صحرا از طریق توسعه‌ی فساد وَ به همّتِ فاسدان، با موازین اخلاقیِ شما و شوهرتان تطبیق دارد مارال بانو؟

ـ نع. ندارد. اشتباه کردم. حق با شماست. همین مقدارِ مختصرِ فساد را هم به صحرا نبرید، جای تشکّر دارد. دیگران که ترکمن نیستند ببرند تا ما بتوانیم با آنها دربیفتیم. یادتان باشد امّا، من، مستأصل، نزد شما نیامدم تا از شما بخواهم که دردهای مرا در زمینه‌ی نداشتنِ خصلت‌ها و ظرافت‌های زنانه معالجه کنید. من آمدم تا به سهم خودم، به عنوان یک دوست، به دردهای شما بِرِسم، که بسیار هم عمیق است. از این گذشته، مطمئن باشید که اگر سراپا ظرافت، لطافت، و زیباییِ زنانه بودم هم چیزی از آن نصیبِ شما نمی‌شد. من آنقدرها که به نظر می‌رسد، کج سلیقه نیستم مهندس عثمان خادم عثمان!

آلنیْ ریسه رفت؛ ریسه رفتنی.

ـ ما برای وصل کردن آمده‌ییم مارال بانو، نه برای فصل کردن. به دیدار آنها، تو را فرستادم که می‌توانی صبورتر و مهربان‌تر از من باشی؛ امّا تو

گالانی زدی، شکستی، خُرد کردی و برگشتی. این کار، از خودِ من که بهتر برمی‌آمد مارال‌بانو! و اگر اینطور پیش برویم، دیگر هیچکس به قصدِ درددلْ نزد ما نخواهد آمد.

ـ آلنی! فارس‌ها می‌گویند «با یک دستْ دو هندوانه نمی‌شود برداشت». ما، در این موضع سیاسی‌مان، هرگز قادر نخواهیم بود که «افراد» را معالجه کنیم. فرد، اگر بچّه نباشد، آنقدر اهمیّت ندارد که ما، وقت‌مان را به خاطرش بسوزانیم و خاکستر کنیم.

ـ بله بله... اصلاح فردیِ جامعه، کارِ نیروهای انقلابی نیست. این را بنده به شما یاد داده‌ام نه شما به بنده؛ امّا علیرغم درسی که داده‌ام و گرفته‌یی و بسیار بسیار پشیمانم از این دادن و گرفتن، این را بدانید مارال‌بانو، که به داد و دردِ «افرادْ» رسیدن، نه به عنوانِ یک اقدامِ سیاسیْ بلکه به قصدِ آرامی بخشیدن به روح، تلطیفِ عاطفه، تزکیه‌ی نفس، مهربانیْ آموختن به قلب، آشنا شدن با انواعِ دردمندی‌ها و به راهْ آوردنِ افرادی که ممکن است پس از اصلاح یا نجات، به «شخصیّتْ» تبدیل شوند و «نقشِ شخصیّت در تاریخ» را برعهده بگیرند، کاملاً کاملاً لازم است ـ کاملاً. ضمناً بد نیست بدانید که رهبرِ سراپا فسادِ حزبِ توده‌ی گنبد هم از نوعِ مسخْ شده‌ی همین نظریه‌ی «افرادْ فدای جامعه» دفاع می‌کند و تقریباً هم همین کلماتی را که ما به کار می‌بریم به کار می‌گیرد؛ و ضمناً بد نیست فراموش نکنی ـ هرگز ـ که ما، در یک لحظه‌ی کاملاً سیاسی، «فردِ» بیماری را، با هدفی سیاسیْ از مرگ نجات دادیم، و سرانجامْ روزی رسید که این فرد، با اعدامِ نقشینه بند، تأثیری عظیم ـ چه مثبتْ چه منفی ـ بر جریانِ مبارزاتِ صحرا گذاشت؛ تأثیری که دیگر از میان رفتنی نیست، و ما هرچه می‌کنیم، با نگاهی از گوشه‌ی چشم، به همان ماجراست. البته از دشنامی

که به وقتِ جمع‌بندی، به عثمان خادمِ عثمان داده‌یی ناراضی نیستم؛ امّا این را هم یادت باشد که عثمان، همان را که دارد هم نمی‌تواند جمع‌وجور کند چه رسد به دوّمی و سوّمی. خودت را سَرِ سفره‌یی که به خودِ صاحبخانه هم نان نمی‌رساند دعوت کرده‌یی و بعد هم آن دعوت را رَد کرده‌یی، نازنین! حقّ این بود که آرام آرام، با مارالْ خادمْ عثمانْ طرحِ دوستی می‌ریختی، گام‌به‌گامْ پا به درونِ حریمِ او می‌گذاشتی، و همان کاری را می‌کردی که می‌توانستی وَ می‌دانی که نخواسته‌یی بکنی — به دلائلی که بر من و تو هر دو، مجهول است. حال مجبورم به طریقی خودم را سرِ راهِ این مقاطعه کارِ نه چندانْ دُرُستکارِ دست پنجم قرار بدهم و خشونتِ تو را توجیه کنم؛ وَ اِلّا، به موقع، نمی‌توانیم از کمک‌های مالیِ او استفاده ببریم...

•

... و بگذارید همین‌جا بگوییم که نتوانستند، تا سی سالِ بعد.
تا سی سالِ بعد.

تا سی سال...

«آلنی! گرچه ثروتِ چندانی ندارم؛ زیرا زنی که می‌شناسی اش، عُمده‌ی آن را برباد داده است و یا به نامردترین نامردانِ روزگار که از بَد کارترین زنان نیز بد کارتَرَند بخشیده است؛ امّا به هر حال، هرچه را دارم، بدون اطّلاع همان زن، پیشکش کرده‌ام به یکی از یارانِ تو که در دسترسِ

من بود و امکانِ انتقالِ این دارایی به او وجود داشت. او، از چشمان تو به تو نزدیک‌تر است، و تمام آن را در همان راهی که می‌خواهی، به کار خواهد بُرد؛ شاید که من نیز در روی کار آمدنِ نظامی که مدافعِ وقیح فحشاء و هرزگی نباشد، سهمی داشته باشم به قدر یک ارزن، و قدمی در راهِ جبرانِ بی‌غیرتیِ سی ساله‌ی خود برداشته باشم — هر چند کوتاه‌ترین قدمِ کوچک‌ترین جانورِ دنیا را.

این هدیه‌ی ناچیز، مطلقاً نشانه‌ی ایمان یا علاقه‌ی من به تو نیست؛ نشانه‌ی نفرتِ عمیقِ من از چیزی است که تو، نفرت‌انگیز بودنِ آن چیز را، سی و یک سالِ پیش به من گوشزد کردی و من نپذیرفتم.

سی سالِ پیش، یک روز، همسرت را که می‌خواست مرا به راهِ راستْ هدایت کند و از سقوطِ مُسلّمْ باز دارد، با قدری بی ادبی — که در طبیعتِ من نبود — از دفترِ کارم بیرون کردم. از طرفِ من، صمیمانه از او معذرت بخواه و حلالی بطلب...

خدا حافظ! عثمان»

بله، اینطور شد؛ و چه عیب دارد که سی سالْ زودتر باخبر شوید؟

•

«مارال‌ـ‌آلنیِ بسیار عزیزتر از جانِ من!
حوصله‌ام از تنهایی، بیش از حَدّ سر رفته است. دیگر چندان هم جوان نیستم. آرزو داشتم، همیشه آرزو داشتم که دختری ترکمن را به زنی بگیرم. نه. فکر نکنید که می‌خواهم من هم مالکِ یک مارالِ دیگر باشم یا در مالکیّتِ یک مارالِ دیگر. به جانِ خودم نه. فقط آرزو داشتم شریک زندگی ام زنی ترکمن باشد ــ با آن همه لطف و نجابت و اطاعت و حسِّ همدردی که در زنانِ ترکمن هست، و با آن تمایلِ غریبی که به کم حرفْ زدن دارند، و با آن چشمانِ بیش از حَدّ سیاه‌شان که برقِ صد خورشید در آن است، و با آن لبخندهای پُر از معنایشان که انسان نمی‌تواند حتّی یکی از معناهای متفاوتِ آن را دریابد؛ امّا سرانجامْ دانستم که ترکمن‌ها، به هیچ قیمت، به منِ فارسْ دختر نمی‌دهند؛ من هم، راستش، اهل اسبْ تاختن و روی اسبْ مُعلّق زدن و تیر انداختن و دختر را به سرقتْ بُردن و آن بازی‌ها که به خصوص در خاندان آق‌اویلرها باب است نیستم.
این است که تصمیم گرفته‌ام بروم به سر وقتِ قبیله‌ی کوچک **ماسوریان*** که اگرچه آرمنی

* یک خاندان نیمه آرمن، نیمه ترکمن، امّا اصالتاً ترکمن.

هستند، اصالتاً ترکمن به حساب می‌آیند. شاید بتوانم آنها را بفریبم و ازشانْ دختری بگیرم.
فدای هردوی شما ــ علی محمّدی»

•

ــ مارال‌بانو! بشتاب! بشتاب که وقتْ تنگ است. علی جانْ دخترِ ترکمن می‌خواهد امّا هیچکس به او نمی‌دهد. آستین‌ها را بالا بزن وَ عادت‌ها را درهم بکوب! وقت، وقت است برای خراب کردنْ از یک سو، آباد کردن از سوی دیگر.

•

«همرزم خوب و با ایمانِ من، آرتا!
آرزودارِ توفیقِ دَمادَمت در راهِ خدمت به مردم صحرا هستم.
می‌دانم که مُصمّمی برای درس خواندنْ به تهران بیایی. کاری کُن که آلا آق‌اویلر به جایت بنشیند و وظائفت را برعهده بگیرد. تو و برادرت یت‌میشِ خوبْ از همه‌ی ما به او نزدیک‌تر هستید. از خوابِ بلندِ عَزا بیدارش کنید، که اگر کمی بیش بماند دیگر هرگز برنخواهد خاست.
و بعد:

یادم هست که شما، سوای چهار برادر، دو خواهر خوب هم دارید که هر دو در آن سوی صحرا، به دلائلِ مثبتِ فراوان، شُهره اند، و هر دو در سنّ ازدواج اند امّا به دلیل آزادمنشیِ پدر خوب شما ــ آقای افشار ــ هنوز تن به ازدواج نسپرده اند.

حال، یکی از بهترین مردانِ این روزگار، علی محمّدیِ شیرازی، که من و آلنی از سرسپردگانِ طریقت او هستیم، و در نجابت و شجاعت و آدمیّت، همانند ندارد، و در گنبد هم زندگی می‌کند، و تو او را قطعاً می‌شناسی، دختر از ترکمن ها می‌خواهد و به او نمی‌دهند. اگر مخالفتی اصولی ندارید، کاری کنید که دیداری دست دهد میان آیلر یا آی‌تکینِ شما و علی محمّدیِ ما. من، وصفِ خواهران شما را بسیار شنیده‌ام؛ تضمینِ علی هم با من و آلنی.

همرزمْ آرتا!

بشتاب که وقتْ تنگ است!

آستین ها را بالا بزن و عادت ها را درهم بکوب!

وقت، وقت است برای خراب کردنِ بنای پوسیده‌ی خُرافات از یک سو و آباد کردن کشورِ آزادی از سوی دیگر.

مارال آق‌اویلر»

•

«علی جان!

ماسوریان‌ها بسیار خوبند، به خصوص که تو، از قدیم، دلبستگیِ نشانْ‌داری به آرمن های وطنِ ما داشته‌یی، و خاطره‌ی غمبارِ خوب‌ترین همْ‌پیمان تو ــ که آرمن بود ــ که در راهِ رفاهِ کارگرانِ شریفِ چاپخانه های میهن ما به دست رضاخانْ کُشته شد، پیوسته روح پاکِ تو را ابرآلود کرده است. با همه‌ی این احوال، اگر درخواستنِ دختری ترکمن، هنوز، پا برجایی، **آرتا افشار** ــ از مسئولانِ سازمانِ وحدت ــ به دیدنت می‌آید ــ با یکی از بهترین دخترانِ صحرا؛ یعنی با یک دختر ترکمن.

مارال آق‌اویلر»

•

در یک لحظه، دو آگهیِ تبلیغاتیِ حسابگرانه امّا مثل همیشه ابلهانه (علی گفته بود: مُهم‌ترین خصلتِ نظام‌های ستمگر، بلاهتِ مسئولان و رذالتِ کارگزارانِ آن نظام هاست) از سوی نظام حاکم به سمع و نظرِ مردم صحرای ترکمن رسید:

نخست، پیامی بود پارسامنشانه، پدرانه، پُر امید و پوشیده از پاکدامنی، از سوی اعلیحضرت: «... ما... همیشه به یاد شما بوده‌یم و هستیم. پدر بزرگوارم محبّتِ خاصّی به مردم ترکمن صحرا داشتند، و این امر

را بارها به من گوشزد فرموده بودند. من پیرو و مطیع پدر بزرگوارم هستم. ما تصمیم گرفته‌ییم و از دولت هم جداً خواسته‌ییم که سریعاً به رفع نیازهای اساسیِ رُعایای ما در صحرا اقدام شود. ما، خودمان، بر این امر نظارت خواهیم کرد و هیچگونه کوتاهی و سهل انگاری را نخواهیم پذیرفت.

ترکمانان عزیز، به عنوان یکی از اقوام قدیمیِ این سرزمین تاریخی، مطمئن باشند که اگر در گذشته نیز، به علّتِ آشفتگی های مملکت، در حقّ ایشان ظلمی رفته، ما به جبرانِ آن اقدام خواهیم کرد.

ما، از مردم خوب و نجیبِ صحرا، متقابلاً انتظار داریم که همدوش و همراهِ مأموران دولت قدم بردارند، خائنان و وطن‌فروشان را به مأموران ما معرّفی کنند و به هیچ عنوانْ آلتِ فعلِ اجانبْ قرار نگیرند و کاری نکنند که دولت، به هنگام سرکوبِ آشوبگران و یاغیان، برخی از مردمِ ساده‌دلِ صحرا را هم گرفتار رنج و مصیبت کند.

محمدرضا پهلوی»

و همزمان، اعلامیه‌ی دولت:

«... ترکمن ها، با اینکه همیشه مورد احترام و توجّه رضاشاه کبیر و فرزند تاجدار ایشان ــ اعلیحضرت همایونی... ــ بوده اند، و دولت، تا حدّ مقدور، در راهِ آسایش ایشان قدم برداشته و برمی‌دارد، متأسفانه، پیشینه‌ی بسیار بدی در این مملکت و در اذهانِ ملّت ایران دارند.

... تمایل ترکمن ها به ایجاد بَلوا و آشوب و کُشت و کُشتار و تجاوز و بی قانونی، تمایلی ست تاریخی. ملّتِ بزرگوارِ ایران، هرگز از این بابتْ آسودگیِ خاطر نداشته و ندارد.

... ده‌ها سال است که راه‌هایی که از حاشیه‌ی صحرای ترکمن می‌گذرد ناآمن است. تعداد زیادی از راهزنانِ مملکتِ ما ترکمن ها

هستند...

حال، کشتیبان را سیاستی دگر آمده است. من به عنوانِ نخست وزیر این کشور، ابدا ابدا اجازه نمی‌دهم استقلال و تمامیّتِ ارضیِ ایرانِ عزیز را یک مشت آشوبگرِ راهزنِ وابسته به بیگانه، به بهانه های واهی، به خطر بیندازند.

مردمِ سراسر شمال ایران ــ که در این روزها معدودی از ایشان سَرودُم برای اجانبْ تکان می‌دهند ــ به زودی خواهند دید که من با **پیشه‌وری، غلام یحییٰ، قاضی محمّد، صدرقاضی، سیف‌قاضی، شیخ خزعل** و خائنان و بد کارانِ مانند اینها چه می‌کنم. یاغیانِ صحرا هم نباید توقّعی بیش از آنچه با آنها می‌کنم داشته باشند.

ترکمن ها اگر می‌خواهند آسوده زندگی کنند سرشان به کار خودشان باشد. بکارند و درو کنند و بخورند و بخوابند. دهان هم به یاوه گویی باز نکنند که تحمّلِ من و دولتِ من اندازه دارد.

قوام ـ نخست وزیر»

و سپس، این اعلامیه هم از طرف شهربانیِ گُنبد، به در و دیوارِ شهر چسبید:

«به اطّلاع اهالی محترم گنبد و صحرا می‌رسد که بنا به دستور دولت، از این پس، گروه‌های وابسته به اجانب و آشوبگر و بلواطلبِ زیر، مُنحلْ اعلام می‌شود و افرادِ وابسته به این گروه‌ها تحت تعقیبْ قرار می‌گیرند و به شدّت مُجازات می‌شوند...» (به جُز حزب توده که در

همین زمان، در هیأتِ دولتْ حضوری فعّال داشت، و حزب دموکرات که متعلّق به شخصِ قوام السلطنه بود و هیچ عضوی نداشت و به تازگی پایه گذاری شده بود، و حزب ایران که با حزب توده ائتلاف کرده بود و فقط صاحب یک دفترِ نمایندگی در گنبد ــ با مسئولی از اهالی تهران ــ بود، جملگیِ احزابْ از جمله «سازمان وحدت» و گروهِ اسلامی مُلاّ قلیچ و تشکیلات ولی جان آخوند، غیرقانونی اعلام شد.)

آلنی، بلافاصله پیغام فرستاد: «سازمان» را، بدون دست‌خوردگی و تغییر در گروه‌بندی‌های آن، به زیرِ زمینْ منتقل کنید و اسنادِ غیر لازم را بسوزانید و روابط را براساسِ پیام‌های شفاهیْ استوار کنید و در صورتی که از سوی دستگاهْ مورد تهاجم قرار گرفتید، وجود «سازمان» را مطلقاً انکار کنید و اسامیِ اعضاء را از میان ببرید و برای تک‌تک افرادِ فعّال، نامِ مُستعار و شمارهٔ معین کنید و اسناد خیلی لازم را ــ که در آنها نام و نشانیِ اعضای سازمانْ وجود ندارد ــ به یکی از اُبه‌های دور از اینچه‌برون حمل کنید!



«مُلاّ قلیچ بُلغایِ بزرگوار!

طبق قرار قبلی، در انتظارِ تصمیم گیریِ سردارْ آمان‌جان آبایی هستیم.

آلنی»



یک روز، از فرمانداریِ گرگان، یک جیپ ــ که در آن چند مأمور

و یک آدمِ کارمندْمآبِ مافنگیِ تریاکیِ بی‌حال نشسته بودند ــ وارد اینچه‌برون شد.

کارمند و مأمورانْ پیاده شدند و خودشان را با جدّیّت و ضربه‌های پیاپیْ تکاندند و خاک و خُل به پا کردند و پاهایشان را چند بار از هم باز کردند تا کوفتگی را از آنها و از وسطِ آنها بیرون کنند و چندین خمیازه کشیدند و مُشت‌هایی به سینه‌های خود کوبیدند و گردن‌هایشان را به چپ و راستْ حرکت دادند و رگ گردن‌هایشان را شکستند تا خستگی را از گردن‌هایشان بیرون کنند و مکرّرْ تُف انداختند روی خاک اینچه‌برون تا گردوخاکی را که به دهان و حلق‌شان رفته بود از دهان و حلقْ بیرون کنند و بینی‌های خود را محکم و با صدا گرفتند تا باز هم گردوخاک را از بینی‌هایشان بیرون بریزند و پُشت به آلاچیق‌ها، رو به باغچه، ایستادند و دگمه‌های شلوارهایشان را باز کردند و شاشیدند ــ همانطورْ ایستاده و آسوده ــ و خودشان را سبک کردند، و اینچه‌برون، به دلیل قدم‌های آنها، تُف‌های آنها، آب بینیِ آنها، خِلطِ گلوی آنها، عرقِ پیشانیِ آنها، ادرار آنها و نجاستِ حضورِ آنها آلوده شد که شد، و دیگر هرگز، هرگز آن خاک، پاک نشد که نشد. پاک نشد.

نشد.

یکی از مأموران داد کشید: اوهوی! اینجا یک آدمْ پیدا می‌شود با ما حرف بزند؟

پالاز، شتابان و مؤدّبْ آمد و سلام کرد و گفت: اینچه‌برون، از طرفِ دولت، بخشْ شناخته شده؛ من هم بخشدار اینچه‌برونم.

کارمند، کج خندید و گفت: چه کسی تو را بخشدار کرده؟

پالاز جواب داد: مردُم. مردُم این آبادی و یازده آبادیِ اطراف.

کارمندْ پرسید: چطور این کار را کرده‌اند؟

پالاز جواب داد: طبقِ سُنّت. رأی دادند و مرا قبول کردند.

کارمند، تُفی روی خاکِ اینچه‌برون انداخت و گفت: ببین عمو! دیگر روزگار این خُل‌بازی‌ها که یک عده جمع شوند، توی سرو کلّه‌ی هم بزنند و بُکُش‌بُکُش راه بیندازند و یک نفر را حاکم کنند، گذشته. حالا دیگر قانونْ وجود دارد. بخشدار را، دولت، مستقیماً انتخاب می‌کند و می‌فرستد به مرکز بخش. ببینم! زبانِ ما را می‌فهمی؟

پالاز، مؤدّب و سر به زیر جواب داد: تا حدودی.

ــ خُب! این شکلی که تو می‌گویی، که «مردم، مرا انتخابْ کرده‌اند»، مالِ عهدِ شاهْ وِزوِزَک است نه عصر اعلیحضرتْ همایون شاهنشاهْ محمدرضاشاهِ پهلوی. حالا دیگر هیچکس توی کارِ دولت و حکومتْ فضولی نمی‌کند. همه اطاعت می‌کنند و شُکرگزاری. می‌فهمی؟ یعنی زبانِ ما را می‌فهمی؟

پالاز، برافروخته، سُرخ، لرزان، مؤدّب و سر به زیر جواب داد: تا حدودی.

ــ خُب! پس فعلاً تو هیچکاره‌یی تا ما بخشدار بفرستیم به اینجا.

قلیچ بُلغای، آهسته‌آهسته نزدیک می‌شد؛ امّا اسلحه نداشت.

(خبرش کرده بودند.)

قلیچ آمد تا رسید کنارِ جمع، سلامی به سبکِ روحانیان کرد و ایستاد.

کارمند و مأموران، هیچکدامْ جواب ندادند امّا نظری گذرا بر قلیچ انداختند.

پالاز، با ادب و احترامْ خَم شد و گفت: «سلامٌ علیکم آقا! خسته

نباشید حضرت یاشولی!» و بعد به کارمند گفت: حضرتِ مُلاّ قلیچ بُلغای، مُلاّی اینچه‌برون هستند و یازده اُبه‌ی دیگرِ این منطقه.

ــ مُلاّها را فعلاً کاری نداریم ــ البته به شرطی که در کارِ دولتْ فضولی نکنند. ما فقط یک بخشدار می‌فرستیم با یک کارمند. تو... خانه‌یی که توی آن زندگی می‌کنی هم می‌شود مالِ بخشدار. بارَت را می‌بندی می‌روی جای دیگر.

پالاز، سرخ، برافروخته، لرزان و مؤدّب جواب داد: من خانه ندارم. یک چادرِ کُهنه دارم که با زن و بچّه‌ام توی آن زندگی می‌کنم. تازگی‌ها یک انبارِ کوچکِ خشت و گِل هم ساخته‌ام برای علوفه. چادرم را می‌خواهید یا انبارم را؟

ــ من شنیده‌ام که چادر ترکمن، ناموسِ ترکمن است. تو، چطور، راحت و بی دردسر، آن را به باد می‌دهی؟

پالاز، سرخی به چشم‌هایش ریخت و عرقِ پیشانی تا چانه‌اش رسید، و گفت: ناموسِ ترکمن، فقط ناموسِ ترکمن است نه چیز دیگر؛ امّا خیلی چیزها به قدر ناموسْ ارزش دارد؛ مثلِ زمین، دین، قول، قَسَم و شرفِ ترکمن.

ــ این حرف‌ها به من مربوط نیست. چقدر زمین داری؟

(جای آلنی، خالی.)

ــ بیست جَریب.

ــ پس می‌گویند پدرت بزرگترین زمینْ‌دارِ این ناحیه بوده. بقیّه‌ی زمین‌ها را چه کردی؟ فروختی؟

ــ پدرم، بزرگترین زمینْ‌دارِ این ناحیه بود؛ امّا رضاشاه، عُمده‌ی زمین‌هایش را پسندید و به نام خود کرد. الباقی را هم، پدرم، قبل از مرگ

بخشید. قول داده بود که ببخشد، و به قولش وفا کرد. گلّه‌هایش را هم بخشید. این تکّه زمین را من خودم خریده‌ام ــ با کارِ خودم.

کارمند، با ناخن، لای چند تا از دندان‌های سیاهش را خراشید، تُفی بر خاکِ اینچه‌برون انداخت، سُرفه‌یی کرد، خِلطی کهنه و متعفّن بالا آورد و گفت: هوم... آن اُتاقک سفید که آنجاست، چیست؟

ــ مطبِ دکتر است. هر وقت که بیاید، آنجا می‌نشیند و به دردهای مردم می‌رسد.

ــ اسمش چیست؟

ــ دکتر آلنی آق اویلر.

ــ ترکمن است؟

ــ بله.

ــ دکترِ ترکمن؟

ــ همسرش هم دکتر است: دکتر مارال آق اویلر. الان، هر دو در مرکز کار می‌کنند.

کارمند گفت: «مرکز که گَردَنه ندارد. در مرکز چکار می‌کنند؟» و با صوتی عینِ زوزه‌ی کفتارِ سیرْ خندید و تمام دندان‌های سیاهِ کرم خورده و نیمه دندان‌های از هم جُدایش، ردیف، پیدا شد و مأمورانْ همه خندیدند و کارمندْ یک سیگار اشنو روشن کرد.

کارمند، شوخی کرده بود.

(جای آلنی، چقدر هم خالی!)

کارمند، با دودِ سیگارش، فضا را کِدِر کرد و گفت: هوم... آن دو تا ساختمانِ آجُریِ نوساز که آنجاست، مال کیست؟

ــ اوّلی، مدرسه است؛ دوّمی مسجد. بالای مسجد، «اللّهُ اکبر» دارد. معلوم است که مسجد است.

کارمند، بی اعتنا به گزارشِ پالاز، پرونده‌یی را که زیر بغلِ عرق کرده‌اش داشت به دست گرفت و ورق زد، ورق زد، ورق زد تا رسید به آنجا که می‌خواست برسد. با انگشتش که سیگار، زردِ تیره‌اش کرده بود روی کاغذْ حرکت کرد و خواند و خواند و خواند تا آنچه می‌خواست، دستگیرش شد و گفت: نُچ! اینچه‌برون، مدرسه و مسجدْ ندارد. یعنی قرار نیست داشته باشد. حالا مسجد، چیز مهمّی نیست. باشد باشد، نباشد نباشد؛ امّا آن یکی که اسمش را گذاشته‌یید «مدرسه»، باید بشود «بخشداری» و خانه‌ی بخشدار. مدرسه، لازم نیست.

ــ آن مسجد و مدرسه را مردمِ ما با پول و کارِ خودشان ساخته‌اند ــ فقط برای آنکه اینچه‌برونْ مدرسه و مسجد داشته باشد. ما مشغولِ ساختنِ حمّام هم هستیم.

ــ بیخود. آن ساختمان به نفع دولتْ ضبط می‌شود و دراختیارِ بخشداری قرار می‌گیرد. حوصله‌ی حرفِ زیادی را هم ندارم. کجا به ما ناهار می‌دهید؟

(جای آلنی، خالی.)

قلیچ بُلغایْ می‌دانست که پالاز، اهل جنگ نیست.

قلیچ بُلغایِ دلاور می‌دانست که پالازْ دوست ندارد کسی به خاطر او بجنگد و خونْ‌ریزی راه بیندازد.

قلیچ بُلغای، پالاز آق اویلر را دوست داشت. این پالاز بود که دستهای قدرتمندِ قلیچِ دلاور را در دستهای گرم و پر مَحَبّتِ آلنیِ تیراندازْ گذاشت. پالاز، بیش از آن می‌ارزید که قلیچ بتواند به خاطر چیزی، آزرده خاطرشان کند.

سردار آمان‌جان آبایی گفته بود: هرکس که زیر سُلطه‌ی کوتاه‌مدّتِ احساساتْ کار می‌کند، ما را گرفتار دردسرهای درازمدّتْ می‌کند.

قلیچ، احساس را زنجیری کرد و به گردنِ خشم توفنده‌ی خود انداخت. اگر کسی نبود که گناهِ او را جبران کند، بعدها، زخمِ بُزدلی در قلبِ بزرگِ قلیچ، سخت چرکین می‌شد.

قلیچ، نرم، به کارمند نزدیک شد، دستْ دراز کرد و به شکلی سرشار از تحقیر، با سه انگشت، ــ شستْ جلو و دو انگشتْ زیرِ ــ چانه‌ی کارمند را گرفت و با همین سرانگشتْ چانه را قدری قدرکی فشار داد؛ همان قدری که کافی بود رگِ درد تا اعماقِ مغزِ کارمندِ مفلوکْ کشیده شود، که شد. کارمند، در تمام عمرش، چنین فشاری را حس نکرده بود. او، حتّی قدرتِ آن را نداشت که چانه‌ی خود را خلاص کند.

قلیچ، زمزمه کرد: تو فقط برای عوض کردنِ بخشدار نیامده‌یی، مُردنی! آمده‌یی که جنجالْ راه بیندازی، و خون. چهار تا تفنگ‌کِش هم برای همین با خودت آورده‌یی؛ وَالاّ بخشدارْ عوض کردن که تفنگ‌کِشْ آوردن نمی‌خواهد؛ امّا، اینجا، در اینچه‌برون، هر پیرزن شصت ساله از پسِ هزار تفنگ‌کِشْ مثل اینها که تو با خودت آورده‌یی برمی‌آید. هزار تفنگ‌کش. دعوا را شروع کُن تا ببینی چطور همین بچه‌ها که دورت جمع شده‌اند ــ و مدرسه، مالِ آنهاست ــ در عرضِ یک دقیقه تکّه‌تکّه‌ات می‌کنند، قورمه و نمک‌سودت می‌کنند و می‌گذارند برای زمستانِ سگ‌هایشان. شروع کُن!

کارمند، سرش را هم نمی‌توانست بچرخاند، و مأمورها آنچه می‌دیدند چیزی نبود که تفنگ‌ها را سَردست آوردن بخواهد و گلنگدن‌ها را کشیدن و ضامن‌ها را رَد کردن و آماده‌ی شلّیکْ شدن. اصلاً چیزی نبود. کارمند، می‌بایست به راحتیْ چانه‌اش را کمی عقب بکشد و بعد بخواباند توی گوشِ

مُلاّ. همین و همین. کارمند، امّا جادویِ دردْ درمانده‌اش کرده بود و فرومانده. حس می‌کرد که هم الآن از حالْ می‌رود. نالید، نالیدنی در نهایتِ ذلّت، که «وِل کُن آقا!» و قلیچ، وانهاد؛ و کارمند، منگ‌ومات و کوفته برجا ماند، و بعد، سرش گیج رفت، چشم‌هایش به سیاهیْ نشست، احساسِ تهوّع شدید کرد، فرو نشست و بالا آورد ــ زرداب زرداب.

مأمورها هنوز ماتْ مانده بودند که کارمند، زار زد: توقیفش کنید! این، یکی از همان‌هاست. نگذارید فرار کند!

قلیچ بُلغای، ایستاده بود، با لبخند، آسوده و آرام.

کسی قصدِ گریختن نداشت تا کسی به فکر تعقیب بیفتد.

همه چیز، بیش از آنکه تأثّرانگیز باشد یا خطرناک، خنده‌آور بود.

زن‌ها بیصدا، مردانِ تازه از راه رسیدهْ با صدای کوتاه، و بچّه‌ها با صدای بلند می‌خندیدند.

مأمورها، زرداب را که دیدند، اِنگار کُن که از خوابِ زمستانیْ بیدار شدند. ناگهان ــ امّا البته کاهلانه ــ تفنگ‌ها را از دوشْ پایین آوردند، گلنگدن‌ها را کشیدند و یکی‌شان به قلیچ بُلغای گفت: سوار شو! زود سوار شو یاشولی! اهانت، آن هم به چانه‌ی مأمور دولت؟

حال، زنان، مردان و کودکانِ بسیاری، دورِ واقعه حلقه زده بودند و می‌خندیدند. جیپ، بیرونِ واقعه مانده بود. صورت قلیچ هنوز پُر از خنده بود امّا خنده‌یی مهربان و بیصدا. پالاز امّا هیچ حالِ خوشی نداشت. مثلِ تمامِ عمرش از لحظه‌ی درگیری می‌ترسید؛ از لحظه‌ی خون. کعبه و محمّد، پشت سر پالاز ایستاده بودند.

مأموری که یک بار حرف زده بود، این بار، با خشونتی بیشْ گفت: سوار شو یاشولی! سوار شو تا مُخت را داغان نکرده‌ام! زود!

...

خدایا!

این ملّان بانوی در آستانه‌ی پیری، چقدر آرزوی تفنگ کشیدن داشت!

چقدر آرزوی آن را داشت که نفتْ‌سوز، قبل از خاموشی، بلندترین شعله‌اش را در یادها پایدار کند! چقدر سودای این را در سرْ پرورده بود که یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر، آن تفنگِ کهنه‌ی تکّ لولِ خانْ‌دارِ گلوله‌زنی را بردارد و فشنگ بگذارد و وزنش را چنان تحمّل کند که گویی کیسه‌ی پَرِ مرغ است که زمانی بالشی خواهد شد، نَه وزنه‌یی از آهن؛ و قُنداق تفنگ را نَه در چالِ شانه ـــ که نشانه‌ی احساسِ خطر است و قراوُل رفتن ـــ بَل، زیر بغل بگذارد که نشانه‌ی تسلّطِ کامل است و اطمینان به داشتنِ سرعتِ عملْ به هنگام لزوم؛ و پابرهنه، پا ـ برهنه، آهسته آهسته جلو بیاید و فریاد بکشد و با فریادش جای خالیِ آلنی را پُر کند و جای آق‌اویلر را، و جای گالان را، و جای آت‌میشِ نوجوان را، و جای هزار تیرانداز دیگر را، و در کنارِ قلیچ بُلغای دلاورْ قَد عَلَم کند و جای پایش را بر خاکِ نرمِ اینچه‌برون، چنان بنشاند که در «قَدَمگاه»، جای پای آن قدّیسْ نشسته است و چنان سخن بگوید که آلنی، خجل، از بالکنِ میدانِ شهرداری فرود بیاید و قلیچ بُلغای از مِنبر؛ و چقدر دلش می‌خواست که همه باشند و همه ببینند و همه بدانند که ماده شیری چون ملّان هرگز پیر نمی‌شود تا پیر و جوانش به یک اندازه بیارزد، و افسانه هرگز ترک افسانگی نمی‌کند، و دِلیریْ امانتی ست نزد زنانِ ترکمن، و میراثی ست، و ودیعه‌یی ست، و یادگاری ست، و موهبتی ست...

صدای لرزانِ ملّان که برخاست، حلقه‌ی محاصره شکافت.

مأموران، پیرزنی را دیدند با تفنگِ چخماق کشیده، دست بر ماشه امّا هنوز تفنگ را در چالِ شانه ننشانده.

مأموران، بلافاصله محاسبه کردند که کدامشان زودتر موفّق به تیر انداختنْ خواهند شد، و دانستند که پیرزن، به قدرِ یک لحظهْ جلوست؛ همان لحظه‌ی انگشتْ بر ماشه داشتن.

ـــ می‌خواهید ملاّ و بزرگِ اینچه‌برون را با خودتان ببرید. نه؟ ببرید! ببرید دیگر! زود! به مُلاّ و بزرگ اینچه‌برون می‌خواهید دستبند بزنید. نه؟ بزنید! بزنید دیگر! چرا ماتتان بُرده؟ هاه؟ این همه آدمْ مُنتظرند ببینند شما چطور حضرت یاشولی بُلغای را دستبند می‌زنید و می‌برید. مانده‌یید معطّل. نه؟ باشد. پس من کاری را که باید کرد می‌کنم.

ملّان، جلو آمد ـــ با احتیاط و بَلَد. آمد تا رسید بالای سر کارمند.

ـــ مُردنی! مردمِ ما روی این خاک نماز می‌خوانند، و تو وجودِ نَجِسّت را ریخته‌یی روی این خاک. هیچکس، دیگر نمی‌تواند اینجا نماز بخواند ـــ مگر آنکه تو وجودِ نَجِسّت را جمع کنی و از اینجا ببری. یک دقیقه به تو فرصت می‌دهم که کثافت‌هایت را از روی خاکِ ما برچینی. اگر این کار را نکنی بعد از یک دقیقه مُخت را داغان می‌کنم. همه‌ی اینها می‌دانند که می‌زنم و چطور می‌زنم.

اولدوز گفت: ملّان‌بانو خواسته. چاره‌یی نداری مردک! حرفش را گوش کُن وَالاّ می‌زَنَد و ما می‌دانیم چطور می‌زند.

کارمند، شروع کرد به جمع کردنِ خاکِ زردابی. مُشتِ اوّل را که برداشت نمی‌دانست کجا باید بریزد. مدّتی معطّل ماند و بعد ریخت توی جیبِ بغلش. مُشتِ دوّم و سوّم، آسان بود. برداشت تا دیگر اثری از صفرا بر خاک نماند. بعد، ذلیل و لرزان و مغلوب، برخاست. هیچکس نمی‌دانست چرا اینطور است. مُلاّ، البته، شاید که می‌دانست. کارمند، چانه در دست گرفته، رفت به طرف جیپ. سوار شد و زار زد: برویم! فردا حالی شان

همه چیز دُرُست بود: بیرون آمدنِ ملاّن از چادر، تفنگ کشیدنش، به خشمْ آمدنش، فریاد زدن و پیش بُردنش. همه چیز دُرُست بود؛ درست و زیبا. با این همه، همه کس فِقدانی را احساس می‌کرد و رَوِشی را می‌دید که خورَندِ روزگارْ نبود. اِنگار آن عُنصرِ تاریخی که ارزشْ دهنده به جمیع این حرکات بود، دیگر در میان نبود. نوعی مصنوعْ بودگی احساس می‌شد. هیچ چیز به قدرِ آنوقت‌ها جدّی نبود، سرسختانه نبود، پُر هیبت نبود. دیگر، به تنهایی، قدمِ قهرمانانه برداشتنْ شکوه گذشته را نداشت، و در هر حرکتِ فردیِ بالاستقلال ــ هرقدر هم هراس انگیز ــ طنزی بود، کرشمه‌یی بود، پوکیِ خنده آوری بود. دیگر درد از آن قبیلِ دردها نبود که فردْ بتواند درمانش کند. شاید به همین دلیل هم آنقدرها که چنین ماجراهایی، در گذشته مورد بحث و توجّه قرار می‌گرفت، این بار نگرفت.

(این احساس، چندی پیش که قلیچ بُلغای، غریبه‌ها را با شلّیکِ گلوله از اینچه‌برونْ بیرون کرد نیز پدید آمد. هیچکس، هیچ چیز نگفت. تنها یک تَن از دور، از دور، فریاد کشید: «ترکمن، هنوز، زنده است» یا چیزی همانند این را.)

همه چیز دُرُست بود اِلاّ زمان و زمانه که برای اینگونه قدْ برافراشتن‌ها، دیگر، درست نبود.

فردا ــ همان فردایی که کارمندْ قرار بود حالیِ اینچه‌برونی‌ها کند ــ هیچ حادثه‌یی اتّفاق نیفتاد. فردای فردا هم. همه در انتظارِ حادثه‌یی خونین بودند. همه چشم به جاده‌ی خاکیِ اینچه‌برون دوخته بودند. هرکس، در ذهنش، برخورد را به گونه‌یی تصویر می‌کرد. هرکس، برای خودش، مکالمه‌یی داشت و اقدامی. سه روز بعد، یک کامیون از ژاندارمریِ گنبد آمد ــ با تعدادی سرباز مسلّح. کارمند باز نیامده بود امّا آن چهار مأمورْ بودند ــ بیصدا.

کامیون، همه‌ی سربازها را در میدان اینچه‌برون پیاده کرد. سربازها به صف شدند. آن چهار مأمور، بر کنار ایستادند. یک ستوانْ دوی کم سنِ قلمی با آنها بود ــ فارس، مؤدّب، خوش‌رو.

مردمْ جمع شدند.

ستوانْ پرسید: این قضیه‌ی تفنگ کشیِ یک پیرزن از چه قرار بوده؟ کسی میل دارد توضیح بدهد؟

همه در سکوتِ کاملْ نگاه کردند.

دُردی محمّد، دَوان و نَفَس‌زنان آمد ــ که قرار هم بود بیاید. با خوش‌رویی گفت: سلام جناب سرهنگ! خسته نباشید! چه می‌خواهید؟

ستوان، سوآلش را باز گفت.

دردی‌محمّد، قاه‌قاه خندید و گفت: مِزاجِ مختصری بود جناب سرهنگ!

ــ من سرهنگ نیستم آقا، ستوانم.

ــ درجه مُهم نیست آقا، آدمیّتْ مُهم است. برای ما هم هیچ فرق نمی‌کند که چه کسی چه درجه‌یی دارد. نظامی، نظامی‌ست دیگر. اگر خوب باشد، نظامیِ خوب است؛ اگر بد باشد ــ که می‌دانید غالباً هم

هستند— نظامیِ بد است. بله سرهنگ! مزاجِ مختصری بود، جای شما هم خیلی خالی بود. قدری همگی خندیدیم و تمام شد. آخِر شما که می‌دانید. حالا دیگر ترکمنْ ده سالْ یک بار می‌خندد، سالی ده هزار بار گریه می‌کند. به جانِ شما قَسَم، قحطِ خنده شده جناب سرهنگ! فرصتی بود دیگر. خندیدیم.

افسر جوانْ خندید.

چهار مأمور، بی صدا، نگاه می‌کردند.

سربازها که خبردار ایستاده بودند، آزادْ گرفتند و شُل شدند.

افسر گفت: خُب... این مزاجِ مختصر، چگونه بود پدر؟

— هاه! دیدی؟ من که پدرِ تو نیستم؛ امّا خُب... علی الرّسم، به من می‌گویی «پدر». به من هم هیچ بَر نمی‌خورَد که پدرِ تو آدمی باشم. خجالت هم نمی‌کشم. هاه! چه پُرسیدی؟ پرسیدی آن مزاح، چطور اتّفاق افتاد. بله؟ اینطور: ما، توی آن چادرِ سفید، که دیگر سفید هم نیست، که خالیِ خالی ست، که یادگارِ روزگارِ قدیم است، که حالا بچّه‌ها تویش بازی می‌کنند، یک تفنگِ «حَسَنْ‌موسا»ی کُهنه‌ی وصله‌پینه‌یی سَرپُر سُمبه‌یی ساچمه‌یی چخماقی داریم که به هیچ درد نمی‌خورد. دو سه روز پیش، این آقایان آمدند اینجا، با یک آدم مریضْ احوالِ شیره‌یی که خیلی حرف‌های بَدِ کُفرآمیز به همه‌ی ما زد. این شد که یکی از پیرمردهای اُبه چانه‌ی او را گرفت که پُرچانگی نکند، و آن مرد مریض احوال، اینجا، روی این خاک، همین جا که تو ایستاده‌یی زردابْ بالا آورد، و این شد که یکی از پیرزن‌های اُبه هم رفت آن تفنگِ حسنْ‌موسا را برداشت آورد و گرفت طرف آن آدمِ مریضْ احوال و گفت: «این زردابت را بردار و از اینجا برو!». همین. همه هم خندیدیم. جای شما خیلی خالی بود.

— پدر جان! می‌شود آن تفنگ را از آن چادر بیاوری من ببینم؟

— البته... البته... آهای بچّه‌ها! آن حسنْ‌موسای چادر سفید را بیاورید جناب سرهنگ ببینند. شاید هم به عنوانِ عتیقه بخرند.

بچّه‌ها دویدند و رفتند تفنگ حسن‌موسای داغانِ وصله‌پینه‌یی را خِرکِش کردند و آوردند و انداختند جلوی افسر، که می‌خندید.

افسر، تفنگ را برانداز کرد و بعد از مأمورها پرسید: حرف‌هایی که این پدر زد، راست بود؟

یکی از مأمورها جواب داد: نمی‌شود گفت که دروغ بود؛ امّا—

— «امّا» لازم ندارد. همین کافی ست. تفنگ، همین بود؟

یکی از مأمورها جواب داد: وَالله اینقدر هم وصله‌پینه‌یی نبود. کمی رو‌به‌راه‌تر از این بود. ماشه هم داشت؛ این ندارد.

دُردی‌محمد، قاه‌قاه خندید و گفت: نداشت برادر جان، نداشت. به جانِ خودم قَسَم الان سی سالْ بیشتر است که ندارد. این مادرِ ما انگشتش را گذاشته بود جای ماشه، شما خیال کرده بودی که دارد. ما که ماشه را نخورده‌ییم برادر جان! تازه اگر خیلی اصرار کنی، من فوراً یک ماشه‌ی کهنه از توی جعبه‌یِ خرت‌وپرت‌هایم پیدا می‌کنم می‌گذارم اینجا که ماشه‌دار بشود. برای یک ماشه‌ی ناقابل که ایجاد اختلاف نمی‌کنند. اصلاً فرقِ بینِ با ماشه و بی ماشه همه‌اش پنج تومان است. پنج تومان کمتر بده بردار ببرش! خیرش را ببینی انشاءالله!

افسر، خوبْ خندید و گفت: به هر صورت، تفنگ کشیدن روی مأمورِ دولت، یاغی‌گری ست پدر جان! مُجازات دارد.

دردی‌محمّد گفت: البته البته. ما قانونْ می‌دانیم. حتّی اگر آن تفنگ، لوله هم نداشته باشد باز مُجازات دارد. اصل، تفنگ نیست؛ اصل،

مُجازات است. ما قانونْ می‌دانیم جناب سرهنگ! آن پیرزن، الآن رفته شیر بدوشد. اگر می‌خواهید، او را بیاوریم تحویل شما بدهیم تا فوراً اعدامش کنید. ما هم از این خُل‌بازی‌هایش خلاص می‌شویم و یک نَفَسِ راحت می‌کشیم. امّا... مثل اینکه طبق قانون، بالای هفتاد سالْ اعدام ندارد. بله؟

افسرِ جوان، باز هم خندید.

دردی‌محمّد با افسرِ جوانْ همْ‌خنده شد، با کفِ دست، محکم روی شانه‌ی افسرِ جوانِ خوش مشرب زد و گفت: اگر پیرزن را اعدام نمی‌کنید، اقلاً تفنگِ حسن‌موسا را بخرید تا ما خلاص شویم؛ چون به هر حال، تفنگِ بی‌صاحب هم مثل پیرزنِ تفنگدارْ خطرناک است، و هر دو، بدون ماشه خطرناک‌اند.

افسر، ریسه رفت؛ کُلِّ قشونْ خندید.

چهار مأمور هم ناگزیر خندیدند.

دُردی‌محمّد، با همه‌شان همْ‌خنده شد و بعد به همه‌ی اینجه‌برونی‌ها که ایستاده بودند و نگاه می‌کردند گفت: «شما هم بخندید دیگر! مگر شوخی سرتان نمی‌شود؟» و آنها که دورِ واقعه حلقه زده بودند و باور نمی‌کردند که مسأله، اینگونه، به خوشی پایان یافته باشد، و اصولاً هیچ پایانِ خوشی را دیگر باور نمی‌کردند، ناگهانْ یکباره قاه‌قاه‌قاه‌قاه خندیدند.

... و یموت‌ها همه خندیدند.
و گوکلان‌ها
و تکه‌ها
و نخورلی‌ها

و جمیع ترکمن‌های روی زمین
و ترکمن‌های بسیار بسیار کوچکی که هنوز در رَحِمِ مادران خود بودند...

افسانه‌سازانِ صحرا را که می‌شناسی.

آنها می‌گویند: هنوز هم این صدای خنده در سراسرِ صحرا مانده است. هر سال، در قلب‌الاسدِ تابستان، در وسطِ صحرا، ناگهان صدای خنده می‌پیچد و می‌پیچد و می‌پیچد؛ صدای خنده‌ی فارسْ درآمیخته با صدای خنده‌ی ترکمن، و صدای خنده‌ی هزاران طفلِ ترکمن که برای یک لحظه احساسِ امنیّت می‌کنند...

افسانه‌سازان می‌گویند: این صداهای خنده، آهسته‌آهسته به شیهه‌ی گروهی مادیان تبدیل می‌شود، و ناگهان گلّه‌ی عظیمِ مادیان‌های یاغیِ آشفته‌حال، تَنِ سوخته‌ی صحرا را می‌پوشاند...

افسر گفت: به هر صورت، این بخشدارِ جدید، تا چند روز دیگر از راه می‌رسد. تضمین می‌کنید که او را اذیت نکنید و نرنجانید؟

دردی‌محمّد جواب داد: معلوم است که تضمین می‌کنیم. چه بهتر از داشتنِ بخشداری که با مرکز هم زدوبند داشته باشد؟ امّا... غیرترکمن که نمی‌فرستید. بله؟

ــ ربطی به من ندارد. فرمانداریِ گرگان می‌فرستد.

ــ خُب بهتر است غیرترکمنْ نفرستد؛ چون، ما اذیتش نمی‌کنیم،

خودش اذیت می‌شود؛ ما صدمه‌اش نمی‌زنیم، خودش صدمه می‌بیند؛ ما نمی‌کُشیمش، خودش کشته می‌شود. می‌دانید که، غیر ترکمن‌ها، بی‌جهت از ترکمن‌ها می‌ترسند. مثلاً آواز خواندنِ ما طوری‌ست که غیر ترکمن، با شنیدنِ آن، از ترسْ پس می‌افتد. بله... رضاشاهِ کبیرِ شما، خودشان با لفظ مبارکِ خودشان فرموده بودند: اگر باز هم ترکمن‌ها این صداها را از خودشان درآورند، می‌دهم تمامشان را اعدام کنند. ترکمن‌ها، بعد از این، یا مازندرانی بخوانند یا اصلاً نخوانند...

افسر جوان، سوار بود که آهسته از **دردی‌محمّد** پرسید: اسمت را به من می‌گویی؟

دُردی‌محمّد، ناگهان جا خورد و رنگ باخت.

— اسمم را می‌خواهی چه کنی پسرجان؟

— برای روزِ مبادا می‌پُرسم. اگر دوست داری بگو!

— «روزِ مبادا» کدام روز است پسرم؟

— روزی که مبادا بیاید و دردمان، از این که هست هم، بیشتر شود.

— **دُردی‌محمّد؛ عبدی دُردی‌محمّد.** حالا من برای روزِ مبادا می‌پرسم: اسمت چیست جناب سرهنگ؟

— من ستوانم نه سرهنگ: ستوان **مهدی محمّدی.** وقتی دامادت را دیدی، به او بگو که مهدی محمّدیْ اینجا بود؛ و بگو که چطور آمد و رفت و نگذاشت آب از آبْ تکان بخورد.

دُردی‌محمّد، صدایش را بلند کرد: اِی فدای تو بشوم **مهدی**

محمّدی! تو، دامادم را می‌شناسی؟ چرا زودتر نگفتی که پیش پایت گوسفندْ قربانی کنم پسرم؟ چرا اوّل نگفتی تا حضورت را جشن بگیریم سرهنگ؟

کامیون راه افتاد. افسر جوان فریاد زد: با بخشدار تازه مُدارا کنید! به صرفِ شماست...

•

... ونیامد که نیامد. بخشدارِ تازه را می‌گویم. هیچ بخشداری، تا سالیان سال، به اینچه‌برون نیامد...

و اینچه‌برون هم دیگر اینچه‌برون نشد...

و پالاز هم پالاز نشد...

پالاز، رفت؛ از میانه‌ی میدانْ بیرون رفت. به کُلْ کنار کشید. ساکت که بود، ساکت‌تر شد. تمامِ نیرویش را کشید روی زمین، وَهَم بُرد به خدمتِ بچّه‌هایش. از بام تا شام، و چه بسا، زیرِ نورِ ماه، از شام تا بام، روی زمین کار می‌کرد. همه‌اش. همه‌اش. دیوانه‌وار. عاشقْ‌صفت. مغلوبِ خاک. اسیرِ رویش و بالش.

زمینش نمونه بود. زیبا بود. پُربرکت بود. علفِ هرز نداشت. خاکِ لُختْ نداشت. سنگ‌ریزه و کلوخْ نداشت؛ امّا در طولِ سالیان سال، آنقدر از دوروبَرَش ریخت و کم شد که فقط شش جَریبش باقی ماند؛ شش جریب، برای یک خانواده‌ی پنج نفری.

بگذارید پالاز آق‌اویلر را هم، موقتاً، تا بیست و چهار سالِ دیگر، از گردونه‌ی حوادثِ قصّه خارج کنیم.

پالاز، شد یک تکّه زمینِ کوچک، و یک گلّه‌ی کوچک، و دو تا

گاو، و چند تا مرغ و خروس و بوقلمون.

پالاز شُد مردی که فقط به خاک و به بچّه‌هایش می‌اندیشید. گندم و بچّه‌هایش را روی چشم هایش پرورش می‌داد و با اشکِ چشم‌هایش، حیات‌شان را پاس می‌داشت.

پالاز شد یک پارچه عصب، یک پارچه خشم، یک پارچه فشار، و یک پارچه سکوت. بچّه‌هایش را می‌پرستید؛ امّا با آنها بسیار کم حرف می‌زد، و گهگاه که به دردِ دل می‌نشست، می‌گفت: دین و زمین. همین و همین. به این دو بپردازید نه به هیچ چیز دیگر. فکر آدم‌کشی و قداره کشی را از سرتان بیرون کنید. حزبْ یعنی دکّانی که رنجِ اداره‌اش را تو می‌کشی سودش را دیگری می‌بَرَد. سیاستْ یعنی آلتِ فعلِ بد کارانِ جاه‌طلبْ شدن و خاک را تباه کردن...

و سرانجام، رسید آن روزی که محمّد، پسر ارشد پالاز، روبه‌روی پدر ایستاد، گردن کشید و گفت: پدر! می‌دانی که در حقِّ ما، هیچ پدری نکردی؟ هیچ، هیچ، هیچ...

پالاز، سرخ، برافروخته، لرزان، سپیدموی و مؤدبْ جواب داد: چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی محمّد؟ چطور؟ من، ذرّه‌ذرّه زندگی ام را وقفِ زمین و فرزندانم کرده‌ام. من تمام روحم، تمام ایمانم، تمام قدرتم و همه‌ی هستی ام را به شما و زمین بخشیدم...

ــ و اشتباه کردی پدر، اشتباه کردی؛ از همان ابتدا اشتباه کردی. تو باید تمام قدرتت را در راهِ مبارزه با ابلیس ــ با حکومتِ ظالم ــ به کار می‌گرفتی؛ چرا که تا شیطانْ هست، هیچ زمینی زمین نمی‌شود هیچ فرزندیْ فرزند. تو به ما بُزدلی آموختی پدر، تنهایی گُزینی، پَرت افتادگی، خودخواهی، خوداندیشی، خودباوری، خودگرایی... تو به ما آموختی که

فقطْ به خودمان بیندیشیم، و این یعنی سیه‌بختی، یعنی دنائت روح، یعنی جُبن و رذالت و فساد و مرض. نه آنکه گمان کنی پیروز شدی. نه آنکه گمان کنی ما همان گونه که تو می‌خواستی، شدیم و ماندیم... نه... ما بیدار شدیم، دانستیم، راهمان را عوض کردیم و به جای اندیشیدن به خود، اندیشیدن به دردمندان و رنجبران را نشاندیم؛ امّا درد کشیدیم تا از آنجا که تو می‌خواستی، به اینجا که می‌بایست، رسیدیم. درد کشیدیم، لِه شدیم، شرمساری و سرافکندی و خفّتْ تحمّل کردیم... و تو... تو پدر! در حقّ فرزندانت جُرمی نابخشودنی مرتکب شدی؛ چرا که در جهنّم، در قلبِ قلبِ جهنّم، خواستی که به آنها پرورشِ گُل را بیاموزی، حال آنکه گل‌هایی که در جهنّم می‌روید نیز جهنّمی ست...

پالازِ شصت ساله، نشست به گریستن، و خونِ دلْ فرو بارید.

کعبه نالید: پالاز! پالاز! پالازِ خوبم! گریه مکن پالاز! بگذار من بمیرم، بعد از مرگ من گریه کُن! روی خاکِ من گریه کُن! من ظرفیّتِ آن را ندارم که تو را گریان ببینم پالاز! فریاد بکش! بزن! بسوزان! دُعا بخوان! هفته‌ها و ماه‌ها بر سر سجّاده بمان! ماه‌ها در مزرعه‌ی کوچکت جان بکن! اسم مرا هم نبر! به یاد من هم نیفت! امّا گریه مکن پالازِ خوبم، پالازِ شریفم! خواهش می‌کنم...

کعبه، آنگاه، دوید به سراغ محمّد ــ که تازه از شهر آمده بود ــ و فریاد کشید: نالایق! نالایق! تو دلِ بهترین پدرِ دنیا را سوزاندی. تو خنجرِ

نامردمی ات را در قلبِ مهربان‌ترین مرد صحرا فروکردی... تو، تو جاهلی، فاسدی، ساقطی، بدبختی، ناانسانی، بَدمَنِشی... تو حق نداشتی، تو حق نداری، هیچکسْ هیچکسْ هیچکسْ حق ندارد حرمتِ پالازِ مرا نگه ندارد. هیچکس حق ندارد مردی را که گناهش و تنها گناهش ایمانِ استوار است سرزنش کند. هرکس که باشد، من به جهنّم می‌فرستمش. این مرد، این مرد، مردِ من، پالازِ من، سی سال، پنجاه سال، پنج هزار سالْ بر سر حرفش ماند، دروغ نگفت، خلاف نکرد، خیانت نکرد، تسلیم نشد، وانداد، گفت: «دین و زمین» و بر سر این حرف، زندگی اش را گذاشت، شادی اش را، نامش را، آرامشش را... اشتباه کرد؟ ای خاک بر سر آنها که تصوّر می‌کنند اشتباه کردن، گناه کردن است. آهای مردکِ پُرمُدّعای توخالی! با تو هستم محمّد! اگر نَرَوی، دست مُقدّسِ پالاز را نبوسی، عُذر نخواهی، روی پاهای دردمندِ رنج کشیده اش نیفتیْ و طلب بخشش نکنی، هرگز نمی‌بخشمت، و هرگز به چادر فقیرانه ام که محصولِ سی سال جان کندنِ پالاز اوجای یموتیْ روی زمین است، راهت نمی‌دهم... من اجازه نمی‌دهم کسی با شوهرم بلند صحبت کند. آهای اینچه برونی های بدبخت! آهای حُقّه‌بازهای صد دوزه‌باز! آهای نوکرانِ دیروزِ یاشولی آیدینْ امروز آلنیْ فردای یک هوچیِ آشوب‌طلبِ دیگر! یادتان باشد که شوهرِ من، خدای من است، و به خداییِ خدا قسم که هرکس با پالازِ من مزاح کند، به روزِ سیاه می‌نشانمش... آهای مردُمِ صحرا...



پالازِ غمگین، پالازِ دل مُرده، پالازِ سرشار از مهربانی های سَر به

مُهر، پالازِ گنجینه‌ی دربسته‌ی جمیع شَجاعت ها، پالازِ خاموش، پالازی که هیچکس در تمامیِ صحرا همانندِ او نبود، حدود بیست سال، کنار زمینِ شش جَریبی اش ایستاد و فریاد زد: من روی این زمین می‌میرم، **من ــ روی ــ این ــ زمین ــ می‌میرم**؛ امّا کوچ نمی‌کنم، بردگی نمی‌کنم، سازش نمی‌کنم، خودفروشی نمی‌کنم، مردُمْ‌فریبی نمی‌کنم، جنگ هم نمی‌کنم. جنگ من با خاک است... فقط خاک...

آلنی، هر چند ماه یا چند سال یا چند قرنْ یکبار می‌آمد، با فروتنی و ادبِ بسیارْ پُشتِ سرِ پالاز اوجا آق اویلر می‌ایستاد، و آرام، آرام، بسیار آرام می‌گفت: برادر! برادرِ خوبم! هزاران مَردِ مؤمنْ مثل تو، به روزِ تو افتاده اند، با زمینِ کمتر، با چادرِ کُهنه‌تر، با سُفره‌ی خالی‌تر، با غمِ بیشتر، افسردگیِ بیشتر، اشکِ بیشتر. اینها، فقط و فقط، با هم بودنِ شان، رهایی شان را باعث می‌شود؛ با هم بودنِ شان، آسودگی شان را باعث می‌شود؛ با هم بودنِ شان، شادی شان را ممکن می‌کند...

ــ نه... قبول، نمی‌کنم. تو مثل شیطان هستی آلنی! تو، خودِ شیطانْ هستی. حرف هایت خوب است، نتیجه‌ی عملیِ حرف هایتْ بَد. بَد. بَد. با هم بودنِ آدم های دردمند، کوهی از درد می‌سازد. از این کوه، سیلابِ درد راه می‌افتد. این سیلاب، درهم می‌کوبد، ویران می‌کند، می‌سوزاند، و باز بر تعدادِ آنها که سفره شان خالی ست، چادرشان کهنه، بچّه شان برهنه، غم شان بیش، اضافه می‌کند... آب اگر سر بالا می‌رفت، شاید این سیلاب، به ستمکاران هم، صدمه می‌زد؛ آبْ امّا به فرودستْ تمایل دارد، و در فرودستْ فرودستانْ زندگی می‌کنند. برو! برو آلنی! از روی زمین من از کنارِ

زمینِ من برو! اگر مرا دوست داری، فقط، گهگاه، به بچّه‌هایم سر بزن و سلامتِ آنها را گواهی کُن! همین...

ــ افسوسْ پالاز... افسوس!

آلنی به راه می‌افتاد ــ کوهِ غم بر دلِ بیمارش، و پالاز، باز هم نَرم نمی‌شد. برمی‌گشت و لرزانْ نعره می‌کشید: آلنی! خونِ گالان در رگهای تو جاری‌ست: کُشتن به خاطرِ کُشتن، جنگیدن به خاطرِ جنگیدن، خشونت به خاطر خشونت. تو بی‌قلبْ می‌جنگی گالان! و به همین دلیل هم به راحتیْ بچّه‌های مظلومِ مردم را به کشتن می‌دهی...



در سال بیست و شش، مدرسه‌ی آی‌تکین بانوی خوبرو باز شد ــ برای مدّتی کوتاه.

در سال بیست و شش، حمّام اینچه‌برون، آبش داغ شد ــ برای مدّتی کوتاه.

در سال بیست و شش، مسجد اینچه‌برون، مأمنِ خستگان و دلْ‌شکستگانِ بیشمار، وَ مؤمنانِ راستین و دروغین شد.

در سال بیست و شش، دیدار میان آیلر ــ دختر بزرگِ آقای افشارِ گومیشانی ــ و علی محمّدیْ اتّفاق افتاد. در ابتدا، البته، دیداری هم در کار نبود. برای یک لحظه روبه‌روی هم قرار گرفتند ــ انگار کُن که پهلوی هم. آیلر، آنقدر شریف بود که نگاه نکرد؛ علی آنقدر نجیب بود که نگاه نکرد. دلشان که می‌خواست. جسمشان هم می‌خواست. امّا اینطور بار آمده بودند. آیلر، خودش را کشید در پناه برادر.

عاقبت، آرتا گرفت و گفت: خُبْ نگاه کنید! به هم نگاه کنید! باطنِ هر دوتایتان خوب است. خدا می‌داند، ما هم می‌دانیم. می‌مانَد ظاهر. باید ببینید و بخواهید. باید قبول کنید...

آیلر، پَرده‌ی حصیرِ سیاهِ مُژگان، نرم، از روی نگاهْ بالا بُرد و گونه‌هایش گُل انداخت.

علی گفت: از خویشانِ سولماز افسانه است و خواهر آرتا ویت‌میش. نباید چیزی کم داشته باشد. از این گذشته، من بیش از آنکه دنبالِ صورتِ ترکمنی باشم، دنبال سیرتِ ترکمنی هستم.

آرتا فریاد زد: مگر کوری مَرد؟ خواهرَکَم زیباست. «خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد». نگاه کُن مَرد، نگاه کُن! زیبایی، نعمتِ الهی است، و کُفرانِ نعمت، گناهی ست بزرگ.

علی خندید و گفت: بِگَرْدَمتان، که همه‌تان مثل هم هستید. دین را آنطور که می‌خواهید، تفسیر می‌کنید، خدا را آنطور که دوست دارید می‌بینید؛ امّا منِ بی دین به تو می‌گویم که خدای مسلمان، هیچ چیزِ زشتْ نیافریده و نخواهد آفرید. زشتی، مخلوقِ انسان است و شیطان. خدای مسلمان، هر آنچه آفریده ــ از سنگ تا ستاره ــ همه زیباست. چیزی اگر هست که ما آن را زشتْ می‌بینیم، این ما هستیم که بَد می‌بینیم. شاید بشری، شاید شیطانیْ می‌بینیم. از چشمِ نَفْسِ امّاره می‌بینیم؛ وَ اِلاّ، خدای تو، مگر می‌شود که خلقْ کرده باشد و بَد خلق کرده باشد، زشت، کج، نارسا، معیوب؟ بمانَد که تفسیر، البته کارِ من و تو نیست، کارِ مجتهد و مُفسّر است؛ امّا در حدِّ تعبیر، حدیث را هم بَدْ تعبیر می‌کنی برادر! این حدیث، ظاهراً، قصدِ آن دارد که بگوید: «خداوند ــ که مطلقِ زیبایی ست و به انسانْ اختیار داده که بر سر این سفره‌ی مطلقْ بنشیند و یا از تَه‌مانده‌ی فاسد و متعفّنِ سفره‌ی شیطان،

چیزی به نیش بکشد ــ از انسانْ متوقّع است مُرید و پیروِ زیبایی ــ یعنی خدا ــ باشد نه دنباله‌رو شیطان ــ یعنی زشتیِ مطلق. حدیث، برای مردُم آمده است، خطابش به مردم است و از مردُم می‌خواهد که از خلقِ زشتی ها، قبول زشتی ها، و اطاعت از زشتی ها ــ که جملگیْ مِلکِ اهریمن است ــ دوری کنند، به مبدءِ آفرینشِ خود بیاویزند و صرفاً در خطِّ خلقِ زیبایی باشند»، نه آنکه بگوید: «چُرتکه بیندازید و آفریده‌های خداوند را به زشت و زیبا تقسیم کنید و به زیباهایش نگاه کنید و به زشت‌هایشْ پُشت کنید!».

مسلمان، در جُزء و کُلّ طبیعت، و طبیعتاً در جسم و صورتِ انسان ــ به هر صورت که باشد ــ هرگز چیز زشتی نمی‌بیند. پس کُلِّ هستیِ الهیْ نعمت است نه بخشی از آن، و این که می‌گویند «کُفرانِ نعمت»، به معنای آن است که انسان، حق ندارد دست به خلقِ زشتی ها بزند و با هستیِ حقّ آفریده‌ی تمامْ زیبا به مقابله برخیزد، و به معنای آن نیست که اگر به دخترانِ زیبا، یکایک، نگاه نکنی، مرتکبِ جُرم و گناه شده‌یی، برادر جان!

آرتا، ماتش بُرد. آرتا ویت‌میش، علی را با واسطه می‌شناختند نه مستقیم. شنیده بودند که دریایی ست به خاکساریِ کویر؛ امّا کنارِ این دریا ننشسته بودند و در پهنه اش قایقی نرانده بودند.

آرتا، از پیِ سکوتی طولانی، آهسته و افتاده گفت: می‌گویند تو طرفدارِ اشتراکیون هستی. اگر درست است، پس اینها را از کجا می‌دانی؟ خدای ما را، اینطور، از کجا می‌شناسی؟ و حدیث را؟ و تعبیرِ حدیث را؟

ــ سیاسیِ خوبْ آن است که مکتبِ خود را همانقدر دقیق و منصفانه و شریفْ بشناسد که مکتبِ حریف را. تازه، اسلامِ شما، همانطور که در مقابلِ آلنی نیست در مقابلِ من هم نیست. ما اصولاً جای دیگری هستیم و حرفِ دیگری داریم. بحثِ کُفر و دینْ بحث ما نیست؛ بنابراین

سخن گفتن از «مکتبِ حریف» هم بیهوده است. حال، رها کنیم برادر! گفتی «نگاه کُن!»، نگاه می‌کنم.

این بار، علی، نه با آن نجابتِ قبلی، بل با گستاخیِ مبارزی که دلِ مسلّطْ نگاه کردن دارد، با لبخند و گردن کج، آیلرِ سر به زیر را خوبْ برانداز کرد، که دیگر گُلِ گونه هایش، نسترنی نبود، سُرخِ آتشین بود.

علی، شیرین و شاعرانه گفت: راست می‌گویی. گُلِ نوشکفته را مانَد. در باغچه‌ی محبّتم نگهش می‌دارم، از چشمه‌ی مهربانی هایم آبش می‌دهم، با خاکِ ایمانم بارورش می‌کنم ــ آنطور که تا پایانِ عُمرم غمِ درونِ خانه و همسرِ یاغیْ نداشته باشد؛ امّا دردِ دیگران، تا بخواهی؛ که چاره‌یی هم نیست.

آرتا گفت: دَرجا، یک رساله‌ی عاشقانه‌ی شاعرانه نوشتی؛ هیچ حَیا هم از ما نکردی، مَرد! باشد! ببینیم تا مدح حلال گفته‌یی تا حرام. آیلر! این است علی. می‌خواهی اش بخواه، نمی‌خواهی اش، بلند بگو تا گمان نَبَرد که دیگران در تصمیم تو سهمی داشته اند، و زخمِ زبان از مارال و آلنیْ نشنویم.

آیلر، با زبانْ نگفت، با شعرِ بهشتیِ نگاهش گفت: می‌خواهمش، گرچه خوب می‌دانم که دانگِ ناچیزی از مردانِ سیاسیْ به همسرانِ‌شان می‌رسد.

عاقبت، سدّی شکست و فرو ریخت.

علی و آیلر، بی صدا به سفر رفتند؛ و این اوّلین و آخرین مرخصیِ استحقاقیِ تمامِ عمرِ علی بود که از آن استفاده کرد. آیلر، ایران را دید، و دید که صحرا کُنجی از ایران است، کُنجی محبوب و بی بدیل...

در سال بیست و شش، صدها بار، صدای فریاد نوزادانِ ترکمنی که پا به عرصه‌ی هستی نهاده بودند در سراسرِ صحرا پیچید، که هریک می‌گفتند: «حالیا من، من، من، همچون سیلیِ آبداری به گوش ستمگران، تا بدانند که هرگز جهادِ به خاطرِ عدالتْ به نهایتْ نمی‌رسد مگر آنکه آخرین ظالم به زانو درآید، و هرگز برای ستمگران، آرامشی و خوابِ راحتی و عیشِ بی‌دغدغه‌یی نخواهد بود ــ تا دَمِ مرگِ آخرین ستمگر» و از میان این نوزادان، نام چند تن را در این لحظه، ناگزیر باید بُرد:

تایماز، فرزند دوّم و پسر اوّلِ **مارال** و **آلنی آق‌اویلر**.

آیدا، دختر و فرزند دوّم **باغدا گل** و **یاماق**.

بولوت، پسر و فرزند دوّم **پالاز** و **کعبه**.

ساچلی و **آرپاچی**، پیش از این، در همان روزهای پروازِ آرپاچی به سوی رزمگاهِ سیاسی، صاحبِ دختری شده بودند به نام **آیْسَن***.

آلا، تنها فرزندی را که از آیلرنازنین داشت، گاه، **آلنی** می‌نامید، گاهْ **توماج**، و گاه **توماج آلنی**.

سال بیست و شش، در انتظاری کُند و سرشار از دلهره می‌گذشت. همه از همه سُوبزخو کرده بودند. همه آماده‌ی پَرِش بودند. گرگِ پیر، دندان‌هایش را با سنگِ توحّشی تاریخیْ تیز می‌کرد...

در سال بیست و شش، قوام‌السلطنه، رأی اعتماد خواست، و در متنِ حیرتِ ملّی، تقریباً هیچ وکیلی به او رأی اعتماد نداد.

* آیْسَن یا آی‌سن یا آیسِن = مثل ماه هستی، مهگون، مَهسان

قوام، با آن یَدِ بیضایش، و آن بازگرداندنِ آذربایجان به مامِ دلمُرده‌ی وطن، و با آن سدِّ استواری که بر سرِ راهِ پاره‌پاره شدن ایران بسته بود، در یک لحظهْ بی‌پشتوانه مانْد، و گیج و حیرانْ استعفا داد ــ امّا با همان لبخندِ عبوسِ سنگیِ خاصِ ناخدایانی که کشتی را، همیشه، به ظاهر، آنگونه که می‌خواهند هدایت می‌کنند.

مصدّق‌السلطنه و حکیم‌الملک، نامزدِ نخست‌وزیری شدند. شاه، نخستین قدم را در راهِ طولانی و رنج‌آورِ ایستادن در مقابلِ مردی که لجوجانه و به تکرار می‌گفت: «شاه باید سلطنت کند نه حکومت» برداشت و به وسیله‌ی نوکر بسیار جوان خود ــ اسدالله‌خان عَلَم ــ برای وکیلانِ مطیع خود پیام فرستاد: «ما آقای حکیم‌الملک را شایسته‌تر می‌دانیم» و حکیم‌الملکْ آمد.

در سال بیست و شش، جُنبشِ بزرگِ دانشجوییِ دانشگاهِ تهران، آهسته و در خفا، پی‌ریزی شد و شکل گرفت. دانشگاه نیز آماده‌ی پَرِش می‌شد. ملّی‌ها، چپ‌ها، مذهبی‌ها، جامعه‌گرایانِ ناوابسته به روسیه و اقلیّت‌های سیاسیِ بلاتکلیف، می‌کوشیدند که آن جنبشِ تازه پایِ دانشجویی را زیر سُلطه و نفوذ خود بیاورند و نگه دارند. حکومت، در میان دانشجویان، جاسوسانی کم توان و بَد روحیه داشت.

دکتر آلنی آق‌اویلر، وقتی در خیابان‌های دانشگاه، تُند امّا باوقار و دَرْخود و استوارْ قدم برمی‌داشت، کسان بسیاری بودند که می‌دانستند و زیر لب می‌گفتند که او، یکی از مُهره‌های اصلیِ جُنبش است و یکی از خطرناک‌ترین مُهره‌ها. افسانه، افسانه می‌آوَرَد، و میلِ مردمِ ساده‌دل به ساختنِ افسانه‌های نَوید دهندهْ بسیار است.

دکتر مارال آق اویلر که می‌آمد تا دوشنبه‌یی را با آلنی بگذراند، اگر چشم می‌گرداندی، می‌دیدی که تعداد بسیاری از دانشجویان، پُشت پنجره‌های دانشکده‌هایشان ــ پنجره‌به‌پنجره ــ گِرد می‌آیند تا این دو یاغیِ جذّاب، دو تفنگ کِش حِرفه‌یی، دو پزشکِ کاردان، دو رهبر سیاسیِ جوان، دو آشوبگرِ موقّر و زوجی بسیار آرام و مهربان را در کنار هم ببینند و به رؤیاهای خوشِ طولانی فرو روند...

همه‌ی آنها که زمانی می‌خواستند، درمَنش و رَوش، رقیبِ آلنی باشند، حالْ به این رضا داده بودند که رفیقِ او باشند، زیر سایه‌ی او، در کنار او، و قدری هم مُقلّدِ او ــ گر چه تقلید از آلنی و مارال، ممکن نبود.

در سال بیست و شش، **محمّد مسعود** ــ مَردِ صاحبِ بی‌پَرواترین قلم ــ روزی نوشت: «پولِ پالتوی پوستِ اشرف ــ همشیره‌ی شاه ــ را چه کسی داده است؟» و صبح دیگر، در تاریکْ روشنِ سحر، سرِ پُر شورش را گلوله‌های نوکرانِ اشرف ــ همشیره‌ی شاه ــ سوراخ سوراخ کرد. این، مسأله و فرصتی بود برای جنبش دانشجویی تا قدرتِ خود را در عرصه‌ی اقدام و عملْ بیازماید. نفت هم البته مسأله بود. استبداد هم. وابستگی به بیگانه هم. حکیم الملک هم. فقر هم. گرانی هم. ده‌ها مسأله‌ی دیگر هم.

رهبریِ «اتّحادیه‌ی دانشجویان» تشکیل جلسه داد ــ برای بر پاییِ یک «تظاهر آرام». آلنی، هرگز در چنین نشست‌هایی حاضر نمی‌شد. نُمایندگان و طرفداران او بودند که از جانبش سخن می‌گفتند ــ بدون اشاره به نام او. عده‌یی از رهبران اتّحادیه، امّا، می‌دانستند یا چنین باور داشتند که تعدادی از افرادِ تُند و قاطعِ رهبری، وابسته به سازمان سیاسیِ آلنی آق اویلر

هستند.

مسیر حرکتِ تظاهرکنندگان، از دانشگاهِ تهران تا میدان بهارستان ــ جلوی مجلس شورای ملّی ــ معیّن شد. زمانِ حرکت، دو روز بعد، از ساعت نُه صبح تا ظهر.

شعارها مشخّص شد.

سخنران‌ها انتخاب شدند.

انتظامات، تقسیم شد.

در صورتِ تهاجمِ مأموران انتظامی، دانشجویانْ می‌بایست که بر زمینْ بنشینند و هیچ حرکت نکنند.

بیم باران هم بود.

سرد بود. دلِ بسیاری از مردُمِ وطن و هوای بسیاری از نقاطِ وطن را می‌گویم.

اواخرِ آذرِ بیست و شش بود.

شبِ دیر، آلنی هنوز در مطب بود، مارال هنوز در مطب بود، ریزْ بارانی می‌آمد، **یلماز** همچنان مشغول بُریدنِ جراید و مرتّب کردن بایگانیِ شگفت‌انگیز خود بود و هیچ غم بیکارگیِ پاهایش را نداشت، و **بی‌بی‌بمانی**، در آشپزخانه، کنار اُجاقْ کِز کرده بود که صدای کوبه‌ی درْ بلند شد.

بی‌بی به گشودنِ در رفت.

بی‌بی پرسید: کیست؟

ــ منْ یت‌میش افشاری، از صحرا آمده‌ام. دکتر آق‌اویلر را می‌خواهم، یا مارال‌بانو را.

بی بی از توی هشتیْ بانگ برداشت: آقا یُلماز! یت‌میشِ افشاری را می‌شناسی؟

ـــ می‌شناسم. از دوستان است.

بی بی در را گشود و سلام کرد و راهْ گشود.

ـــ فقط آقا یُلماز هست. خانمِ دکتر و آقای دکتر هر دو سرِ کار هستند.

ـــ حرفم را به یُلماز می‌گویم، یا به خود شما. فرقی نمی‌کند بی بی بمانی!

ـــ مرا از کجا می‌شناسی آقا؟

ـــ ما، دوستانِ خوبِ آلنی و مارال‌بانو را می‌شناسیم. باید بشناسیم.

ـــ خدا را شکر که کارمان به جایی کشید که از دوستانِ این زن و مرد بزرگوار باشیم. بفرما! بفرما چای بخور و احوالِ یُلمازِ معصوم را بپرس! حرفت را هم به او بگو! من که نمی‌فهمم.

دیدار، دست داد. چایْ نوشیدند.

یت‌میش گفت: حضرتِ آمان‌جان آبایی، وقت را برای یک حرکتِ مؤثّر، مناسب دیده‌اند. دعوتِ همه‌ی سرانِ مبارزانِ صحرا به کوه، ممکن نیست. راه‌های جنگلیْ سخت ناآمن است. حضرتِ آمان‌جان به صحرا می‌آیند. یک مجلسِ مفصّل عروسیْ بر پا خواهد شد ـــ در شب پنجم دی. عروس و داماد، واقعی هستند. عروسی هم واقعی‌ست؛ امّا سرانِ سیاسیِ صحرا آنجا جمع می‌شوند و در چادری امنْ گفت‌وگو می‌کنند و به حرکتی که آمان‌جان می‌خواهد، رأی می‌دهند یا نمی‌دهند. هیچکس جُز سرانِ سیاسی و محافظانِ سوگندْخورده‌ی حضرت آمان‌جان، از ماجرا خبر ندارد. پدر عروس و پدر داماد، هر دو از مبارزانِ قدیمی هستند. عروسی در اُبه‌ی

آجی قوشان بر پا می‌شود. چادری که با سه فانوسْ مشخص شده، چادر حضرت آمان‌جان آبایی ست. آق اویلر و مارال بانو، هر دو دعوت شده‌اند؛ امّا یکی هم بیاید، با دو رأی، کافی ست. پُرسشی به فکرت نمی‌رسد؟

ـــ مُسلّح بیایند؟

ـــ گمان نمی‌رود که برخوردی پیش بیاید؛ امّا گالان گفته است: «مردِ بی اسلحه، سگِ بی دندان را می‌ماند». برای مبادا، سلاحِ سبکی دَمِ دست داشته باشند بد نیست.

ـــ دیگر حرفی نیست. شب اینجا بمان ـــ اگر می‌توانی.

ـــ نمی‌توانم. شبانه بازمی‌گردم.

ـــ خدا به همراهت.

دانشجویان، در صف‌های شش نفری به سوی میدان **بهارستانْ** پیش می‌رفتند و شعار می‌دادند. آلنی، جایی در لابلای دانشجویان داشت؛ امّا قامت بلندش او را رسوا می‌کرد.

در دهانه‌ی **شاه‌آباد**، راهْ بسته شد ـــ به وسیله‌ی صد پاسبانِ مسلّح، شاید هم بیش. یک افسر شهربانی با بلندگویش به حرف آمد: جوانها گوش کنید! تا همین جا کافی ست. مجلسْ امروز تعطیل است. هیچ علّتی هم برای تظاهراتْ وجود ندارد. هیچ حادثه‌ی خاصی هم اتّفاق نیفتاده. بی جنجال و آشوبْ به دانشگاه برگردید و پلیس را مجبور به اقدامِ خشونت‌آمیز نکنید! برگردید! خواهش می‌کنم برگردید!

یکی گفت: ما قصد خشونت و جنجال نداریم. ما فقط می‌خواهیم با وکلای ملّتْ گفت‌وگو کنیم ـــ بدون آشوب، بدون برخورد.

آلنی از جمعیّت بُرید. فکرِ مجلس عروسی در آجی‌قوشانْ رهایش نمی‌کرد. یک حرکتِ جمعیِ خطرناک، همه‌ی برنامه‌هایش را به هم می‌ریخت. «البته که مارالْ نخواهد آمد.»

«ـــ داستانِ این عروسیْ چیست آلنی؟

ـــ یک عروسی ست مادر! داستانی ندارد.

ـــ خامم تکن پسر! تو با آن همه گرفتاری، به خاطر یک عروسیِ معمولیْ بلند نمی‌شوی بیایی صحرا. تو داماد را می‌شناسی یا عروس را؟»

دانشجو گفت: اینها مثلاً وُکلای ملّت‌اند. مجبورند حرف‌های ما را بشنوند.

ـــ گفتم که. چرا نمی‌فهمید؟ مجلس را تعطیل کرده‌اند و رفته‌اند.

ـــ مگر می‌شود مجلس را بی‌جهت تعطیل کرد؟ ما خبر داریم که صبح، همه‌ی وُکلا به مجلس آمده بودند.

ـــ آمدند و رفتند.

ـــ جلوی مجلس می‌نشینیم تا بیایند. یکی باید به ما جواب بدهد. بهترین آدم‌های این مملکت را توی خیابان‌ها به گلوله می‌بندند و هیچکس هم نمی‌پُرسد که قاتل کیست، محرّک کیست، علّتِ جنایت چیست. مگر شما، جناب سروان، توی این مملکت زندگی نمی‌کنی؟ مگر بچّه‌های تو نمی‌خواهند توی این مملکت زندگی کنند؟ بله؟ تو خجالت نمی‌کشی که بچّه‌هایت در یک مستعمره‌ی بدبخت، توسری بخورند و حقِّ نفس کشیدن هم نداشته باشند؟

«ـــ مادر! هیچ دردسری پیش نمی‌آید. مطمئن باش!

ـــ چطور دردسری پیش نمی‌آید؟ تمام عمرم توی دردسر گذشته، حالا می‌گویی دردسری پیش نمی‌آید؟ دردسر که خبر نمی‌کند آلنی! همانطور

که من فهمیده‌ام که این عروسی، عروسی نیست، صدها نفر دیگر هم توی صحرا فهمیده‌اند. حکومت هم فهمیده است.

ـــ چرا این عروسیْ عروسی نیست مادر؟ به خدا هم عروسْ عروس است هم دامادْ داماد.

ـــ پسرجان! من از کُشته شدن تو و آدم‌هایی مثل تو نمی‌ترسم. همه‌ی شما برای کُشته شدن به دنیا می‌آیید. سرنوشتِ طبیعیِ هر آدمی که به خاطر حق می‌جنگد، کشته شدن است. این را می‌فهمم. امّا من از اینکه مُفتِ‌مُفتْ کشته شوید می‌ترسم. از اینکه به دام بیفتید ـــ پیش از آنکه قدمی بردارید ـــ می‌ترسم. من از اینکه حضرت آمان‌جان آبایی را گیر بیندازند و به دار بزنند و مردم صحرا را یتیم کنند می‌ترسم. آمان‌جان هم به این عروسیْ می‌آید؟»

ـــ من اجازه نمی‌دهم یک قدم جلو بگذارید. من مأمورم و معذور. اگر همه‌تان را به گلوله ببندم هم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

ـــ وظیفه باید با احساسِ مسؤلیت همراه باشد. اطاعتِ کورکورانه، اطاعت نیست جنایت است. وظیفه‌ی یک افسر واقعی، خدمت به میهن است نه کُشتنِ دانشجویان.

ـــ وظیفه‌ی من ایجاد نظم است، و به هر قیمت که باشد نظم را برقرار می‌کنم.

ـــ ما به هیچ وجه نظم را به هم نزده‌ییم و نخواهیم زد. ما نظم واقعی می‌خواهیم نه نظمِ زیر سایه‌ی سرنیزه.

ـــ من با شما بحث نمی‌کنم. بیشتر از این هم صبر نمی‌کنم. یا پراکنده شوید یا از این جلو همه را دستگیر می‌کنم و می‌فرستم زندان.

«ـــ پس اقلاً تپانچه‌یی چیزی با خودتان داشته باشید.

ـــ داریم مادر، داریم. محافظانِ حضرتِ آمان‌جان هم همه

مسلّح اند.

— خدا به همه‌ی شما رحم کند.»

آلنی دید که ناگهان، چندین پاسبان، با باتون‌های برکشیده هجوم آوردند. بعضی هایشان هم اسلحه‌ی کمری داشتند. دانشجویان، تنگِ هم بر زمین نشسته بودند. مُلاّ قلیچ بُلغای، با تفنگِ گلوله‌زنیِ برّاقِ نیمه خودکارش تیراندازی را شروع کرد. کسی را سرِ دست می‌بُردند. آلنی دید که جوانِ کوچکْ اندامی را بر سر دست می‌برند؛ جوانی ضعیف و لاغر و کوچک را. انگار که بچّه‌ی دَه ساله‌یی را می‌بُردند. جوان، سختْ دست و پا می‌زد؛ دست و پا می‌زد و به همه سو کشیده می‌شد. جوان، به شکلی دردناکْ تقلاّ می‌کرد، می‌پیچید، می‌لولید، می‌چرخید، و همچنان بر سر دست می‌رفت. جوان، ذلیل و درمانده شده بود امّا باز هم تقلاّ می‌کرد. اِنگار که مرگ را به زندانْ ترجیح می‌داد. آلنی در یک لحظه همان آلنیِ چوپانِ گُرگ کُشِ زورمندِ بی‌پروای بیابانیِ قوی پنجه‌یی شد که با هر ضربه‌ی تبرش، کُنده‌یی دو نیم می‌شد. آلنی دید که جوانِ کوچک اندامِ درمانده‌ی به خود پیچان را به کامیونی نزدیک می‌کنند و جوانْ چنان به جُنب‌وجوش افتاده که انگار از چنگِ مرگ از کامِ آتشِ جهنّمْ می‌گریزد. دانشجویان، هنوز، بر زمینْ نشسته بودند و نگاه می‌کردند. جوان، مثلِ مار زخم خورده به خود می‌پیچید. چهار پاسبانْ او را می‌بُردند و دو پاسبان به گِرد چار پاسبان می‌گشتند و ضربه‌هایی از باتونْ به هر جای جوان که می‌شد می‌نواختند. آلنی، جمعیّتِ نشسته را شکافت و پیش رفت. آلنی به نزدیک‌ترین فاصله‌ی پاسبان‌ها و جوان رسید. دانشجویانْ همه نگاه می‌کردند. آلنیْ دست دراز کرد و مُچِ یکی از پاسبان‌ها را گرفت. ناگهان رنگ صورت پاسبان عوض شد. انگار که دردی عظیم بر او هجوم آورد. دست پاسبان از تنِ جوانْ جدا شد. آلنی، بی درنگ مُچ

پاسبان دیگر را گرفت. مُچ، بلافاصله پای جوان را رها کرد. پاسبان از دردْ خَم شد. باتونی بر گُرده‌ی آلنی فرود آمد. آلنی چیزی حس نکرد. پاهای جوانِ کوچکْ اندام به زمین رسید. آلنی، مُچ پاسبان سوّم را گرفت و فشرد. پاسبان نالید: «آخ» و رها کرد و مُچِ دردمندش را با دست دیگر گرفت و نشست. باتون‌های پیاپی بر سرورویِ آلنی فرود می‌آمد. آلنی، هنوز هم حس نمی‌کرد. جوانِ کوچک اندام به ناگهان و یکباره خود را عقب کشید و از چنگ پاسبان چهارم رها شد و برگشت و تیزْدوان به میان دانشجویان رفت و از سر و دوشِ دانشجویان می‌پرید و دور می‌شد و دورتر می‌شد و آلنی در یک لحظه دید که جوان به نقطه‌یی دَوان تبدیل شده است و یازده پاسبان بر سر آلنی ریخته بودند و می‌زدند و می‌زدند و آلنی نگاه کرد و دید که دیگر از پسرکِ گریزانْ خبری نیست و دلش باز شد و درد از همه سو هجوم آورد و فریاد جمعیّتِ دانشجویان برخاسته بود و به آسمان می‌رفت که «نزنید! نزنید! بی شرف‌ها نزنید! بی شرف‌ها نزنید!» و پاسبان‌ها می‌زدند و آلنی را ضمنِ زدنْ می‌راندند به سوی کامیون و گروهی از پاسبان‌ها یورش بُردند به جبهه‌ی مُقدّم دانشجویانِ برافروخته‌ی فریادکِشِ بیتاب و عده‌یی را گرفتند و کشیدند و زدند و به پیش راندند و آلنیْ هیچ مقاومتی نمی‌کرد و شاید در دلش می‌خندید امّا ناگهان به یادش افتاد که مُلاّ قلیچ بلغای را در حال تیراندازی دیده است و یادش افتاد که اگر شبِ دیرْ حرکت نکند، فردا به موقعْ به عروسی نخواهد رسید و ممکن نبود که بتواند عدم حضورش را در چنان مجلسی توجیه کند و تازه خواست که بگریزد که دید و حس کرد که بر دستهایش دستبند زده‌اند و او را بلند کرده‌اند تا به درون کامیون پرتاب کنند و آلنی — کج — دید که پاسبانی هنوز نشسته و مچ دستش را با دست دیگر می‌مالد و آلنی دانست که مچ مرد را شکسته است و دهان افسر جوان را دید

که فریاد می‌زد: «این یکی را مواظب باشید! از آن گردن کلفت‌هاست. دانشجو نیست. او را برای کتک کاری آورده‌اند» و آلنی خندید و درد را در ناحیه‌ی کمر، شانه‌ها و شکم و سرْ احساس کرد و به یادِ عصرِ حمله به درخت مقدّس افتاد و به یاد آر پاچی و یاماق و بعد متوجّه شد که در سرش پُتک می‌کوبند و اینگاه چشمش، یک دَمْ سیاهی رفت و مَزه‌ی شوریِ خون را کنار لبش حس کرد و با پُشتِ دستِ بسته به کنارِ دهان کشید و کُتِ چرمیِ کوتاهش و لب آستین پیراهنش سرخ مرطوب شد و آلنیْ خون را دید و دید که پلکِ چشمِ چپش کمی سنگین می‌شود و دانست که خون از طرفِ چپِ سر می‌آید و پاسبان‌ها خون را که دیدند ترسیدند و آلنیْ روی صندلیِ چوبی کامیونْ کنار آنهای دیگر نشست و شنید که کسی در کنارش گفت: «آن که می‌خواستی فراری‌اش بدهی، فرار کرد. خاطرت جمع باشد» و آلنی دیگر به یاد نمی‌آورد که خواسته باشد کسی را فراری بدهد و فقط یادش آمد که دلش نمی‌خواسته آن پسرکْ آنطور دست و پا بزند و آنطور دست و پا زدن را در میدان مبارزه، دونِ شأنِ یک مبارزِ جوان دانسته بود و دلش سوخته بود و فکر کرده بود که شاید جوان، به دلائلی، نمی‌تواند دستیگری و زندان را بپذیرد و شاید مادرِ مریضی دارد یا مُشکلی یا می‌ترسد که پدرشهرستانی اش اگر بفهمد که پسرش به زندان افتاده دیگر خرجش را ندهد و آهسته به پهلودستی اش گفت: «اگر آزاد شدید به مطبِ من خبر بدهید که گرفتار شده‌ام تا مریض‌ها مُنتظرم نمانند» و نشانی مطب را به زمزمه می‌داد که دانشجوی کنارش گفت: «می‌دانم دکتر آق اویلر، می‌دانم» و آلنی گفت: «متشکّرم رفیق! من باید امشب برای عیادتِ یک بیمار به صحرا بروم. به همسرم اطّلاع بدهید که اگر من آزاد نشدم، او برود» و پاسبانی فریاد زد:

«ببند درِ دهانت را پدر سوخته!» و آلنی، دردمندانه لبخند زد...

پاسبان‌های عصر پهلوی به این دلیل پاسبان نشده بودند که پاسبانی هم، در آن عهد، شغلی بود، بَل به این دلیل پاسبان شده بودند که هیچ شغلی نیافته بودند. جنس پاسبان‌ها، معمولاً، از نوعی سنگ بود امّا نه خارا.

در ساختمان مرکزی شهربانی، هشت پاسبان، جلوی چشم پنجاه و نُه دانشجوی دستگیر شده، آمدند و آلنی را زدند ــ سخت و سنگین؛ امّا برای آلنی، هیچ مهم نبود و ضربه‌ها را آنطور تحمّل می‌کرد که انگار با پَرِ بالِ پرندگان و بازیگوشانه می‌زنند، و آنقدر زدند تا آلنیْ استفراغ کرد کفِ زندانِ موقّتِ شهربانیِ کشورِ باستانی و شاهنشاهی ایران؛ و بعدها چه حکایتی شد این مقاومتِ جانانه‌ی باور نکردنیِ آلنی و آن حکایتِ فرار دادنِ جوانک...

ستوانِ باز پُرس از آلنی پرسید: نام و نام خانوادگی؟

آلنی، آرام جواب داد: آلنی آق اویلر.

افسر، سرش را بلند کرد و نگریست. به نوعی. به گونه‌یی نه آنگونه که تا به حالِ به دیگران نگریسته بود. بعد، قلم را زمین گذاشت، نرمْ برخاست، نرمْ به جانب آلنی آمد ــ همچنان که به آن نوعْ می‌نگریست. آلنی، ابتدا، چشم سپرد به نگاهِ بَدِ افسر؛ امّا بعد، چشم برداشت، و دیگر راه نداد که افسر به چشمان او نگاه کند؛ و افسر آمد تا یک وجبیِ آلنی و گفت: آ ــ لِ ــ نی ــ آق ــ اُی ــ لَر! در اسم تو چیزِ بدی هست. نمی‌آید که یک دانشجوی ساده‌ی از دِهِ آمده باشی. می‌آید که یکی از آن یاغی‌های سبیل چخماقیِ برنو به دست باشی که مثل آبْ خوردنْ آدم می‌کُشند.

ـــ هنوز، هیچکس را نکشته‌ام.

ـــ هوم... امّا خواهی کُشت. ما کارمان همین است که آدم‌ها را کشف کنیم. اگر اعدامت نکنند، همین امروز و فردا، بدون هیچ علّتی اعدامت نکنند، یک روز، نه خیلی دیر، عکست را توی روزنامه‌ها خواهیم دید: قاتلِ هفده نفر... آ ـــ آ چی گفتی؟

ـــ آلنی آق‌اویلر.

ـــ بله، همین. آلنی آق‌اویلر، سرِ گردنه‌ی حیران ـــ مثلاً ـــ هفده نفر را کشت و خودش به دام افتاد. نه؟

ـــ امّا شهرام امجدی هم گمان نکن که اسمی خیلی شُسته رُفته‌تر از آلنی آق‌اویلر باشد، آقای ستوان شهرام امجدی! یک روز ممکن است در روزنامه‌ها عکست را بیندازند و بنویسند: نامردی که صدها مردِ مؤمنِ مبارزِ وطن‌پرست را زیر شکنجه کشته بود، به دار مکافاتْ آویخته شد. خوب است گاهی به این مسأله هم فکر کنی، و همه‌اش فکر نکنی که با شکنجه دادنِ دانشجویانْ درجه می‌گیری و می‌گیری تا سپهبد بشوی، و نخست‌وزیر...

ستوان امجدی، یک آن، مغلوبِ شهامتِ آلنی شد، مغلوبِ صراحت و قدرتِ بیانش هم. پاسبانی که جلوی در ایستاده بود و سبیل‌های خیلی پهن و نگاهی به رنگِ تیره‌ی خشونت داشت، حال، با حیرت و تحسینْ آلنی را می‌نگریست. پاسبان می‌دانست که از اینطور آدم‌ها زیاد پیدا نمی‌شود. می‌دانست و دیده بود که ستوان امجدیِ جوان، خیلی‌ها را به گریه انداخته است و به استغفار و لِه‌شدگی کشیده است. می‌دانست که این بچّه، بیمارِ تو گوشی زدن است و دشنام‌های چالهِ میدانی دادن، که حال، در برابر این مرد، اینطور درمانده شده است.

امجدی، باور نمی‌کرد. اصلاً باور نمی‌کرد. باور نمی‌کرد.

ستوان امجدی از پیِ سکوتی طولانی، کُند و کِشدار گفت: همین امشب، همین امشب، زیر شکنجه، می‌کُشمت. به من می‌گویی «نامرد». ها؟ به خدایی خدا قَسَم که امشب، تا صبح، مثلِ سگ، می‌کُشمت ـــ زیر شکنجه‌هایی که خوابش را هم ندیده باشی. به تمام مُقدّساتم قَسَم می‌کُشمت...

ـــ تو خدا نداری، مُقدّساتْ نداری، شرف هم نداری بچّه جان! تو هیچ چیز جُز مرضِ شکنجه دادن و کشتنِ بی گناهانْ نداری. ببند درِ دهانت را، و هم الآن، هم الآن برو به سرهنگ صیرفی بگو: «دکتر آلنی آق‌اویلر گفت: من، بیمارِ بَد حالی دارم که باید سریعاً به دادش برسم. اگر تا دَه دقیقه‌ی دیگر از اینجا بیرون نروم، دیگر، هرگز روی من حساب نکنید و برای قوم‌وخویش‌های دردمندِ بیمارتان، دکترهای دیگری پیدا کنید!».

امجدی، وامانده نگاه می‌کرد.

آلنی، رُخ به سوی پاسبانِ نگهبان گرداند.

ـــ سرکار! یادت باشد که من حرفم را به این ناجوانمردِ بیمارْ زدم. توی زندان هم به همه‌ی دانشجویان و پاسبان‌ها گفتم که اگر زیر شکنجه‌های امجدی کُشته شوم، به گوشِ معاونِ شهربانی و وزیر دربارْ برسانند که این حادثه چگونه اتّفاق افتاده. فهمیدی؟

پاسبان، نه چندان پیدا، سر به نشانه‌ی «آری» تکان داد امّا هیچ نگفت.

امجدی، چرخید به طرف در، زیر لب به پاسبان گفت: «مواظبش باش من الآن برمی‌گردم» و رفت بیرون.

آلنی، صدای قدم‌های نظامیِ او را شنید که دور می‌شد؛ امّا پژواکش در دهلیزهای ساختمانْ باقی می‌ماند.

پاسبان، آهسته گفت: دلاوری هستی، دکتر! امّا اگر این بازی را نَبَری، امشب تو را تکّه‌تکّه می‌کند. می‌کُشد، حتماً می‌کُشد. من می‌دانم.

— زورش به من نمی‌رسد؛ نگران نباش! اسم تو چیست سرکار؟

— چاکر شما **محمّدِ ساقی** هستم.

— یک وقت، اگر خدای نکرده مریضِ بدحال داشتی، یا مریضِ لاعلاج، بیاورش پیش من و همکارم **دکتر آراسته**. ما رایگانْ کار می‌کنیم، یا با مُزدِ کم. البته از ثروتمندانْ پول های هنگفت می‌گیریم.

— بله دکتر! حالا دیگر ساکت باشید!

شش دقیقه در سکوت گذشت. گهگاه، طنینِ صدای پایی در دهلیزها می‌پیچید و آرام‌آرام فرو می‌نشست. آنگاه، صدای پاهای دو نفر شنیده شد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. آلنی، سر در میانِ دو دست گرفت —با تکیه به میزِ بازپُرسی، و چشم ها را بست. سر و صورتش، تمام، زخمی بود.

در باز شد. سرهنگ **صیرفی**، و در قفای او **امجدیْ** وارد اتاق شدند. **سرکارْ ساقیْ** سلام داد و خبردار ایستاد. سرهنگ، با اشاره‌ی دست، او را آزاد کرد و کمی خمید تا بتواند صورت آلنی را ببیند، که ندید.

— دکتر آق اویلر، خودتان هستید؟

— بله سرهنگ.

— سرتان را بلند کنید!

— قدری سنگین است. ترجیح می‌دهم که افتاده باشد. بیست پاسبان، به مدّتِ بیش از نیم ساعت، مرا با باتون و قُنداقِ تفنگ و لگد و مشت و پنجه‌مشت و زنجیر زدند. بیست پاسبان، به مدّتِ نیم ساعت و قدری بیشتر.

— سرتان را بلند کنید دکتر آق اویلر! لازم است که صورتتان را ببینم.

آلنی، صورتِ متورّم نیمه سیاهِ خونالودش را به رُخِ سرهنگ صیرفی کشید.

سرهنگ، چند لحظه نگاه کرد، و بعد، بدون کمترین احساس گفت: بسیار متأسفم. عجیب است که زنده مانده‌یید. اگر بچّه‌های من به جای شما بودند، هیچ کدامشان زنده نمی‌ماندند.

— امّا من، اگر زنده نمی‌ماندم عجیب بود سرهنگ! شما، نیروهایی را که می‌توانند انسان را زنده نگه دارند، نمی‌شناسید. من، سرشار از آن نیروها هستم. سرشار.

— و یکی از آن نیروها، قطعاً میل به انتقام گرفتن از دشمن است. بله دکتر؟

— ...

— جواب نمی‌دهید. نه؟

— ...

— بسیار خوب! فرض کنیم که من از اختیاراتم استفاده می‌کنم و هم الآن آزادتان می‌کنم. با این صورتِ لِه شده کجا می‌خواهید بروید دکتر؟

— به ملاقاتِ یک بیمارِ بد حال.

— و از آنجا؟

— به هر حالْ نُمایش نمی‌دهم. مطمئن باشید!

— سرکار امجدی! با توجّه به اینکه دکتر، خلافْ نمی‌گوید، و من مطمئن هستم که بیمارِ بد حالی در انتظارِ ایشان است، و البته تعداد زیادی بیمار هم در مطبِّ ایشان چشم به راهشان هستند، شما می‌توانید با ضمانتِ

شخص من، دکتر آلنی آق‌اویلر را آزاد کنید. پای ورقه‌ی آزادیِ دکتر را، من امضا می‌کنم.

— اطاعت، قربان!

آلنی ایستاد: جناب سرهنگ صیرفی! ممکن است بگویید من چه کرده‌ام که احتیاج به ضامن داشته باشم؟

— فعلاً شما احتیاج دارید که به دادِ بیمارانِ بد حالِ خود برسید. بعد، متوجّه خواهید شد.

— متشکّرم؛ امّا خاطرتان باشد که من، امروز، در یک تظاهر کاملاً آرام، به خاطر حفظ قانون اساسیِ مشروطیّتْ شرکت کرده‌ام. همین و همین.

— این را شما می‌گویید دکتر، ما که نمی‌گوییم.

— شما چه می‌گویید؟

— اقدامْ جهتِ به مُخاطره انداختنِ امنیّتِ ملّی در زمانی بحرانی که کشور و نظام سلطنتی احتیاج به نظم و آرامش دارد.

— این را هم شما می‌گویید جناب سرهنگ! خاطرتان باشد که من، حتّی زیر شکنجه‌هایی فجیع‌تر از این هم چنین اتّهامی را نخواهم پذیرفت.

— فعلاً مهم نیست. زمانی، بدون اینکه تلنگری بخورید، خواهید پذیرفت. شما، از آنجا که به تدریج، و بسیار آرامْ فرو می‌روید، متوجّه فرو رفتنِ خودتان نیستید دکتر آق‌اویلر؛ امّا آنقدرها هم کُند فرو نمی‌روید که بیستْ سی سالْ طول بکشد. یک شالِ گردن به شما می‌دهم که سروصورتتان را خوب بپوشانید. هوا، قدری سرد است و سوز دارد. جیپِ خود من هم شما را به جایی که می‌خواهید، می‌رساند. عیبی که ندارد. بله؟

— خیر. متشکّرم.

— احتیاجی نیست توصیه کنم که تا سه چهار روز به دانشگاه

تشریف نبرید؛ چون می‌دانم که نخواهید رفت.

— همینطور است.

یک لحظه سکوت. آلنی، معنیِ «می‌دانم که نخواهید رفت» را نفهمید و مردّدْ بر جای ماند. سرهنگ از فرصت استفاده کرد و گفت: دکتر! سوآلی دارم که البته اگر میل نداشته باشید به آن جواب بدهید، هیچ مانعی ندارد: شما چطور می‌توانید با یک فشارِ سریعِ پنجه‌تان، مُچِ نیرومندِ یک پاسبان را خُرد کنید؟

— چنین اتّهامی را مطلقاً رد می‌کنم و آن را یک پرونده‌سازیِ غیر اخلاقی تلقّی می‌کنم.

— حق دارید دکتر؛ مُنتهیٰ الآن، دو پاسبانِ من، با مچ‌های شکسته‌ی گچ گرفته اینجا هستند، و پاسبان سوّم، از درد شدید و کُشنده‌ی مُچ به خود می‌پیچد و می‌نالد.

— من تصوّر می‌کنم به کار بُردنِ آن باتون‌های بسیار سنگین، با آن فشارِ شدید، باعثِ شکستنِ مُچ‌ها می‌شود.

— عجب! این دُرُستْ مثل آن است که بگوییم بقّال‌ها، وقتِ کشیدنِ چند سیر نخود و لوبیا، به علّتِ فشاری که به ترازو وارد می‌آورند، مچ‌شان می‌شکند.

— بقّال‌ها نَع؛ امّا قصّاب‌ها، به هنگامِ شقّه کردن گوشت با قمه، ممکن است این حادثه برایشان پیش بیاید. **قصاب‌ها**، جناب سرهنگ! با قمه.

— بسیار خوب! وقتِ شما کم است و من میل ندارم خیلی معطّل‌تان کنم. بگویید ببینم آیا از نظر طبّی، اصولاً، چنین واقعه‌یی ممکن است اتّفاق بیفتد؟ یعنی کسی می‌تواند با یک فشار، مُچِ دیگری را خُرد کند و

استخوان‌های آن را بشکنند؟

ــ بله، مسلماً. من پدربزرگی داشته‌ام به نام گالان اوجا، که می‌گویند با دو انگشت، ستون فقراتِ آدم‌ها را خُرد می‌کرد؛ فقط با دو انگشت.

ــ متشکّرم دکتر! یک بار باید فرصت کنید و راجع به اجدادتانْ بیشتر برایم تعریف کنید. ظاهراً موجوداتِ شگفت‌انگیزی بوده‌اند.

ــ همینطور است جناب سرهنگ! خداحافظ!

آلنی به راه افتاد ــ کمی تابْ خوران و مَنگ. ساقی و امجدیْ کنار کشیدند. صیرفی با آلنیْ همقدم شد. در دالانِ بلند، چند قدمی که رفتند، سرهنگ صیرفی زیر لب زمزمه کرد: دکتر! می‌توانم بپرسم چه مدّتْ در صحرا می‌مانید؟

ــ صحرا؟

ــ لازم نیست انکار کنید. ما می‌دانیم.

ــ بله، حق با شماست.

ــ دکتر! باید خیلی احتیاط کنید. حکومتْ زیر بار این بازی‌ها نمی‌رود.

ــ من از هیچ بازیِ معیّنی خبر ندارم. به صحرا می‌روم ــ همانطور که همیشه رفته‌ام.

ــ برای حضور در یک عروسی.

ــ برای حضور در یک عروسیْ هم.

ــ توصیه نمی‌کنم که نروید؛ چون می‌دانم که قبول نمی‌کنید؛ امّا بار دیگر می‌گویم که خیلی احتیاط کنید. ضمناً، قدر این نصیحت را هم بدانید. همیشه، این شما نیستید که جان دیگران را نجات می‌دهید.

آلنیْ مطمئن بود که صیرفیْ شوخی نمی‌کند. آمان‌جان. آمان‌جان در تیررسِ بدکاران بود. ملاّ قلیچ بُلغای. خدای من! قلیچ بُلغای. «ای کاش می‌توانستم از همین جا آنها را خبر بدهم.»

«مارالِ من!

امروز صبح، آلنیِ تو را خُرد و خمیر کردند. تقریباً هیچ نقطه‌ی سالم در سراسر بدنم باقی نگذاشتند. دلم می‌خواست که تو با دستهای مبارک شفادهنده‌ات تنظیف تک‌تک این زخمها را برعهده می‌گرفتی. دلم می‌خواست مَردَت را با این حال و روزْ می‌دیدی و چگالیِ نفرتت را از این نظامْ بیشتر می‌کردی؛ امّا وقتْ بسیار کم است. دولتْ از ماجرای عروسیْ باخبر است و نقشه‌های خطرناکی دارد.

اگر زنده نماندم، حلالم کُن مارال ــ به خاطر آنکه حتّی یک لحظه هم نتوانستم با تمام وجود، با تمام قلب، و با حضورِ کاملْ در محضرت باشم. فکرِ دردهای دیگران، هرگز امان نداد که خلوتی خالصانه داشته باشیم. من مطمئن هستم که ما ــ من و تو ــ در مسیرمان، هیچ پُلی نساخته‌ایم؛ بنابراین مطمئن هستم که پس از من، به هیچ

دلیلی، به پُشت سرت نگاهْ نخواهی کرد.

خداحافظ مارال!

آلنی»

آلنی، کوبید تا ساری. تُند و بَدْ راندن را دوست نداشت. هیچ حرکتِ ناموزونی را که حکایت از بلاهتی کند دوست نداشت. با این وجود، تا آنجا که در توانش بود، تاخت. در آستانه‌ی جاده‌ی ساری- گرگان، امّا، راهش را بستند. ژاندارم‌ها بستند. نام و نشانش را پرسیدند. از کجا می‌آید و به کجا می‌رَوَدش را پرسیدند. هدفش را، برنامه اش را، مدّت اقامتش را در صحرا و تهران پُرسیدند. بعد، پرسیدند: چرا صورتتان، اینطور زخمی و مجروح است؟

آلنی نمی‌توانست جواب بدهد. هرچه می‌گفت، به زیانش بود. عملاً در موضعِ یک فراریْ جای می‌گرفت. در تظاهرات؟ در تصادف؟ در برحوردی تَن به تن؟ در یک حادثه؟ نه... بیست پاسبان به مدّتِ...

ــ این مسأله‌یی ست کاملاً شخصی. به خودِ من مربوط است. از هیچکس هم شکایتیْ ندارم.

ــ فکر می‌کنید کسی هم از شما شکایت ندارد؟

ــ خُب اگر داشته باشد، پنهان که نمی‌کند. شما از بابت اینکه مرا به شدّت کتک زده‌اند، شکایتی دریافت داشته‌یید؟

ــ متأسفانه بله دکتر! از تهران به ما بی سیم زده‌اند که شما را تا اطلاعِ ثانوی، در این پاسگاهْ نگه داریم.

آلنی، ضربه‌ی مطلقاً تلافی ناپذیری را دریافت کرد؛ تلافی ناپذیر، جبران‌ناپذیر.

آلنی، در یک آن، به جمیعِ راه‌های فرار اندیشید، و در همان آن هم

متوجّه شد که هیچ راهِ قابلِ قبولی وجود ندارد. هیچ. هیچ. او فقط با وسیله‌ی خودش می‌توانست احتمالاً به موقع یا کمی دیر به عروسی برسد ــ شاید قبل از فاجعه. با وسائل نقلیه‌ی دیگر، ممکن نبود. از ساری به بندرشاه، از بندرشاه به بندرگز، از بندرگز به گرگان، از گرگان به گنبد، از گنبد به قلبِ خاکیِ صحرا. لااقل می‌بایست پنج‌بار سوار و پیاده شود. هیچ سواری یا اتوبوسی، مستقیماً از ساری به گنبد نمی‌رفت. کامیون‌های باربَر که می‌رفتند، بسیار کُند می‌رفتند. از این گذشته، اگر فرار می‌کرد، راه‌ها را می‌بستند. پیاده هم خاصیتی نداشت.

آلنی متوجّه بود که او را، عمداً و صرفاً به خاطر آنکه دیر به عروسی برسد، نگه داشته‌اند. کسی هست که می‌خواهد او را نجات بدهد، یا بالعکسْ کسی هست که می‌خواهد نگذارد آمان‌جان آبایی و ملاّ قلیچ و ده‌ها نفر دیگر نجات پیدا کنند و زنده بمانند. این حادثه، اگر اتّفاق می‌افتاد، آلنی، حقّش بود و مجبور، که خودکُشی کند؛ چرا که تنها کسی که از همه چیز خبر داشت و به عروسی نیامده بود، آلنی بود. به بدترین صورتِ ممکنْ کارش را ساخته بودند، کلکش را کنده بودند. آلنی، معنای «بُن‌بست» را در آنی دریافت.

آلنی، درهم کوفته، لرزان گفت: اجازه می‌دهید از بی‌سیم شما برای ارسال یک پیامِ کوتاهْ استفاده کنم؟

ــ برای چه کسی؟

ــ معاونتِ کُلِّ شهربانی.

افسر، به فکر فرو رفت ــ مدّتی طولانی، و بعد با تردید گفت: به نظرم نمی‌رسد که مانعی داشته باشد. با وجود این، اجازه بدهید از مرکزْ سوآل کنم.

آلنی، با تمامیِ توانِ ناچیزِ انسان‌شناسی اش به افسر خیره شد. خواست که شیطان یا فرشته‌یی را پشت آن چهره‌ی خسته بیابد: قدری مهربانی، قدری شعور، قدری عاطفه...

— جناب سرگرد! لطف کنید و به من فرصت بدهید چند دقیقه در خلوت با شما صحبت کنم.

افسر گفت: بفرمایید! مانعی ندارد. هنوز هیچ اتّهامی به شما وارد نشده. فقط از ما خواسته‌اند که شما را، مدّتی، نگه داریم. شما، دکتر، مهمانِ شخص من هستید.

آلنی، محکوم شد به اینکه اعتماد کند.

آلنی و سرگردِ ژاندارمری به اتاق خودِ سرگرد رفتند.

— سرگرد! می‌دانم چقدر مشکل و تا حدّی غیرممکن است؛ امّا سعی کنید حرفم را بفهمید و کمکم کنید. دیر می‌شود. هر ثانیه، دیر و دیرتر می‌شود. هر لحظه‌یی که می‌گذرد، ما به یک فاجعه‌ی خونین و جبران‌ناپذیر نزدیک‌تر می‌شویم. این فاجعه، به زیانِ همه‌ی ماست. به زیان مملکت هم هست. ممکن است خیلی ها نفهمند و بخواهند که این قتل‌عام اتّفاق بیفتد؛ امّا من — آلنی آق‌اویلر — به شرفم قسم می‌خورم که جُز بیگانه، هیچکس از این قتل‌عامِ سیاه سود نخواهد بُرد. اینهایی که اگر من به دادشان نرسم، کُشته می‌شوند، گروهِ کثیری خونخواه دارند؛ گروه کثیری مُرید و عاشق و فدایی دارند. بعد از فاجعه، جوی خون راه خواهد افتاد و سراسر مملکت به آشوب کشیده خواهد شد. کمکم کنید — به هر طریق که مصلحت می‌دانید. من — حکیم آلنی آق‌اویلر — پزشکی هستم که می‌گویند جان بسیاری را از چنگِ مرگ نجات داده‌ام. قسم می‌خورم در هر لحظه که بچّه‌هایتان، همسرتان، مادرتان، دوستانتان به من احتیاج داشته باشند، به همین ترتیب

که الآن می‌بینید، تقلاّ کنم که خودم را برسانم. قَسَم می‌خورم. زندگی‌ام را بر سَرِ این قَسَم می‌گذارم. دیگر، فرصتِ زیادی باقی نمانده است.

آلنی، می‌تراشید و نفوذ می‌کرد. از همه‌ی قدرتِ صدایش، سِحرِ کلامش، صداقتِ در بیانش بهره می‌گرفت.

— سرگرد! اگر اعتقاداتِ سیاسی نداری، اگر عشق به وطن نداری، اگر شرفِ ملّی و مردمی نداری، اخلاق نداری، عاطفه نداری، انسانیت نداری، یعنی هیچ چیزِ به درد بخور نداری، قاعدتاً باید پول بخواهی و با پول راضی شوی. چقدر بدهم که آزادم کنی — به شکلی که به خودت و خانواده‌ات هیچ صدمه‌یی نخورد و برایت دردسر جدّی پیدا نشود؟ آنها که از تو خواسته‌اند مرا نگه داری، قطعاً تا چند ساعتِ دیگر به شما اطّلاع خواهند داد: «دکتر آق‌اویلر را آزاد کنید! مشکل، برطرف شده» امّا در آن موقع، من، اولین کاری که باید بکنم این است که همه‌ی کسانی را که مانع رسیدنم به صحرا شده‌اند، یک‌یک از پا درآورم و بعد خودکشی کنم. سرگرد! باور کن که راهِ دیگری وجود ندارد. برادرهای خوب من، آنجا، در قتلگاه هستند؛ مادر من آنجاست؛ خواهرها و شوهرخواهرهایم آنجا هستند؛ و جماعتی از بهترین‌های صحرا. همه در نقطه‌یی جمعند، و آن نقطه را، به زودی، آتش خواهند زد، و همه خواهند سوخت، و تنها دخترِ شیرخواره‌ی من آنجاست... می‌فهمی سرگرد؟ حرف‌هایم را می‌فهمی؟

— بله... وضعیّتِ دشواری‌ست؛ برای همه‌ی شما، و برای من. اگر پیش از اینکه توقیف‌تان کنم از جریان باخبر می‌شدم، فرصت می‌دادم که فرار کنید؛ حتّی ماشینتان را عوض می‌کردم؛ امّا حالا، من بی‌سیم زده‌ام که شما اینجا هستید و کاملاً تحت مراقبت.

— باز هم، باز هم، باز هم همین را بگو! مرا آزاد کُن و همین را

بگو! آنها چند ساعت دیگر دستور آزادی مرا می‌دهند و شما هم اِنکار کنید که در همان زمان آزادم کرده‌یید.

ــ این همه مأمور را چکار کنم؟

ــ چهار پنج نفرْ بیشتر نیستند. هستند؟

ــ نه. چهار نفرند.

ــ ساکت‌شان کنید! راضی شان کُن سرگرد! راضی شان کُن ــ به هر قیمت، به هر شکل!

ــ یکی دوتاشان جاسوس اند.

ــ با همه‌ی زندگی ات قمار کُن سرگرد! به این قمار بزرگ می‌ارزد. آنجا در وسط صحرا کسانی قرار است کُشته شوند که هر صد سال یک بار هم نظیرشان پرورده نمی‌شود.

ــ و آنها خواهان تجزیه‌ی صحرا هستند؟

ــ نه. ابدا ابدا. به شرفم قسم که از ذرّه ذرّه‌ی این خاک دفاع می‌کنند. آنها، زمانی، آن تکّه‌ی کَنده شده را هم به این تکّه خواهند دوخت.

ــ کمونیست هستند؟

ــ خیر، خیر، خیر سرگرد! باز پرسی نکن، آزادم کُن! در میان آنها گروهی از مسلمان‌ترین مسلمان‌های این مملکت وجود دارد: شیعه و سُنّی. تو می‌فهمی سرگُرد. تو سیاسی هستی. ارتشی های وابسته به شاهْ مغز ندارند، تو داری. من می‌فهمم. کمکم کُن! فقط یک بار در زندگی هر مردی پیش می‌آید که چنین قدم بلندی بردارد...

ــ اگر راهِ فرارتان را باز بگذارم کافی ست؟

ــ نه، نه... مجبور خواهید شد به مرکز اطّلاع بدهید که من گریخته ام، و در مسیرم، به همه‌ی پاسگاه‌ها، و شهربانی ها، و

ژاندارمری ها... نه... من در محاصره‌ی یک قشون قرار می‌گیرم. به کوه هم نمی‌توانم بزنم. هدفِ من بازی نیست؛ قهرمان شدن نیست. لحظه ها را دریاب! من التماس می‌کنم سرگرد، و این آلنی آق‌اویلر است که التماس می‌کند: مردی که قَسَم خورده در تمام زندگی اش، هرگز، از هیچ دشمنی، به التماس، چیزی نخواهد.

ــ من، شاید دشمنْ نباشم. فقط فکر می‌کنم.

ــ مرا با خودتان از اینجا ببرید. تظاهر کنید که می‌خواهید در زندان ژاندارمری، محبوسم کنید. بعد برگردید. بعد هم حکم آزادی‌ام را خودتان اجرا کنید.

ــ هیچکس یک زندانی مثل شما را به تنهایی حمل نمی‌کند.

ــ دستبند بزنید، و یکی از این مأمورها را که مورد اعتمادتان هستند با خودتان بردارید.

ــ شما می‌خواستید با تهران صحبت کنید. چه شد؟

ــ می‌کنم؛ امّا از سَرِ استیصال. فایده‌یی ندارد. همان معاونِ شهربانی که دوستِ من است دستور دستگیری مرا داده. می‌خواهد که مرا نجات بدهد. می‌خواهد که پا به درونِ آن کُشتارگاهْ نگذارم؛ امّا من، اگر این فاجعه اتّفاق بیفتد، به هر حال ــ گفتم که ــ مجبور به خودکُشی خواهم شد؛ مُنتهیٰ بعد از کُشتنِ عده‌یی. آیا از این هم صریح‌تر سخن بگویم؟ سرگرد! هیچکس درباره‌ی من، به قدر شما نمی‌داند؛ هیچکس. شما چه بخواهید چه نخواهید، در مرکز این دایره قرار گرفته‌یید. پس لااقل کاری کنید تاریخی و ماندگار.

ــ اعدامم می‌کنند. سه تا بچّه‌ی کوچک دارم.

ــ این را نمی‌خواهم. راهی پیدا کنید که از حبس ابدْ محکومیّتی

سنگین‌تر نداشته باشد؛ امّا اگر هیچ قدمی برندارید، دو سه روز دیگر در روزنامه‌ها خواهید خواند که دویستْ ترکمن در یک عروسیْ به قتل رسیدند. آنوقت می‌فهمید که چه کسی اجازه داده که این دویست نفر کُشته شوند.

ــ عیبِ قضیه این است که هیچ راهِ حلِّ نسبتاً عاقلانه‌یی وجود ندارد.

ــ تا چه حد جدّی ازتان خواسته‌اند که مرا نگه دارید؟

ــ فقط گفته‌اند «تا اطّلاع ثانوی، بازداشت شوند». همین.

ــ خدای من! راهْ پیدا کنید! راهْ پیدا کنید! هر دقیقه که می‌گذرد به یک مصیبتِ بزرگ نزدیک‌تر می‌شویم. کاش حس می‌کردید!

ــ می‌کنم. کاملاً. فقط فکر می‌کنم که چه باید بکنم. شاید تنها راه این باشد که با شما بیایم به صحرا و دیگر هرگز برنگردم. حُکمِ غیابیِ اعدام، وَ تمامِ عمرْ آواره و بدبخت. این کار از من برنمی‌آید. زن و بچه‌هایم را زیر شکنجه می‌کِشند و مرا وادار به تسلیم می‌کنند.

ــ ...

ــ ...

ــ ...

سرگرد، آهسته گفت: بیایید به اتاقِ عمومی، و آنجا، چند دقیقه آرام بنشینید. من فکری دارم. شاید بشود کاری کرد.

آلنی سَر فرود آورد.

هر دو به اتاقِ عمومی رفتند.

سروان، آلنی را، با اشاره، به دو ژاندارم سپرد و به اتاقِ خود رفت و از تلفنْ‌چی درخواست کرد که خانه را به او وصل کند. تلفن، زنگ زد. سروان، مدّتی کوتاه، به آهستگی با همسرش گفت‌وگو کرد. بعد گوشی را

گذاشت و به اتاق عمومی آمد.

ــ ببخشید دکتر که سوآل می‌کنم. آیا شما همان دکتر آلنی آق‌اویلر معروف هستید؟

ــ موردِ اعتمادِ گروه زیادی از مردم هستم، و موردِ اعتمادِ تعدادی از وزرا، وکلای مجلس، و بعضی از درباریان.

ــ همسرم این مسأله را می‌داند و شما را به اسمْ می‌شناسد. او، چند ماه پیش می‌خواست به دیدن شما بیاید. راست است که شما، با داروهای گیاهیْ معالجه می‌کنید؟

ــ این، یکی از روش‌های کارِ من است.

ــ همسرم می‌گوید که شما در معالجه‌ی بعضی از کودکانِ بیمار ــ مثلاً فلج ــ معجزه کرده‌یید.

ــ من بچّه‌ها را دوست دارم. برای شفا بخشیدن به آنها هرچه بتوانم می‌کنم.

ــ دکتر! اگر شما را به بالین یک بچّه‌ی بیمارِ بدحال ببرم، قول شرف می‌دهید که اقدام به فرار نکنید؟

ــ فرار؟ فرار برای چه؟ من امروز برای معالجه‌ی یک بیمار به صحرا می‌روم و فردا برمی‌گردم و باز از همین جا می‌گذرم. این برنامه‌ی همیشگی من است.

ــ با وجود این من متعهّدم که شما را برای مدّتی کوتاه اینجا نگاه دارم.

ــ بسیار خوب! قول می‌دهم تا زمانی که شما بخواهید، اینجا، در شهر شما، بمانم.

ــ می‌توانید تصدیقِ رانندگی و برگ شناسایی و همه‌ی وسائل‌تان را

اینجا بگذارید؟
ـــ به جُز کیف طبابتم، همه چیز را می‌گذارم.
ـــ پس بی زحمتْ بلند شوید! من می‌خواهم شما را به خانه‌ی خودم ببرم تا از یکی از بچّه‌هایم عیادت کنید. این کار را می‌کنید؟
ـــ با کمال میلْ آقا! من، به هر حال باید اینجا مُنتظر بمانم. چه بهتر از اینکه کاری هم بکنم؟
ـــ متشکّرم دکتر! راه بیفتید! سرکار احمدی! شما هم لطفاً با من بیایید! سرکار مهدوی! همه‌ی کارها به دست شما سپرده است. ماشین را برای شما می‌گذارم. من با وسیله‌ی دکتر آق اویلر می‌روم. هر وقت که خبرِ رفعِ توقیفِ دکتر را دریافت کردید، فوراً به خانه‌ی من خبر بدهید!
ـــ بله قربان!

«از زخمِ قلبِ آمان‌جان.»

نام این افسر جوان را هم به خاطر بسپاریم، یا در دفتر یادداشتی نگه داریم. شاید زمانی ما را به کار آید: سرگرد پرویزِ مستشیری.
ـــ «تا نگویند که ملّت، هرگز به ارتش تکیه نداشت».

«از زخمِ قلبِ آمان‌جان.»

آلنی وارد گنبد شد و سرِ راه، به یکی از آشنایانِ آمان‌جان گفت:
اگر می‌توانید، فوراً فوراً به حضرت آمان‌جان خبر بدهید که برنامه‌ها، تماماً، به هم خورده. به هیچ‌وجه تغییر جا ندهد. اگر به قرارگاهْ نیامده، نیاید و به آنجا نزدیک هم نشود. جانش در خطر است.

«از زخمِ قلبِ آمان‌جان.»

آلنی تاخت به درونِ صحرا؛ هنگامه تاختنی.
در دهانه‌ی آجی‌قوشان، آلنی، صدای بادآورده‌ی ساز و آواز را شنید و دلش، یک دَمْ آفتابی شد. نزدیک‌تر، نور و سرور را دید.
«از زخمِ قلبِ آمان‌جان.»
نزدیک‌تر، آن سه فانوس را جلوی آلاچیقی دید. سه شعله در قلبش برافروخته شد. ابتدای شب بود. آلنی ایستاد، پیاده شد و دوید به طرفِ آلاچیقِ سه فانوسه. دوید؛ امّا چنان بی هوا و شتابان که کلّه کرد و با سر زمین خورد.
«از زخمِ قلبِ آمان‌جان.»
آلنی، دستها را حائل کرد و با کفِ دستها فروغلتید و دستهایش پوستْ کَن شد و خونین. آلنی، هرگز، در تمام عمرش، در دویدن‌های شتابناک زمین نخورده بود. هرگز زمین نخورده بود. به یاد نمی‌آورْد که زمین خورده باشد. دلش به درد آمد. چند بچّه دیدند امّا نخندیدند. شاید دلِ آنها هم به درد آمد.

«از زخمِ قلبِ **آمان‌جان**.»

آلنی، دردمندانه و پیرانه برخاست، دردمندانه و خسته باز دوید و باز درغلتید. انگارْ تمامْ شده بود. آلنی دانست که بدنِ کوفته‌اش تابْ ندارد. یک لحظه دلش خواست بخوابد. بخوابد. بخوابد. بخوابد. زیر نورِ بَدر، سر بر زانوی مارال، در متعادل‌ترین هوا، بخوابد. کنارِ **قَرَه‌اوی** متروکی، روی قالیچه‌ی کهنه‌یی، پُشتِ همه‌ی تنگه‌ها و درّه‌ها بخوابد. آیناز را تنگ در آغوش بگیرد و بخوابد. چوپان باشد. کنار گلّه‌ی خُفته‌ی خاموش بخوابد. آلنی نباشد، کسی باشد که حقّ خوابیدن داشته باشد و بخوابد؛ امّا، به اجبارْ برخاست، و این بار، مردان و زنانی او را دیدند که خودْکِشان می‌کرد و پیش می‌رفت.

مردی پیش دوید. آلنیْ او را نمی‌شناخت. مَرد، دلشکسته و لبْ برچیده گفت: حکیم! بلایت به جانم بخورد. نمی‌خواهی کمکت کنم؟ نمی‌خواهی زیر بغلت را بگیرم؟

آلنی گفت: چرا، می‌خواهم. کمکم کُن! زیر بغلم را بگیر! مرا به این چادر برسانْ برادر!

مردان و زنان، بُهت‌زدهْ اشک ریزانْ نگاه می‌کردند.

«از زخمِ قلبِ **آمان‌جان**.»

آلنی رسید، رسانده شد به چادرِ سه فانوسه. یکی از مردانِ مُسلّح آمان‌جانْ نَمَدِ چادر را کنار زد. آلنی یک دست به چارچوب گرفت، و همچنان که سخن می‌گفتْ نشست، نشانده شد، وارفت، تا خورد، ریخت.

آلنی، در همان نگاهِ اوّل، دو نفر را دید: آمان‌جان آبایی و مُلاّ قلیچ بُلغای را؛ و همه او را دیدند و همه ناگهان برخاستند.

ـ آلـــــــــــنـــــــی!

آلنی گفت: جانِ همه‌تان در خطر است. فرار کنید! فرار کنید! از

اجتماعِ ما باخبر شده‌اند. برای کشتنِ‌مان آدم فرستاده‌اند. بجنبید! بجنبید!

دیگر امّا، گویا، قدری دیر شده بود.

سرپاسبانْ **قربانْ نیازی**، با آن مسلسلِ سه پایه کوتاهِ انگلیسیِ کهنه، تقریباً به پُشتِ جیپِ آلنی رسیده بود. شش آدمْ‌کُشِ حرفه‌یی هم دوروبَرَش بودند. سگها سخت پارس می‌کردند؛ امّا نقصِ عملْ از آنجا سرچشمه می‌گرفت که سگهای ترکمنْ همیشه در حالِ پارس کردنند ــ شب و روز. هیچکس به آنها توجّهی نکرده بود.

«از زخمِ قلبِ **آمان‌جان**.»

«از زخمِ قلبِ **آمان‌جان**.»

قربانْ نیازی و آدمْ‌کُش‌هایش، بی‌حفاظ و آشکارا آمده بودند ــ نه خَسمان و پنهانی. راحت و مستِ‌مست آمده بودند و با سرعت از دو جیپِ روسی بیرون ریخته بودند و مسلسل را کاشته بودند و **قربانْ نیازی** پشت آن نشسته بود و یکی وَردستش.

آمان‌جان آبایی، از درون چادر، مردان مُسلّح خود را، به فریاد، برای نبرد فرا خواند. خود، تپانچه را کشید، دست بر ماشه، به طرفِ درِ چادر آمد. آلنیِ افتاده، کمی کنار کشید.

ـ احتیاط کنید! چند نفر جلوی **آمان‌جان**...

چند نفر از چادر بیرون ریختند که حضرت **آمان‌جان آبایی** در میان ایشان بود.

فقط کمی دیر شده بود.

قربانْ نیازی، درِ چادر را به مسلسل بست و ناگهان خروش و ولوله از همه سو به آسمان رفت و ناگهان صدای تیراندازیِ تکْ تیراندازانْ از همه سو برخاست و همه‌ی مردانِ آمان‌جان، نقطه‌یی را که از آنجا شعله‌ی مسلسلْ

می‌تابید نشانه گرفتند و قربانْ نیازیْ پیوسته دست بر ماشه داشت و درِ چادر و اطراف آن را زیر رگبارْ گرفته بود و بعد یکی از آدمْ‌کُشان را پُشتِ مسلسل نشاند و خود با یک پنج تیر انگلیسی ــ در تاریکی ــ به سوی یکی از جیپ‌هایی که آورده بود دوید و سوار شد، و آلنیْ پیوسته فریاد می‌کشید: «سینه‌خیز بروید! سینه‌خیز!» و صدای قلیچ بلغایْ برخاست که «وامصیبتا! آمان‌جان را زدند» و آلنی باز فریاد زد: «دراز بکش قلیچ! دراز بکش!» و قلیچ بلغایْ خیز برداشت به طرف آمان‌جان که ناگهان با صدای شکسته گفت: «مرا هم زدند» و مردان مُسلّح آمان‌جانْ نقاطِ آتشِ دشمن را شناخته بودند و دایره‌وار و خَمان و سینه‌خیز نزدیک می‌شدند و تیر می‌انداختند که دو تن از آدمْ‌کُشان به فریاد آمدند و افتادند و نفر سوّم، گلوله، از فاصله‌ی کم در مغزش نشست و بی‌صدا فرو افتاد و قربان نیازی، با چراغ‌های خاموش، به سوی گنبد می‌راندْ و صدای ناله و فریاد مردان، زنان و کودکانْ از همه جا بلند بود و مردان رزمنده‌ی آمان‌جان حلقه‌ی محاصره‌ی آدم‌کُشانِ باقی مانده را تنگ‌تر کردند و یکی دیگرشان غلتید و دو نفر باقی مانده به طرف جیپِ خود دویدند و پا در رکابْ بودند که از چندین جهتْ به جانب‌شان شلّیک شد و فریاد چند تن از مردانِ سیاسی برخاست که «زنده بمانند! زنده بمانند! یکی شان را زنده بگیرید!» و مردانِ دلاورِ آمان‌جان رسیدند بالای سرِ مُزدورانِ نیازی و صدای تیراندازی قطع شد و از زخمِ قلبِ آمان‌جان، خون بر خاک می‌چکید...

ملاّ قلیچ نعره کشید: **آمان‌جان! آمان‌جان!**

صدایی برنخاست که صدا باشد.

ملا قلیچ نالید: آلنی! تو سالمی؟

ــ بَدا به حالم که زنده‌ام...

قلیچ، گریان گفت: آلنی جان! حضرت **آمان‌جان** را دریاب! حضرتِ **آمان‌جان** را...

و دَه‌ها فانوس از همه سو آمد، همراه با صدای مویه، و مُلاّ، گریان بانگ برداشت: خاموش باشید! زار نزنید! بس کنید! به دادِ زخمی‌ها برسید! به حکیم آلنی کمک کنید!

و فریادها و ناله‌ها ناگهان فرونشست و صدای آرامِ هِق‌هِقِ گریه برجا ماند و نور فانوس‌ها دوروبَر و درون چادرِ سرانِ قوم را روشن کرد و آلنی گفت: آب بجوشانید! خواهرها! برادرها! چندین دیگ بزرگ آب بجوشانید! کیف طبابت مرا هم از توی ماشینم بیاورید!

و قلیچ بلغای، بار دیگر، بی‌صدا گریان گفت: **آمان‌جان! آمان‌جان!**

و هنوز از زخم قلبِ **آمان‌جانْ** خون بر خاک می‌چکید که آلنی، او را یافت و رفت بالای سرش و سرِ بلندش را از خاک برداشت و در آغوش گرفت و ضجّه زد: «فانوس!» و هفت فانوس بر تَنِ خونینِ آمان‌جانْ نور بخشید، و آلنی گفت: «فدای تو شوم سردار! فدای تو شوم! کمی تحمّل داشته باش! فقط چند لحظه! قربانت بشوم سردار! من نمی‌گذارم یک مو از سرت کم بشود» و **آمان‌جانِ** دلاور، یَلِ دوران، زنده‌ی بیدار، زیر لب به زمزمه گفت: ناراحت نباش آلنی جان... خیلی خسته‌ام... بهتر است بروم... نترس آلنی جان... در وجود هر انسانِ با ایمان، یک آمان‌جان هست... دنیا، صحرا، ایران، پُر از آمان‌جان...

و سردارِ بزرگِ صحرای درد، قصّه‌ی غمبارِ پُر شکوه و شوکتِ خویش را اینگونه به پایان بُرد.

صدای گریه‌ی غریبِ آلنی که برخاست، بار دیگر، اُبه به مویه‌یی

عظیم و خوفناک افتاد...

ـــ **آمان‌جان** شهید شد... **آمان‌جانِ** بزرگِ ما شهید شد...

آلنی، درهم شکسته گفت: «مُلاّ! مُلاّ!» و مُلاّ قلیچ بُلغایْ جواب نداد. آلنی، نعره برآورد: «قلیـــــــــــــــــچ!» و صدایی برنیامد. آلنی، گریان گفت: «برادرها! خواهرها! مُلاّی ما کجاست؟» و هفت فانوس به همه سو چرخید، و مُلاّ را داخلِ چادر، بر خاک افتاده یافتند. آلنی، نیم برخاسته، به جانب قلیچ دلاور رفت و دیدش که به دشواری و سنگینیْ نَفَس می‌کشد و در بستری از خونْ خفته است. آلنی گفت: «**آیلربانو** را خبر کنید بیاید کمک! خواهرم **ساچلی** را هم از اینچه‌برون بیاورید تا در پرستاری از زخمی‌ها کمکم کند».

کُشته‌شدگان و زخمی‌های دیگر را یک به یک یافتند. یازده نفر کُشته شده بودند که در میان ایشان، سه کودک بود. هفده نفر زخمی شده بودند که نُه تَن از ایشان، زنان و کودکان بودند.

همه می‌گفتند که تدارک کُشتنِ لااقلْ دویست نفر دیده شده بود.

همه می‌دانستند که آلنی، آنچه می‌بایست و می‌توانست بکند، کرده بود.

•

قلیچ بُلغایْ، زنده ماندْ.

قلیچ بُلغای، برای نخستین بار که زبان گشود ـــ و آلنیْ بالای سرِ او بود ـــ گفت: عجب رنجی کشیدی مرد! عجب رنجی کشیدی! تو می‌دانستی که برای کُشتنِ ما می‌آیند. این، دانستنیْ بسیار خوف‌انگیز بود آلنی! باری

بود خُردکننده و کمرشکن... تو می‌دانستی؛ و چه لحظه‌هایی بر تو گذشت...

آلنی گفت: تو هم می‌دانستی قلیچ! تو می‌دانستی ـــ و می‌دانی ـــ که دیر یا زودْ تو را خواهند کُشت. آن شب، کنار زمینت، من آن تفنگ را دیدم و دانستم که جنگ تو به لحظه‌ی حسّاسی رسیده است؛ امّا ترجیح دادم که سکوت کنم تا خودت بگویی. قلیچ! بخواه که بمانی، زنده بمانی ـــ سال‌های سال؛ چرا که زمین، بی وجودِ مردانی چون تو، خواهد گندید...

قلیچ، خواست وَ زنده ماندْ. آلنی، در راهِ به ثمر رساندنِ این خواست و اثباتِ اتّحادِ مؤثّر میان کفر و دین در خطِّ دشمنی با ستمْ کاری کرد کارستان. دو جرّاحِ کاردان را از تهران به صحرا آورد تا ریه‌ی شکافته و ران و کمرگاهِ گلولهْ نشانِ قلیچ را عمل کنند، و البته چندین زخمی دیگر را. یکی از بچّه‌ها و دو تَن از مردان، زیر عمل و بعد از آن مُردند. مارال به صحرا آمد، در عزای عمومیْ زار زد، همدردی ژرفِ خود را با زنانِ مَردْ از دست داده نشان داد و به تهران بازگشت.

آلنی به مارال گفت: حوادثِ به هم پیوسته‌ی غریبی بود. در تهران، همه چیز را برایت حکایت خواهم کرد.

آلنی، به علّتِ تیری که بِه بالای زانویش خورده بود امّا صدمه‌یی جدّی نزده بود، قدری می‌لنگید و چوبی در زیر بغل داشت؛ امّا دردهای سراسرِ تَن و صورت و سرش از میان رفته بود.

مهرداد رهسپار و محمود پیرایه، مخفیانه به صحرا آمدند، آلنی را مدد رساندند و بازگشتند.

ملاّن و آیلر، چند بچّه را که مادران‌شانْ گرفتارِ تیمارداریِ شبانه‌روزی بودند، با هم مراقبت می‌کردند و مادری.

علی محمّدی و همسرش، پس از اطّلاع از واقعه، سراسیمه به صحرا بازگشتند و به خدمتْ درآمدند.

ساچلی ـــ همسر آرپاچی ـــ در خدمت به مجروحان و پرستاریِ محبّانه، سنگِ تمام گذاشت.

چند دختر جوان به ساچلی پیوستند و قدم به قدم، ساچلی را در بهبود بخشیدن به حال بیمارانْ همراهی کردند...

«دخترانِ رفت و آمد
در شبِ مِه زده!
دخترانِ شرم
شبنم
افتادگی
رَمه!
از زخمِ قلبِ **آمان جان**
در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟
...
بینِ شما کدام ـــ بگویید!
بین شما کدام
صیقل می‌دهد
سِلاح **آمان جان** را
برای
روز
انتقام؟»

۲
لااقل در خوابْ گریه مکُن!

مارالْ از خوابْ پرید. او را چیزی پرانده بود از خواب؛ صدایی؛ صدایی دیگرگون، ناموزون، ناخوشایند، بلند، سوکوارانه، ناانسانی؛ صدایی همچون صدای زنِ زائو زیر حمله‌ی آخرین دردها. مارالْ نگاه کرد. این آلنی بود. این صداها از دهانِ آلنیْ بیرون می‌آمد؛ از دهانِ بسته‌ی او. اصلاً بیرون نمی‌آمد. در دهانِ بسته، در زندانِ بی‌پنجره می‌پیچید. این، صدای پیچش و چرخش، صدایی ناهنجار بود. گرگی زیرِ آبْ زوزه می‌کشید. چرخ زنگ زده‌یی به خشونتْ می‌چرخید. مارال، آلنی را تکان داد.

ـــ آلنی! آلنی!

ـــ ها؟ بله؟... بله مارال؟ چه شده؟ چه شده؟

ـــ چیزی نشده آلنی. خوابِ بَد می‌دیدی؟

ـــ نمی‌دانم... شاید... یادم نمی‌آید... حرف می‌زدم؟

ـــ نه... صداهای عجیبی از دهانت بیرون می‌آمد.

ـــ بله... گریه می‌کردم... یادم افتاد. گریه می‌کردم... درد داشتم... صدای گریه‌ی خودم را می‌شنیدم. اینجا، اینجا، این دو طرفْ درد می‌کرد.

ـــ کلیه‌ها؟

ـــ بله... تقریباً...

ـــ حالا هم درد می‌کند؟

ـــ نه... نه... حس نمی‌کنم.

ـــ آلنی! لااقل در خوابْ گریه نکن! طاقتش را ندارم...

ـــ مارال! مارالِ نازنینِ من! دستِ من که نیست.

ـــ کاری کُن که دستِ تو باشد. نمی‌توانم تحمّل کنم. اِنگار دهانت را بسته بودند و کتکت می‌زدند.

ـــ نه. نمی‌زدند. مطمئن هستم که نمی‌زدند... مارال! چرا **سرهنگ صیرفی** مرا رها کرد تا به صحرا بروم؟ و بعد، چرا راهم را بستند که به موقعْ به صحرا نرسم؟ این مُعمّا، تا حل نشود، من احساس آرامش نخواهم کرد. ما باید بتوانیم به کمک منطق نیرومندمان مشکلاتمان را ـــ لااقل به طور نظری ـــ حل کنیم...

●

آلنی، پیوسته می‌اندیشید که چه کسانی، او را در ساریْ نگه داشتند، و چرا؟ آلنی، به‌تدریج، به این باور رسید که نگهداشتِ او در ساری، کارِ سرهنگ صیرفی نبوده است ـــ به هیچ وجه. سرهنگ، اگر مایل بود که آلنی از این معرکه جانِ سالم به در بَبَرَد، او را در تهران نگه می‌داشت ـــ بی‌آنکه هیچ اطّلاعی در باب قصد تهاجم دولت به مجلسِ عروسی به آلنی بدهد. کسی که دستورِ نگهداشتِ موقّتِ آلنی را داده بود، قصد نجاتِ جان آلنی را، ابدا نداشته؛ بلکه نمی‌خواسته که آلنی، قبل از زمانِ اجرای طرحِ کشتارْ به صحرا برسد و مبارزان را نجات بدهد، و خود را هم. کشتنِ آلنیِ تنها، با یک مسلسل نیمه سنگین، در کمرکشِ راهِ گنبد به **آجی‌قوشان**، کاری بود بسیار آسان و بی دردسر. مهاجمان، می‌بایست که آلنی را، یا به محض ورود به چادرِ سه فانوسه به گلوله ببندند و یا در راه، که همین کار را هم کرده بودند. آلنی، تصادفاً زنده مانده بود، و مردانِ بزرگِ میدان جنگ و سیاست، معمولاً فرزندان یک مجموعه تصادفاتِ بزرگ‌اند و این تصادفات، فرزندِ علّتهایی پنهان.

به این ترتیب، آلنی فکر کرد چه کسی می‌توانسته بداند که آلنی از توطئه‌ی قتل‌عامْ خبر دارد؟ این شخص، آیا ستوانْ **شهرام امجدی** نبود؟ آیا **امجدی** نبود که از آشناییِ آلنی با صیرفی مطّلع شده بود و مسأله را به مقاماتِ بالا خبر داده بود؟

به این ترتیب، آیا سرگرد مستشیری، نه از پیِ خواهش‌های آلنی بلکه براساسِ برنامه‌ی امجدی، آلنی را فراری نداده بود؟

آلنی، چندی بعد، مشکل را برای خود حل کرد. شبانه سوار

ماشینش شد و به ساری رفت و جلوی پاسگاهِ خروجیِ ساری به گرگان ایستاد و پیاده شد و به داخل پاسگاه رفت.

— جناب سرگرد، رییس پاسگاهْ تشریف دارند؟

— کدام جناب سرگرد؟

— جناب سرگرد مستشیری.

— ایشان دیگر در این پاسگاهْ خدمت نمی‌کنند.

— ایشان را کجا می‌توانم پیدا کنم؟

— هیچ کجا. بروید آقا! از اینجا بروید!

آلنی، خطر را در یک وجبیِ خود احساس می‌کرد؛ با وجود این تصمیم خودش را گرفته بود.

— «پس مستشیری، با امجدیْ همراه نبود. احتمالاً بعد از واقعه و آگاهیِ توطئه‌گران بر زنده ماندنِ من، او را از خط خارج کرده‌اند. شاید هم او را به جایی فرستاده‌اند که از دسترسِ خونخواهانِ کشته شدگانِ صحرا دور باشد».

آلنی، یک قدمِ خطرناکِ دیگر هم برداشت. به خانه‌ی مستشیری رفت و در زد.

همسرِ مستشیری، رنگ پریده، مغموم، وحشت‌زده و لرزانْ در را گشود و آلنی را مات و درمانده نگاه کرد.

— سلام خانم!

— اینجا چه می‌خواهید آقا؟

— من... پیِ جناب سرگرد مستشیری می‌گردم.

— او اینجا نیست. بروید آقا! از اینجا بروید!

— امّا یکی از بچّه‌های شما بیمار است خانم! من متعهدم که او را

معالجه کنم.

— همین قدر که کردید کافی ست. من میل ندارم او را برای معالجه به دست شما بسپارم. از اینجا بروید — فوراً! هرچقدر که برای ما بدبختی آوردید کافی ست.

— شما قطعاً اشتباه می‌کنید خانم، قطعاً؛ امّا من در این شرایطْ هیچ اقدامی برای رفع اشتباه شما نمی‌کنم. این، سرنسخه‌ی من، این هم نشانیِ من و همکارم. من قولِ معالجه‌ی فرهاد را داده‌ام، و ممکن نیست از قولم برگردم. در تهران، منتظرتان می‌مانم. ضمناً، اگر خدای نکرده، از نظر مخارج زندگی گرفتار مشکلاتی شدید، یارانِ خوب و رازدارِ شوهرتان در تهران آماده‌اند که در خدمتِ شما باشند. سرگرد مستشیری، جوانمردی ست که جان دویست نفر از مبارزان صحرا را نجات داده است. تعداد کشته شدگانْ نسبت به آن عدّه که قرار بود کشته شوند، تقریباً هیچ است — گرچه بزرگترین سردار و رهبر سیاسیِ مردمِ صحرا در میان کشته شدگان بود. خدمتِ همسر دلاورتان را به آزادیخواهانِ ایرانْ دست کم نگیرید خانم، و از بابتِ دستگیریِ او متأسّف نباشید. من به شما قول می‌دهم که کوچکترین صدمه‌یی نمی‌توانند به او بزنند.

همسر مستشیری، در یک آنْ تسلیم شد: شما... شما می‌دانید که او را کُجا بُرده‌اند؟

— هنوز نه؛ امّا تحقیق می‌کنیم و خیلی زود به اطّلاع‌تان می‌رسانیم. می‌توانید به من بگویید که کسانی که او را بُردند، چه نوعْ لباسی بر تن داشتند؟

— بله... همه‌شان پاسبان بودند. یک افسر جوانِ شهربانی هم بالای سرشان بود.

— خشن و بَد دهان؟

— بله... بله...

— ابدا نگران نباشید! فرهاد را به تهران بیاورید و به ما اعتماد کنید خانم! خداحافظ!

— خدا نگهدار، دکتر!

زن، یک لحظه مکث کرد و بعد آهسته گفت: دکتر!

— بله؟

— آن افسر شهربانی به شوهرم گفت: شما کسی را فراری داده‌یید که حکم اعدامش در دست ماست و علیه امنیّت کشورْ اقدام کرده است.

— نگران نباشید خانم! حکم اعدام خود آن افسر هم در دست ماست...

•

یکی از روزنامه‌ها درباره‌ی واقعه‌ی صحرا نوشت:

عروسیِ خونین

«اختلافاتِ قدیمی میان دو قبیله‌ی ترکمن، یک عروسی را به خاک و خون کشید. گروهی از افرادِ قبیله‌ی داماد، با تعدادی اسلحه‌ی غیر مُجاز به مجلس عروسی حمله کردند و ده‌ها نفر از افرادِ هر دو خانواده را کُشتند.

ناظرانِ این حادثه‌ی فجیع می‌گویند: تعداد زیادی بچّه، زیر دست و پا له شده است.»

و روزنامه‌ی دیگری نوشت:

هُشدار به دولت

چگونه مجلس عروسی به مجلس عزا تبدیل شد.

«در یک عروسی ترکمنی، افراد خانواده‌یی که دختر را قبلاً برای پسر خود خواسته بودند، قتل‌عامِ فجیعی به راه انداختند و ده‌ها کُشته و صدها زخمی بر جای نهادند. مهاجمانْ موفق شدند با استفاده از تاریکی شبْ محلّ حادثه را ترک کنند...

... دولت باید در جهت رفع اختلافات قدیمی و جاهلانه‌ی مردم صحرا، اقدام جدّی به عمل آورد... ما، متأسفانه، سالهاست که شاهد اینگونه حوادث خونین هستیم، و دولت‌ها، تاکنون، تمایلی به حلّ اختلافاتِ قبیله‌یی و قومی ترکمن‌ها نشان نداده‌اند...»

مردمِ کوچه و بازارْ امّا، به زمزمه، با خونسردی، آنطور که انگار از قلبِ حادثه آمده‌اند می‌گفتند: دو هزار نفر از سران قبائلِ ترکمن که مخالف حکومتِ شاه بودند، به دستورِ شخص شاه، یکجا، اعدام شده‌اند. زن و بچّه‌های این جماعت هم همراه مردانِ‌شان به قتل رسیده‌اند. این که روزنامه‌ها نوشته‌اند «عروسی، عروسی»، همه‌اش حرف مُفت است. شاه، خودش، شخصاً، بر اعدام این افراد نظارت داشته. هفت سرهنگ که حکم اعدام را اجرا کرده‌اند، بلافاصله، درجه‌ی سرتیپی گرفتند. در روزنامه‌ها که خواندید. از دست اعلیحضرتْ نشان درجه‌ی دوی افتخار هم گرفته‌اند. می‌گویند صحرای محشری بوده. حالا دیگر هیچ یک از اقوام و قبائل ترکمن، رهبر و بزرگتر ندارند. هنگامه‌یی ست در صحرا. حدود چهارصد بچّه فقط کشته شده. صد و پنجاه تا از بچّه‌ها، می‌گویند که شیرخواره بوده‌اند.

می‌گویند شاه، خودش، توی سر بعضی ها تیر خلاص را شلّیک می‌کرده.
می‌گویند بعضی از بچّه‌ها را توی بغل مادرهایشان...

... من دوستی دارم که ترکمن است. می‌گوید که خواهرش این صحنه را از نزدیک دیده. شاه، دائماً ویسکی می‌خورده، سیگار می‌کشیده، و با صدای بلندْ فرمانِ شلّیک می‌داده...

... من برادرم در گنبد کار می‌کند. می‌گوید همه‌ی مخالفانِ شاه را در یک نقطه جمع کرده‌اند، دورشان سیم خاردار کشیده‌اند، بعدْ روی این آدم‌ها نفت پاشیده‌اند و همه‌شان را آتش زده‌اند. شاه ایستاده بوده، نگاه می‌کرده و می‌خندیده...

من، دامادم...

ما، شش نفر از خانواده‌مان...

ما، خودمان...

بله... برادر خود من...

بله... من، خودم...

خبرچین‌های شخص شاه، این خبرها را که به عرض اعلیحضرت می‌رسانند، اعلیحضرت، با دندان‌های کلید شده و رنگِ زردِ زردْ می‌گوید:
من می‌دانم که این ملّتْ مادر...ترین ملّتِ دنیاست؛ امّا، امّا هر قدر که این ملّتْ مادر... باشد، من صد بار مادر...تر از این ملّتم... خواهند دید...

(شاه که صورتش زردِ زرد شده بود روبه‌روی آلنی ایستاد و گفت: در طولِ این سالها، چهار بار، لااقل چهار بار، جلوی کشته شدنت را گرفتم. شخصاً دستور دادم که تو را نکُشند، و حتّیٰ نگذارند که کشته

شوی. فکر می‌کنی چرا از یک آدمکشِ حرفه‌یی ضدّ نظام، اینطور دفاع کرده‌ام؟ بله؟ عاشقِ چشم و ابرویت بوده‌ام؟ یا نه، فقط به خاطر آنکه برای معالجه‌ی پا دردِ مادرم چند داروی گیاهی به ایشان داده‌یی از خونت گذشته‌ام؟ ها؟ چه حدس می‌زنی؟

آلنی، آرام و بی اعتنا گفت: قصد تفریح داشته‌یید آقا! با من همان رفتاری را کرده‌یید که هر گربه‌ی مسلّط، با موشِ گرفتار می‌کند. گربه، وقتی مطمئن می‌شود که برای موشْ راهِ فراری وجود ندارد، او را رها می‌کند و حتّیٰ به دویدنْ وا می‌دارد. گویا موشِ خستهْ لذیذتر باشد.

ــ هوم... اینطور فکر می‌کنی؟ بله؟

ــ اینطور باور دارم.

ــ تو یک یاغیِ معمولی نیستی مردک! تو بی ادب هم هستی. اوباشی. رذلی. تو جرأت می‌کنی به شاهِ مملکتی که لااقل دو هزار سالْ تاریخ شاهنشاهی دارد بگویی «گربه» و خجالت هم نکشی.

ــ پرسیدید آقا، جواب دادم. من بِنا ندارم دروغ بگویم، و هرگز نگفته‌ام.

ــ دروغ می‌گویی مردک! دروغ می‌گویی. سراپای زندگیِ تو کثافت است و دروغ.

ــ حالا از من چه می‌خواهید آقا؟ برای چه مرا به اینجا آورده‌یید؟

ــ هوم... تو... تو نمی‌فهمی که من سوآل می‌کنم؛ فقط من؛ همیشه و در همه حالْ من. بیشتر از سی سال است که هیچکس از من سوآلی نکرده است؛ حتّیٰ ولیعهد. همه آنقدر صبر می‌کنند تا من سوآل کنم و یا جوابِ سوآلی را که نکرده‌اند و نمی‌کنند، بدهم.

— این مایه‌ی تفاخُر نیست آقا! «شاه و گدا به دیده‌ی دریادلانْ یکی ست. پوشیده است پَست و بلندِ زمینْ در آب.» آنها که از شما نمی‌پُرسند، به این دلیل نمی‌پُرسند که از شما می‌ترسند. حتّیٰ پسر ارشد شما هم شما را موجود ترسناکی می‌شناسد که از شما چیزی نمی‌پُرسد. من امّا سالهاست که از هیچ چیز نمی‌ترسم؛ از هیچ چیز، که مرگ، حقیرترینِ آن چیزهاست؛ و شاهان، از چشم من، چیزی جُز فرمانِ مرگ نیستند و آلتِ فعلِ حقیرِ مرگ...

— هوم... خوبْ حرف می‌زنی... هنوز هم خوب حرف می‌زنی.

شاه به آلنی پُشت کرد و آهسته از او دور شد؛ دور و کوچک شد. در آن سرسرای وسیع، حقیر بود حقیرتر شد. شاه، در دلش، رنجی غریب و عظیم بود. در روحش، خنجری سخت فرو رفته و فرو نشسته. شاه بود امّا شاید جمیعِ عواطف و احساساتش لِه و لَورده نشده بود. شاید او هم مانندِ بسیاریْ دلش می‌خواست آلنی باشد، محبوب باشد، قلبِ بسیاری به خاطرش بتپد.

— آتابای! یک بارْ فقط یک بار در عمرت به من راست بگو! دست از حُقّه‌بازی وَ ریا بردار! راحت و صریح بگو که این آلنیِ ترکمن، چطور آدمی ست. احساست را بگو! برداشتت را بگو! «اعلیحضرتا» را رها کُن مردک! امانت می‌دهم، نترس، بِنال!

— من که او را نمی‌شناسم؛ با او مُجالست و مؤانستْ که نداشته‌ام؛ رفیقِ میخانه و گلستانم که نبوده. آخِرْ چطور بگویم؟

— گفتم احساست را بگو! برداشتت را بگو! کَری یا اینقدر خَری؟

هاه؟

— اگر زیر سایه‌ی شما قرار می‌گرفت و نخست‌وزیرِ شما می‌شد...

— چه می‌شد؟ بِنال!

— نمی‌دانم؛ امّا فرق می‌کرد... حتّیٰ بزرگترین سرمایه‌داران و زمینْ‌دارانِ صحرا عاشقش هستند و پناهش می‌دهند و پولْ زیر دست و پایش می‌ریزند. با این کارها، گورِ خودشان را می‌کَنند امّا... اعتراضی ندارند... می‌کَنند... هرکس که یک بار با او به گفت‌وگو می‌نشیند، مغلوبش می‌شود، اسیرش می‌شود. چطور بگویم؟ من تا به حالْ با چند تا از عاشق‌هایش حرف زده‌ام. یک شب، یک افسر عالیْ رُتبه به من گفت: اگر هزار جان داشته باشم، هر هزار تایش را فدای آلنی می‌کنم؛ امّا اگر یک صد هزار جان داشته باشم...

— ...

— ...

— حتّیٰ یکی از آنها را فدای شاه نمی‌کنم. درست است؟

— بله... عین همین را گفت.

— آن افسر، هنوز زنده است؟

— خیر. اعدام شد.

— اگر نخست‌وزیرِ من بشود، می‌تواند این مردم را عوض کُند؟

— اینطور آرزو دارم؛ البته اگر فرصتِ کافی به او بدهید که به مردمْ خدمت کند...

شاه، شاید سالهای سال نگذاشته بود آلنی را بکشند تا یک روز، باز

هم شاید، نخست‌وزیرش بشود. فکر کودکانه‌یی ست؛ امّا مگر افکار کودکانه به ذهنِ یک شاهِ ستمگر نمی‌آید؟ امّا دکتر مصدّق به شاهْ چیزِ بَدی را اثبات کرد، و بَد هم اثبات کرد. دکتر مصدق به شاهْ ثابت کرد که هرکس، حتّیٰ اگر مختصری ـــ بسیار مختصر ـــ هم شرف و شهامت داشته باشد، با شاهانْ کنار نخواهد آمد. نخواهد آمد. نخواهد آمد.

شاه، در آن سوی سرسرا، جلوی میز کارش، چرخید به طرف آلنی. او هم آلنی را کوچک می‌دید: کوچکِ بزرگ؛ کوچکِ عظیم و غول‌آسا؛ کوچکِ افسانه....

آلنی امّا در اتاقْ نبود. کنارِ گلّه، زیر تیغ برهنه‌ی آفتابْ دراز کشیده بود. صحرا پهناور بود؛ بسیار پهناور. آلنی، خود را بیست ساله می‌دید. آلنی، صحرای برهنه را بویید، و بوی صحرای خلوتِ خاموش را حس کرد؛ بوی گلّه، بوی پشم، بوی نَمَد، بوی شیر تازه، بوی علف، بوی آب چاه را. بوی مارال، مارال، مارالِ مهربانِ خسته را. آلنی، دلش هوای صحرا کرد، هوای بیست ساله بودن و بودن در صحرا و کنار چاهِ آبْ مارال را دیدن. آلنی، گریه داشت امّا شنید که کسی فریاد می‌کشد: آلـــنـــــــــــــی!

آلنی، نیم خیز شد. سوارْ رسید.

ـــ سلام آلنی! راه بیفت! آق اویلرْ با تو کار دارد.

ـــ خبر بدی‌ست آر پا؟

ـــ نه... پدرت می‌خواهد تو را بفرستد شهر که حکیم بشوی.

آلنی از جایْ جست.

ـــ پیشِ گلّه بمان!

آلنی بر پُشتِ اسبِ برهنه جهید و غُبار شد.

ـــ من اینجا هستم پدر!

ـــ بیا بارت را ببند برو شهر! برنگرد مگر آنکه حکیم برگردی.

ـــ من برگشتم پدر! من، حکیم برگشتم.

ـــ پس کو؟ بساطت کو؟ قرار بود یک گاری دوا بیاوری.

ـــ آق اویلر! شفا در دوا نیست، در شناختنِ مرض است. شفا در دستهای من است.

ـــ مادرِ پالاز! این چی می‌گوید؟

شاه گفت: حیف که گربه، دیگر، از بازیِ با موشْ خسته شده. وقتِ مرگِ موش رسیده.

ـــ من هم واقعاً خسته هستم آقا! شما نمی‌دانید که چقدر خسته هستم و چقدر احتیاج به استراحت دارم؛ به خفتن، خاموش شدن، خاک شدن... امّا مشکلِ شما بعد از خفتنِ من هم باقی خواهد ماند، وعظیم‌تر خواهد شد؛ چرا که از گوری که مسلماً، تا سالها، هیچکس جایش را نخواهد دانست و نخواهد یافت، هزاران آلنیِ نو برخواهد خاست؛ آلنیِ جوان، زُبده، قدرتمند و تازه نَفَس. مثل این سخن را، روزی، رهبر بزرگِ ترکمن‌ها ـــ حضرت آمان‌جان آبایی ـــ به من فرمود. چند لحظه قبل از مرگ. آمان‌جان را به خاطر می‌آورید آقا؟

ـــ ...

ـــ او و جمعی از بهترین یارانش، سالها پیش از این، به دست شما کشته شدند آقا!

ـــ ...

ـــ نداشتنِ وجدان، چقدر زندگی را آسان و حیوانی می‌کند آقا! من

بالای سر آمان‌جان بودم...

— ...

— فدای تو بشوم آمان‌جان! قربانت بشوم الهی! کمی صبر داشته‌باش!

— ناراحت نشو آلنی! من بسیار خسته هستم. باید بروم. امّا خاطرت جمع باشد که در وجود هر انسانِ با ایمان، یک آمان‌جانْ زندگی می‌کند... دنیا پُر از آمان‌جان است؛ پُر از آلنی، پُر از مُلاّ قلیچ... مُلاّ...

— نمیر مُلاّ! التماس می‌کنم نمیر! از خدایت بخواه که تو را به این زودی صدا نکند قلیچ! قلیچ! با مرگِ تو همه‌چیز تمام می‌شود... همه‌چیز... همه‌چیز...

— نه آلنی... نه... با مرگِ من، خدا که نمی‌میرد... چرا می‌ترسی؟

— من با تو کار دارم قلیچ، نه با خدای تو...

— خدای من... خدای تـ... تـ... تـ... تو... خدای ما، آلـ...

— می‌دانید آقا؟ فرقِ مبارزِ مؤمن با ظالمِ بی ایمان در این است که زندگی و مرگ، هر دو، موهبتی‌ست برای مبارزِ مؤمن؛ امّا زندگی و مرگ، هر دو، عذابی‌ست برای ظالمِ بی ایمان... من، روی خاک آسوده‌ام، زیرِ خاک نیز آسوده خواهم بود... شما چطور آقا؟ شما چطور آقا؟

— ...

— همین جا می‌کُشیدم یا بیرونِ اینجا؟ با دستهای خودتان یا با دستهای دیگری، آقا؟

— پیش از رفتنت دلم می‌خواهد قدری راجع به این «عرفانِ مادّی» و

«عرفانِ سوسیالیستی» که می‌گویند تو باب کرده‌یی و طرفْ دارانی هم پیدا کرده، چیزهای تازه‌یی بشنوم. میل داری، خودت، درباره‌ی این ترکیب نامأنوس امّا جذّاب، در آخرین ساعت‌های زندگی‌ات، حرفی بزنی؟

آلنی احساس کرد که شاه، هنوز هم دلش نمی‌پذیرفت که او را از دست بدهد. شاه بود امّا شاید — کسی چه می‌داند؟ — شاید به «شاهِ بی رؤیا» تبدیل نشده بود. آلنی می‌دانست که بیمارانِ مبتلا به سخت‌ترین سرطان‌های بدخیم هم هرگز «رؤیای شفا» را از کف نمی‌دهند.

آلنی، دلش سوخت. آرام و مؤدّب گفت: چنین چیزی که می‌گویید، گمان نمی‌کنم وجود داشته باشد آقا! من هم هرگز در مقامی نبوده‌ام که بتوانم یک نظامِ فکری نو — آن هم نظامی تا این حدّ دشوار — را پایه گذاری کنم... من، ذرّه‌ی ناچیزی از بی نهایتی هستم که آن بی نهایت، مسلماً نمی‌تواند مُتشکّل از ذرّه‌های ناچیز باشد؛ چرا که هر ذرّه‌ی بی نهایت، خود، ناگزیر، بی نهایتی ست...

شاه گفت: کمی واضح تر...

آلنی، مهربانْ جواب داد: ممکن نیست آقا! برای خودم واضح نیست تا بتوانم برای شما واضحش کنم.)

«مارالِ من! مارالِ نازنینِ من!

هرگز بر خاک زانو نزدم.

هرگز، در پیشِ ستمکاران، نادُرُستان، خائنان، فاسدان و دشمنانِ مردُم، زانو بر خاک نزدم.

در آن دقایقی که گمان می‌کردند زیر آن فشارِ اهریمنْ‌آسا که بر

گرده‌ی یکپارچه جراحتم می‌آوردند، زانو بر خاک نهاده‌ام، کاش جرأت داشتند و آن فاصله‌ی ناچیزِ میان زانوی من و خاکِ درگاهشان را می‌دیدند و می‌دانستند که آن فاصله، ناپیمودنی ترین فاصله‌ی هستی ست...

در آن دقایقی که گمان می‌کردند به من آموخته‌اند که برای اَبَدْ صورتم را از خاک، جُدا نگه دارم، کاش جرأت داشتند و می‌دیدند که چگونه لب بر تَنِ سوخته‌ی خاکِ منزلگاهِ خویش نهاده‌ام و عابدانه آن را می‌بوسم ــ با بوسه‌یی اَبَدی...

در آن دقایقی که گمان می‌کردند در آن خارستانِ بزرگِ کویری که پیش رویم بود، پاهایم چنان خونین و چاک‌چاک از راهِ طی شده است که حاضرم هر فرمانی را که می‌دهند به امید یک لحظه استراحتْ بپذیرم، و هر عهدی را به خاطرِ یک لحظهْ چترْ ببندم، کاش جرأت داشتند و می‌دیدند که چگونه خارْخارِ خاکِ این کویرِ تاریخی را چون تاجْ‌واره‌ی عیسای ناصری، خاضعانه بر سر می‌نهم...

در آن دقایقی که گمان می‌کردند که مرا، با ضربه‌های سوزنده‌ی تازیانه و آتشِ مُذاب و شمشیرِ تیزابْ خورده، برای همیشه از نمازِ بر این خاکِ پاک باز داشته‌اند، کاش، کاش، کاش که جرأت داشتند و می‌دیدند که روحِ من، چگونه در سَجده‌ی ابدی بر مُهرِ معطّرِ این زیارتگاه است...

حالیا، مارالِ من، مارالِ نازنینِ من! در این راهِ بلندِ دشوارِ خونینِ غمْ نشانِ به ظاهرْ بی‌پایان، لحظه‌یی به استراحتْ منشین! بجنگ مارال، التماس می‌کنم بجنگ!

...... »

قربان نیازی، از سوی همه‌ی گروه‌های مبارز و صحرا به «اعدامِ سیاه» محکوم شد. همراهانِ قربان نیازی، همگی کُشته شدند ــ قبل و بعد از اقرار به همکاریِ با قربان نیازی.

یک ماه بعد از آن عروسیِ خونبارِ سوگْ انجام، یکی از یارانِ خوبِ آمان‌جان به نامِ **آناگلدی**، که بعد از شهادتِ آمان‌جان به گروهِ مبارزانِ پنهانکارِ آلنی پیوسته بود، با دلِ سوخته، از آلنی آق‌اویلر اجازه خواست که مُجریِ حُکمِ اعدامِ قربان نیازی باشد.

آلنی گفت: مگر رَدِّ پای او را پیدا کرده‌یید؟

ــ بله... من و چند نفر از رفقایم در تمام این مدّت به دنبال او بوده‌یم. با کُلِّ خانواده‌اش، پنهانی، راهیِ عراق است؛ امّا تا این لحظه از تهران بیرون نرفته. برای دادنِ دستمزد او و گروهش، معطّلش کرده‌اند. نمی‌خواهند دستمزد کشته شده‌ها را به او بدهند، و نمی‌خواهند خودش را بکشند چون فکر می‌کنند برای کُشتارهای بعدی به وجودش احتیاج خواهند داشت. ما، پیشاپیش به طرف کردستان می‌رویم. دو سه نفر هم پیِ او می‌افتند. در میانْ می‌گیریمش تا جایی که بشود عمل کرد.

ــ حقْ پشت و پناهتان باشد!

پانزده روز بعد، **آناگلدی** و دوستانش، در بیابان‌های نزدیک سنندج، راهْ بَر یک اتوبوس بستند. **قربان نیازی** و همسر و شش فرزندش را پیاده کردند. قربان نیازی و چهار پسرش را کشتند. بیست و شش گلوله در تن قربان نیازی شلیک کردند.

آناگلدی به همسر و دو دختر قربان نیازی گفت: می‌دانید چرا اینطور مثل سگ کشته شد؟

همسرش ــ مثل سنگ ــ گفت: بله. مردانِ خوبِ صحرا را کشته

بود. حضرت آمان‌جان آبایی را، و خیلی های دیگر را.

— وقتی به آجی قوشان حمله کرد، چهار بچّه هم کُشته شدند. این چهار پسر به جای آن چهار.

همسر قربان نیازی ـــ مثل سنگ ـــ گفت: باشد. عیب ندارد. من و دخترهایم برمی‌گردیم صحرا. دیگر چرا فرار کنیم؟

مثل سنگ. مثل سنگ.

آناگلدی گفت: برگرد. اگر دلش را داری برگرد!

همسر قربان نیازی جواب داد: دلش را دارم؛ بیشتر از این هم دارم.

از هم جُدا شدند. آناگلدی و یارانش به طرف دو جیپی رفتند که پُشتِ تپّه ها پنهان کرده بودند. همسر قربان نیازی، به آن طرفِ جاده رفت ـــ با دو دخترش ـــ تا شاید وسیله‌یی او را به تهران‌ْ باز گرداند.

هاجر ـــ همسر قربان نیازی ـــ از کنار جاده، ناگهان فریاد کشید: آهای آناگلدیِ بدبخت که به هاجر می‌گویی: «اگر دلش را داری برگرد!». شوهرِ بد کارم را من لو دادم که به چنگِ شما افتاد. من شوهرم را دوست داشتم؛ امّا اگر قبل از آن کُشتارِ سیاه هم بو می‌بُردم که چه جنایتی می‌خواهد بکند، همان وقت، حتماً او را لو می‌دادم ـــ به قیمتِ همه‌ی زندگیِ خودم و بچّه‌های نازنینم. می‌شنوی آناگلدیِ بدبخت، که چهار پسر نازنینم را به جای چهار بچّه‌یی که شوهرم در تاریکیِ شب کُشته بود، روزِ روشن‌ْ کُشتی و رفتی؟ می‌شنوی؟ من می‌دانم که تو برادرزاده‌ی همان **آناگلدی عاج**[*]

* داستان زندگیِ پُرشورِ آنا **گلدی‌عاج** را جداگانه طرّاحی کرده‌ام. جُنبشی بود ضدِّ رضاخانی، مربوط به سالهای ۱۲-۱۳۱۰ به رهبری آنا گلدی‌عاج. این جنبش، **پُتکِ طلایی** یا **آلتون توقْماق** نامیده شده است.

از بُنیان‌ْیابی و حرکت های نخستین قیامِ آلتون توقْماق، تا این لحظه، اطّلاعاتِ مستندی ←

هستی که به دست شوهرم کشته شد. من سالها صبر کردم تا فرصتی برای لو دادنِ شوهرم به دستم بیفتد، و افتاد... قربان نیازی را **من** لو دادم. گزارش این سفر را هم **من** دادم. آناگلدیِ بدبخت! برو از **شاماق** بپرس تا همه چیز را به تو بگوید!

آناگلدی، خاموش، وسیله اش را از پسِ تپّه برداشت، بازگشت، هاجر و دخترانِ گریانِ ترسانش را سوار کرد، آنها را به صحرا برگرداند، و جار زد: «هاجر، شریکِ جُرمِ همسرش نیست» و خود، هفت سال، هفت سال‌ْ عُزلت اختیار کرد، از پالاز آق اویلر هم تنهاتر شد و دردمندتر و خاموش‌تر؛ و در این هفت سال ـــ هفت سال ـــ نه پای برهنه اش را با پاپوشی پوشاند، نه سرِ برهنه اش را با کلاهی، نه جامهْ نو کرد، نه موی سر و صورت‌ْ کوتاه، نه خوراک آنقدر خورد که دمی گرسنه نباشد نه آب آنقدر که دمی تشنه، و دل به دُعا و نُدبه و زاری‌ْ خوش داشت ـــ چندانکه یاماق آی‌دوغدی در برابر او هیچ نبود؛ و چنان می‌گریست که هیچ زنِ فرزند‌ْ مُرده آنگونه نمی‌گرید، و هفت سال، هفت سال‌ْ همانگونه با دِلی سوک باران زیست، و پند هیچ رفیق و خویش نپذیرفت، و اندرزهای آلنی و قلیچ بُلغایِ دلاور را هم، و آنقدر در خلوت و عُزلت ماند تا از او پوستی بر استخوانی

→ به دست نیاورده‌ام؛ امّا این را می‌دانیم که در سالهای ۱۲-۱۳۱۰، سرهنگ **بصیر** و یک گروهان‌ْ سرباز به دنبال آناگلدی‌عاج بودند. برخورد، در دهکده‌ی **سلاّخ** پیش آمد ـــ که این دهکده، بعدها **بصیرآباد** نام گرفت. در برخوردی که پیش آمد، سرهنگ بصیر و همه‌ی سربازانِ او ـــ به‌جُز دوتن ـــ به دست آناگلدی و یارانش کشته شدند. دولت، قشونی به **سلاّخ** فرستاد. آناگلدی و گروهش شکست خوردند. قشونِ رضاخانی دهکده را آتش زد و تمام اهالی را ـــ بدون استثنا ـــ کُشت. آناگلدی عاج و یارانش به تنگه‌ی **آلتون توقْماق** رفتند و مبارزه علیه رضاخان را پِی گرفتند. کسانی هم به آناگلدی پیوستند. در میان ایشان، ترکمنی بود به نام قربان‌نیازی که به آناگلدی خیانت کرد و او و گروهش را به کشتارگاهِ رضاخانی بُرد.

سوخته بیش بر جای نماند، و گریه و زاریِ زن و فرزند نیز در او اثر نکرد که نکرد؛ تا پس از هفت سال، سحرگاهی، بعد از نمازِ صبح، هاجر آمد با دو دخترِ دَمِ بختش، و گفت: گناهت را بخشیدم آناگلدیِ مرد! از همان اوّل هم بخشیده بودم امّا آن بخشش اعتباری نداشت، این دارد. حال به خاطر دخترانِ خوبِ خودت و دخترانِ خوبِ من ــ که آنها پدر می‌خواهند اینها عمو ــ برخیز آناگلدی! مویه بس کُن، عذاب دادنِ تن هم. تَن، هدیه‌ی خداوند است. چندان میازارش که دهنده به خشم آید و از داده پشیمان شود! دانستم که به راستی مردی، و آن کُشتارِ به ناحق را به خاطر حق کردی...

آناگلدی برخاست...

برخاست، برخاستنی...

•

باز، به عقبْ گردیم.

بیست و سه روز بعد از فاجعه‌ی «عروسیِ خونین»، حادثه‌ی خونبار و شگفت‌انگیز دیگری در گنبد کاووس اتّفاق افتاد که مطلقاً قابل تصور نبود و هیچ یک از سازمان‌های سیاسیِ صحرا هم در ایجاد آن نقشی نداشت ــ گرچه بعدها، حکومتِ مرکزی، ردّپای دکتر آلنی آق‌اویلر را در گوشه و کنار این ماجرا یافت، و بر این یافته‌ها در نخستین محاکمه‌ی آلنیْ پای فشرد. از آنجا که این حادثه، ریشه‌های بسیار عمیق دارد و بسی شورانگیز است و پای گروهی از مردم خراسان را به نهضتِ صحرای ترکمن می‌کشد و پیوندهای بین جنبشِ آبایی را با جنبش‌های وسیع‌تر در ایران نشان می‌دهد، و ما با طرح این حادثه ناگزیر خواهیم شد پای گروهی از شخصیّت‌های تازه را

به داستان بلند خود بکشانیم و داستانِ بزرگِ دیگری را در درون این داستانْ جای بدهیم ــ که البته کاری‌ست کلافه کننده، و نه به مصلحتِ خواننده، ترجیح می‌دهیم که از این حادثه‌ی غریبِ جانبازانه‌ی دلاورانه‌ی بی همانند که به «شورشِ پادگان مشهد»* شهرت یافته در حدّ اختصارْ یاد کنیم و طرح وسیع آن را به زمانی دیگر و نویسندگان دیگر واگذار کنیم:

از سالها پیش، آمان‌جان آبایی با گروهی از افسرانِ جوانِ با ایمانِ وطن‌خواهِ ضدّ استبداد در پادگان مشهد، رابطه‌یی دوستانه و همْ اندیشانه برقرار کرده بود. چگونه؟ نمی‌دانیم. این رابطه، تدریجاً استوار و استوارتر شد تا آنجا که این گروه از افسران، تَن سپردند به این خطرِ بزرگ که اسلحه و مُهمّاتِ مورد نیاز آمان‌جان آبایی را ــ جهتِ برپاییِ یک قیامِ محلّیِ مُسری ــ از انبارهای مهمّاتِ پادگان مشهد تأمین کنند ــ و کردند.

آنها، بدون عجله، خونسردانه، مختصری هم شادمانه، در امتداد زمانی طولانی، صندوق‌های کوچکی از سلاح‌های سبک و خرج و خوراکِ آنها را برای آمان‌جان فرستادند ــ بسیار ماهرانه و مخفیانه ــ و آمان‌جان نیز این جنگ‌ابزارها را در ارتفاعاتِ جنگل گلستان جاسازی و پنهان کرد.

گفتیم: بیست و سه روز بعد از فاجعه‌ی «عروسیِ خونین»، حادثه‌ی خونبار دیگری در گنبد اتّفاق افتاد؛ امّا نگفتیم که این حادثه، تا به گنبد رسید و خونبار شد، بیست و سه روزْ عُمر کرد.

سرهنگ نوایی، مسئول پادگان مشهد ــ پیمان بسته با آمان‌جان آبایی ــ به مجرّدِ اینکه از مرگِ آمان‌جان و یاران او باخبر شد به خود گفت: «حال، آنها برای تصرّفِ ارتفاعاتِ گلستانْ بار می‌بندند. در آنجا انبوه

* در زمان وقوع این حادثه نیز، طبق معمول، تغییراتی دادم در خدمتِ ساختمان داستان.

سلاح‌های ما را می‌یابند. ارسال کننده‌گان را برق‌آسا شناسایی می‌کنند وَ ما را برق‌آسا به جوخه‌ی اعدام می‌سپرند. کشته شدنِ بی درنگ، محتوم است — مگر آنکه پیش‌دستی کنیم و جنگل گلستان را، ما، به تصرّف درآوریم. آنوقت، لااقل، جنگِ مطبوعی خواهیم کرد و کشته خواهیم شد».

افراد تحت فرماندهیِ سرهنگ نوایی، بدون شکّ فداییِ او بودند؛ و یکی از این عاشقان، سرگرد **اسکندانی** — معاونِ سرهنگ نوایی بود.

سرهنگ نوایی که طبع و بیانی دلنشین و شاعرانه داشت و از آن رزمی‌های اهلِ بزم بود، اسکندانی را طلبید و گفت: خُب... اسکندانیِ عزیزِ من! سرنوشت، مثلِ مادیانِ رَم کرده، ما را به ناگهان برداشته است و می‌بَرَد هر جا که خاطرخواهِ اوست. دیگر مهار کردنِ چنین مادیانِ مستِ برآشفته‌یی کار من و تو نیست اسکندانی عزیز!

— در خدمتِ شما، تاختِ شیرینی کردیم؛ به پایانِ تلخش می‌ارزد، قربان!

— هنوز زود است که از پایانش سخن بگوییم. من نقشه‌یی دارم جسورانه و دیوانه‌وار، که نشان می‌دهد وطن‌پرستان و آزادیخواهان، عقل‌شان پاره‌سنگ می‌بَرَد که در جهانی چنین، که ظلمْ و خیانت بر سراسرش حکومت می‌کند، مخالفِ ظُلم‌اند. شاید هم سرشان برای پُرشکوهْ مُردنْ درد می‌کند. فقط همین.

— امر بفرمایید قربان! من و افراد تحت فرماندهیِ من، یکپارچه در خدمتِ شما هستیم.

— بارمان را ببندیم و راه بیفتیم به طرف گنبد. سرِ راه‌مان پادگان گنبد را تصرّف کنیم؛ مهمّاتش را برداریم و بزنیم به جنگل. در جایگاهِ آن یاغیِ بزرگ مستقر شویم و از آن جایگاه، سرسختانه دفاع کنیم. در این

حال، دست کم، می‌جنگیم و کشته می‌شویم. مُفتِ مفت، با خفّت، اعداممان نمی‌کنند.

— آماده‌ی حرکتیم قربان! هم امشب.

— تو هم کم از ما شوخ نیستی‌ها، اسکندانی عزیز!

— عینِ واقعیّت را به عرضِ رساندم قربان! هم امشب می‌توانیم حرکت کنیم، و جسارتاً عرض می‌کنم که امشب، بهتر از فرداست، هم الآن بهتر از دو ساعتِ دیگر. جناب سرهنگ! افراد، عاشقِ شما هستند. دردمندند و جان به لب رسیده. به اشاره‌یی محتاجند. بیازماییدشان و بعد فرمان حرکت بدهید.

— اگر به آزمایش بیندیشم همه‌ی جرأتم را از دست خواهم داد. تا اینجای راه را خُلْواره آمده‌ییم، الباقی‌اش را هم می‌رویم. بی‌هوا خوب است. لوطیانه. مشهدی‌وار. امّا... ایل و تبارمان را چه کنیم؟

— بی‌خبر بگذاریم‌شان. جسارتاً عرض می‌کنم: کمی دیرتر گریه آغاز کنند، باز هم غنیمت است.

— اگر گروگان بگیرندشان چه کنیم؟

— نمی‌کنند این کار را قربان! زن و فرزندان افسرانِ ارتش را ارتشی‌ها گروگان نمی‌گیرند. از زیان چنین کاری مُطّلع‌اند قربان!

— چند نفر را می‌توانیم راه بیندازیم؟

— حدود نَوَد نفر. یازده افسر — البته با خودمان — و الباقی...

— بسیار خوب! برویم!

— امشب!

— تو گفتی بهتر از فرداست، اسکندانی عزیز!

— سپاس جناب سرهنگ! هر قیامی، نقطه‌ی آغازی دارد؛ و نقطه،

همیشه، کوچک به نظر می‌رسد.

راه افتادند و آمدند. به همین سادگی. هیچکس تمرّد نکرد. حتّی آشپز و آبدارباشیِ پادگان هم گفتند: قیام، غذا می‌خواهد، چای می‌خواهد. ما را بگذارید اینجا که چه بشود؟ از غصّه‌ی دوری‌تان هلاک شویم؟

راه افتادند و آمدند. به همین سادگی. به همین سادگی هم پادگان گنبد را تصرّف کردند. به فرمانده و افسرانِ پادگانْ گفتند: یا با ما، یا دور از ما. به هر حال نمی‌کُشیمتان. کاری نکرده‌اید که بکشیمتان. انتخاب کنید! این یک جنگِ واقعی‌ست علیه حکومتِ ظالم.

دو افسر جوان ماندند. فرمانده و پنج افسر رفتند ــ با زیر جامه‌هایشان که رنگ و بوی عرقِ تَن هم گرفته بود و به خاکستریْ نزدیک‌تر بود تا سفید. آنها، تیزوبُر، گرگان و ساری را در جریان واقعه گذاشتند و از طریقِ ساری، سراسر خطه‌ی شمال و پایتخت را. از گرگان، بی‌درنگ، بنا به دستور فرماندهیِ کُل، یک گردانْ حرکت کرد و از ساریْ یک تیپ ــ با سلاح‌های سنگین و سبک.

دشواریِ کارْ برای سرهنگ نوایی و دوستانش در این بود که مسیرهای جنگلی را به درستیْ نمی‌شناختند ــ به خصوص مالْ‌روهای دست نخورده‌ی گُم و گور را که فقط بَلَدهای نهضتِ آبایی می‌شناختند؛ و ارتش، بعد از «عروسیِ خونین»، همه‌ی راه‌های صعود به ارتفاعات را بسته بود. فقط کوره راه‌های مخصوصِ شبْ‌پیمایی مانده بود که پیمودنِ آنها، بی‌بَلَد،

ممکن نبود. درگیری آغاز شد و مصیبت.

در این زمان، آلنی در صحرا بود و سرگرم معالجه‌ی مجروحان.

رییس شهربانی گنبد،نشست و خطر کرد و تاخت به صحرا ــ تک.

ساعت یک بعد از نیمه شب، وارد اینچه‌برون شد. آلنی، بیدار بود. با صدای جیپ از چادرِ مادرش بیرون آمد و پُشت چادرِ آرپاچیْ پنهان شد. سگها، غریبه را در میان گرفتند. آلنی، غریبه را شناخت. یاد یاشا در دلش زنده شد؛ یاد کِبترهم.

ــ صبح به خیر، رییس! خوش خبرباشی!

ــ سلام دکتر! فقط چند کلمه حرف دارم.

ــ خدا کند خبر دستگیری و اعدامِ کسی نباشد.

ــ بدتر از اینهاست.

قلبِ آلنی لرزید. چندان که به نظر می‌رسید، پولادین نبود.

(گروهِ سرهنگ نوایی، تازه به جانب جنگل حرکت کرده بود.)

رییس شهربانی، به اختصار امّا دقیق، کُلِّ داستان را نقل کرد.

عرق سرد بر سراسرِ تَنِ آلنی نشست و بر پیشانیِ بلندِ روح اونیز؛ و در آنی، رییس شهربانی گنبد را بسیار شجاع‌تر از خود یافت.

ــ چه کنیم رییس؟ یعنی چه می‌توانیم بکنیم؟

ــ دکتر آق‌اویلر! همه‌شان کُشته خواهند شد، همه‌شان؛ و شما می‌دانید که آنها مردانِ کم قیمتی نیستند. سالها جان کنده‌اند و در قلبِ اضطراب و مرزِ مرگ زیسته‌اند ــ به خاطر وطن، به خاطر آزادی.

ــ نمی‌شناسمشان؛ امّا حرف‌تان را دربَستْ باور می‌کنم.

— دکتر! ارتفاعاتِ گلستان، من مطمئنْ می‌دانم که غرقِ مهمّات است، و بیشترش را هم حضرت آبایی از همین گروهْ گرفته بود.

آلنی، در برابرِ چنین بزرگی، «از کجا می‌دانید؟» را پرسشی مبتذل و ابلهانه دانست. مَرد، آنجا، روبه‌روی او ایستاده بود ــ بی واهمه، از جان گذشته، خونسرد.

رییس شهربانی، تند امّا با صدای کوتاه گفت: متأسّفم که مرا، مطلقاً در جریانِ «عروسیِ خونین» نگذاشته بودند؛ وَ اِلاّ به هر قیمت که بود حضرت آمان‌جان را مطّلع می‌کردم. من، سالها، افتخارِ رفاقتِ با ایشان را داشتم. شهادتِ حضرت آبایی، سخت‌ترین ضربه به زندگیِ عاطفیِ من بود. همانقدر که مرگِ یاشا شما را آزار داد، مرگ آبایی، مرا.

آلنی، وامانده، رییس شهربانیِ گنبد را نگاه می‌کرد ــ زیر نور کمرنگِ ماهِ غُبار گرفته ــ و هر دَم بیشتر شیفته‌ی او می‌شد و افتاده‌ی درگاهِ او.

— سوآل کردم «چه می‌توانیم بکنیم؟» جوابی لطفْ نکردید.

— اهل این میدان‌ها شما هستید نه من. یک رهبرِ سیاسیِ خوب، باید بتواند، به وقتِ ضرورت، در لحظه تصمیم بگیرد، در کمتر از ثانیه؛ و مسئولیّتِ تصمیمش را هم شخصاً عُهده‌دار شود.

— من «یک رهبرِ سیاسیِ خوب» نیستم. از بَدِ روزگارْ به دامِ این مقام افتاده‌ام. من یک سربازِ همیشه سربازم، رییس! امّا به‌چَشم. تصمیم می‌گیرم و مسئولیتش را هم می‌پذیرم.

رییس شهربانی، با چیزی شبیهِ ته‌مانده‌ی از یاد رفته‌ی یک لبخند که در کُنجِ لبی خندهْ از یادْ بُرده مانده باشد گفت: مدّتها پیش، یک بار، در یک فرصت کاملاً مناسب، تا نزدیکترین فاصله‌ی من آمدی؛ تا جایی که

می‌توانستم بسیار آهسته به تو بگویم: «آلنی اوجای یموتی! من با تو هستم. از من نترس!». از آن زمانی حرف می‌زنم که آن اعلامیه را در دفاع از یاشا مُنتشر کرده بودی... امّا تو، آنچنان گریختی که من مطمئن شدم که هرگز چیزی بیش از یک رهبر سیاسیِ محافظه‌کارِ تیزهوش نخواهی بود. حال، کاری کُن باور کنم که واقعاً و عمیقاً یک سربازی، و جاه‌طلبی‌های یک رهبر سیاسی در تو نیست. این کار، رابطه‌ی ما را با هم مطبوع‌تر و عمیق‌تر می‌کند.

— به چَشم قربان!

آلنی، مثل یک سرباز، خبردار ایستاد تا بشارتی برود و سوار شود و روشن کند؛ امّا نتوانست مثل یک سرباز بماند و رفتنِ آن جوانمردِ به جانْ آمده را ببیند. احساس بر او غلبه کرد، احساسی که هرگز نظیرش را نسبت به پالاز هم در خود نیافته بود. پس، جلو رفت، نزدیکِ درِ جیپ ایستاد، کمی خَم شد به داخل جیپ، یک لحظه سکوت کرد و بعد به زمزمه گفت: رییس! می‌خواهم بگویم «شما حقیقتاً لایقِ کِبتر هستید» امّا می‌بینم که در این حرف، مدحِ شما، چندان که باید، نیست. به عکسْ می‌گویم شاید درست درآید: شما مردی هستید که کِبتر حقیقتاً لایق شماست.

یکباره زیر نور آن ماهِ غُبار گرفته‌ی رفتنی که پرتو ناچیزی به چهره‌ی مردانه‌ی بشارتی می‌بخشید، آلنی دید که اشک، اشکی سرشار از ذلّتِ باشکوهِ عشق، از چشمانِ مردی که خشونتش پُشتِ همه‌ی مُجرمان و حتّی پاسبان‌ها و افسرانِ جوان را می‌لرزاند، فرو چکید. فرو لغزید و چکید. آلنی، هرگز اینگونه دوست داشتن را تجربه نکرده بود، و هرگز هم تجربه نکرد.

آلنی، مِلکِ مُسلّمِ خودش را عاشق بود یا مالکِ مُسلّمِ خودش را. آلنی، مغلوبِ «زنی در دوردستها» یا «زنی دور از دست» نبود؛ عاشقِ رؤیای عشق به یک زنْ نبود؛ عاشق دختری که در اوج جذّابیّتْ بخواند و با نهایتِ خشونتْ براند نبود. آلنی «سوزِ حسرت‌آمیزِ دوست داشتن» را نمی‌شناخت.

گالان اوجای عاشق هم همینطور بود. دید، پسندید، چید و عاشقِ آن شاخه‌ی پُر شکوفه‌یی شد که در باغچه‌ی خانه‌ی خود کاشت. گالان، هیچگاه، تن به دوریِ عاشقانه نسپرد، هیچگاه مجنون و دربه‌در سولماز نشد، شکسته‌ی او، بسته‌ی او، بَرده‌ی او نشد مگر آنگاه که سولماز را پیش رویْ داشت.

گالان هیچگاه به این نیندیشید که زنی را در آن سوی رودخانه می‌خواهد که زمانی باید تصاحبش کند. نه. تصاحبش کرد و آرام آرامْ در مقابلش به زانو درآمد؛ آرام آرامْ ذلیلش شد، شیفته اش شد، مُریدش شد. سولماز هم همینطور بود.

— اگر راست می‌گویی که مرا می‌خواهی به چادرم بیا — زمانی که همه هستند — و مرا، پیش چشمِ پدرم و برادرهایم بردار و به خانه‌ات ببر! من، فقط مال تو خواهم شد. فقط. برای ابد.

بله... آلنیْ در بابِ عشق، چیزی کم داشت و همیشه هم کمداشته باقی ماند. به همین علّت هم حیرتْ‌زدهْ مستأصلْ بلا تکلیفْ افسرده بر جای ماند و نگاه کرد.

— به او بگویید دکتر! به او بگویید! او در تمام دنیا فقط حرف شما را قبول می‌کند... و منْ او را سخت می‌خواهم، سخت و بی حساب...

— حس می‌کنم دوست من! امّا کِبتر، مسلماً، تا زمانی حرف مرا قبول می‌کند که من نخواهم با حرف هایم آزادیِ انتخاب را، در قلب و روح او محدود کنم؛ امّا نکته‌یی بسیار مهم‌تر از توصیه‌ی من — که او با شما

زندگی کند — وجود دارد که باید از آن باخبر شوید: کِبتر، یک هوس داشت، که من بودم، و یک تکیه گاه دارد، که شما هستید. کِبتر، در کتابِ قلبش، جای خاصّی را به شما داده است، و من می‌دانم که این جا را به هیچکس دیگر نخواهد داد. به او نشان بدهید که یک نظامیِ با عاطفه نیستید بلکه انسانِ با عاطفه‌یی هستید که به دلائلی منطقی نظامی شده‌اید. به او، با نهایتِ قدرت، و بدون هیچ واهمه و تزلزل، پیشنهاد زندگیِ مشترک بدهید! بگویید که «باید» بپذیرد؛ و اگر مردّد است و میل دارد، نظر مشورتیِ مرا هم بخواهد.

— عیناً همین کار را خواهم کرد و تمام مسئولیّتِ این اقدامِ نظامی را هم به گردن شما خواهم انداخت.

— قبول، و صبح به خیر. من، بلافاصله بعد از رفتنِ شما، در حدِّ امکاناتم اقدام می‌کنم — برای نجات این گروه.

— دکتر! با اینکه درگیریِ میان قوای سرهنگ نوایی و نیروهای دولتی، از هم اکنون آغاز شده، من فکر می‌کنم که شما، تا پایانِ امشب، نهایتاً تا دَم صبح فردا وقت خواهید داشت که قوای نوایی یا لااقل بخش مُهمّی از آن را نجات بدهید. توصیه ام جنگیدن در کنار آنها نیست، از معرکه بیرون کشیدن آنهاست و فراری دادن‌شان.

— اطاعت می‌کنم دوست من؛ امّا، در این لحظه های بحرانی که هر ثانیه اش بسیار می‌ارزد، سوآلی را به ذهن من فرستاده‌یید که اگر از جواب آن بی خبر بمانم، هرگز، تا پایان عمر، احساس خالصِ آرامش نخواهم کرد. شما، در قلبِ میدانِ مبارزه‌ی سیاسی هستید. شما، به دلیل آنکه نظامی هستید، قاعدتاً باید، قبل از هر چیز، به خاطر نجات میهن‌تان وارد این معرکه شده باشید؛ به خاطر سربلندیِ ایران. اینطور نیست دوست بزرگ من؟

ـــ همینطور است.

ـــ کدام یک را بیشترْ عاشقید؟ وطن را یا کبتر را؟

ـــ این سوآل، از شما که می‌گویند دریا دریا دلْ دارید، تعجّب‌آور است؛ امّا جواب می‌دهم: قلب، خاکِ خوبی دارد. تو می‌توانی، در زمانِ واحدی، هزاران هِزارْ درخت در آن بنشانی و تمامیِ آنها را هم بپایی، عزیز بداری، و به درستی برویانی. در قلب، همانطور که دوست داشتن، جای نفرت را تنگ نمی‌کند، دوست داشتن، جای دوست داشتن را هم تنگ نمی‌کند.

ـــ این جواب، که جوابِ هوشمندانه یی ست، صدها سوآلْ به دنبال می‌آورد که بعدها، در فرصت های دیگر، تک‌تک آنها را عنوان خواهم کرد. خداحافظ رییس!

ـــ خدا نگهدار، آلنی اوجای یموتی!

آلنی، دیگر، تا پایانِ عُمر، بشارتی را ندید. ندید. ندید. باور کنید که ندید.

روزگار، عجب بی رحمانه بازی می‌کند.

در یک دیدار کوتاه در سحری غمبار، آلنی و بشارتی آنچنان به هم نزدیک شدند که انگار چِل سال است دوستند و چِل سال دیگر دوستْ باقی خواهند ماند.

آلنی، دیگر، تا پایانِ عُمر، بشارتی را ندید؛ امّا بعد از اعدامِ بشارتی، یاد گرفت که ترانه‌یی را که زنده کننده‌ی خاطره‌ی بشارتی بود، زیر لب زمزمه کند ـــ و تا پایانِ عمر هم زمزمه کرد:

مرا ببوس!
مرا ببوس!
برای آخرین بار، خدا تو را نگهدار، که می‌رَوَم به
سوی سرنوشت.
بهار ما گذشته، گذشته ها گذشته، منم به
جستجوی سرنوشت.
در... میان توفان، همْ پیمان با قایق ران ها.
گذشته از جان، باید بگذشت از توفان ها.
به نیمه شبها، دارم با یارم پیمان ها.
که برفروزم، آتش ها در کوهستان ها.
آه...
شبِ سیاه، سفر کنم.
ز تیرِ راه، حَذَر کنم.
نگه کُن ای گُلِ من
سرشکِ غم به دامن
برای من میفکن!
دختر زیبا!
امشب بر تو مهمانم، در پیشِ تو می‌مانم، تا لب
بگذاری بر لبِ من
دختر زیبا!
این برقِ نگاهِ تو، اشک بی گناهِ تو، روشن
سازد یک امشبِ من...
مرا ببوس!

...

این ترانه را یکی از دوستانِ خوب آلنی، شاعری به نـام **حیدر رقابی** ساخته بود، و یکی از یـاران مهربان و خوش صدای آلنی به نام **گُل نراقی** که سوارْکارِ زُبده‌یی بود و گهگاه در میدان‌های اسب، در کنار آلنی می‌تاخت، خوانـده بود ــ به خاطرِ بشـارتی امّا نه به خاطرِ حزبِ بدکـاری که بشارتی و ده‌ها دلاورْ همچون او را، رایگان، به دژخیمانِ پهلوی سپرده بود؛ فروخته بود، فروخته بود، فروخته بود...

«مرا ببـوس»، ترانه‌یـی شـد که جمـلگیِ آرمـان‌خـواهان و عاشـقانِ آزادیْ در سراسر ایرانْ آن را زمزمه مـی‌کـردند و تیری شد زهرآلـود و سـوزنده در قلبِ نظامِ دژخیمان...

مـردُمِ کوچه می‌دانستنـد و مـی‌گفتند که ایـن تـرانه، از زبان سرهنگ بشارتی‌ست، خطـاب به تنها دختر کوچکش **سولماز**، در شبِ قبل از اعدام.

تاجْ بِردی، از نزدیکتریـن یاران آمان‌جان بود و بَلَدِ تمامْ عیارِ منطقه‌ی گلستان. **تاج بِردی**، مدّتهای مدید، در نقشِ رابط بین پادگان مشهد و حضرت آمان‌جـانْ انجام وظیفـه کرده بود. **تاجْ بردی**، از «عروسیِ خـونین» جان سالم به در بُرده بود.

آلنی به دیدار **تاجْ بِردی** رفت و داستان را برای او باز گفت.

تاجْ بِردی گـفت: بیشتـرشان وقتِ عـبور از رودخانه کشتـه می‌شـوند؛ چونکه سربازهای دولـتی، آن طرفِ رودخانه در سنگـر نشسته‌اند. کم‌اند امّا جایشان خیلی خوب است.

ــ چه باید کرد، تاج‌بِردی؟

ــ در هر حـالْ آنها مـجبـورند به جـنگل بزنـنـد ــ که یقیناً تا به حال زده‌اند ــ چونکه بیرونِ جنگل، در جاده، در دشت و در اُبه‌ها، همه‌شان را به فوریّت می‌کُشند یا دستگیر می‌کنند و بعد هم اعدام. هیچکدامشان جانِ سالم به در نمی‌برند. این است که مجبورند به جنگل بزنند؛ و آنجا هم برای نابَلَدها یک تلّه‌ی بزرگ است.

ــ راهی بیاب! برای مشـورت و یافتنِ راه آمده‌ام. رسیدن به بُن‌بست که دیگرْ مشورت نمی‌خواهد.

ــ ما، خیلی کـه همّت کنیم فقط می‌توانیم تَه‌مانده‌ی آنها را نجات بدهیـم. اگر از سدِّ سنـگرها بـگذرند و مسیـر شرقی را پـیدا کننـد می‌رسنـد به «ارتفـاعاتِ تاریک». آنجـا دیگـر، کارِ هـمه کس نـیست کـه درگیر شود. اینها سوارْ خواهنـد بود و دولتی‌ها پیاده. من از جبهه‌ی شمال‌شرقی به جنگل مـی‌زنم؛ خودم را به ارتفـاعـات مـی‌رسانم، و هرچند نـفرشان را که زنده مانده بودند برمی‌دارم و از همان مسیر برمی‌گردانم، و بعد...

ــ بعد؟

ــ به جُز ترکمنستانِ روسیه جایی نداریم که ببریمشان.

ــ طرفدار روسها نیستند. ملّی هستند و ضدّ کمونیست.

ــ به من مـی‌گـویـی؟ خوب مـی‌شناسمشان. شش سـال با آنـها کار کرده‌ام؛ امّا عیب ندارد. به جایی می‌بَرَمشان که لااقل، تا مدّتها، به روس‌ها تحویل‌شان ندهند.

به همین سـادگی. تـاجْ بِردی، کاری را که گفـته بـود، کرد. تک و

تنها. به همین سادگی: جامه‌ی هیزم‌شکنان را به تَن کرد. تبر و ارّه برداشت. دو تا قاطرْ پیش انداخت و راه افتاد و رفت ــ بدون اسلحه‌ی گرم. از جبهه‌ی شمال‌شرقی وارد جنگل شد. دو درّه را رَد کرد و از درّه‌ی سوّمْ کشید بالا ــ از کوره‌راهی که پای هیچ سربازی به آنجا نرسیده بود. به همین سادگی. خیلی هم سریعْ این کارها را کرد؛ امّا، به هر حال، باید قبول کرد که دیر شده بود...

تاجْ‌بردی اشتباه می‌کرد. اشاره‌ام به «سنگرهای آن سوی رودخانه» است. دو افسر پادگان گنبد ــ که بچّه‌های خیلی خوبی بودند ــ توانستند برای چند لحظه، سنگرنشینان را بفریبند. سربازانِ منطقه، این افسرانِ جوانِ شاد و شنگول را خوب می‌شناختند. سربازانِ مناطقِ دیگر هم آهسته آهسته با آنها آشنا شده بودند.

دو افسر جوان، شاد و خندان، به سربازان گفتند که در تعقیب یک گروه از یاغیانِ آبایی به منطقه آمده‌اند. راه، برای لحظه‌یی باز شد. همه گذشتند. راه بسته شد. خبر رسید: «هیچ نیروی ناشناسی نباید از سنگرها بگذرد! یک گروه از یاغیانِ وابسته به آبایی، لباس نظامی پوشیده‌اند و می‌خواهند از سنگرها بگذرند و به ارتفاعات بروند. دو افسرِ خودی هم همراهِ این گروهند. همه‌شان را به مسلسل ببندید! هیچ مذاکره لازم نیست!».

مسلسل‌ها از غرب به شرق چرخید و به کار افتاد.

دو افسر جوان که تا آخرین دقایقْ در سنگرها مانده بودند و با سربازها خوش‌ویِش کرده بودند و آنها را خندانده بودند و بعد، خُرسند و خونسردْ «خدانگهدار!» گفته بودند و پاشنه‌ها را به هم کوبیده بودند و سلام نظامی داده بودند و راه افتاده بودند و حتّیٰ از لابلای درختان هم، باری،

چرخیده بودند و دستْ تکان داده بودند و یکی‌شان فریاد کشیده بود: «هرکس می‌داند خونْ چه رنگ است به پهلو دستی اش بگوید» و همه قاه‌قاه خندیده بودند، تَن‌های مبارک‌شانْ زودتر از دیگرانْ سوراخ‌سوراخ شد. خنده، هنوز، روی لبهای جوان‌شان مانده بود که کتابِ کم وَرَقِ زندگی شان را بستند و به صندوقچه‌ی ابدیّتْ سپردند. خنده روی لبهای جوان‌شان مانده بود. در اعماق قلب‌های جوان‌شان هم. یکی‌شان نامزد داشت: دختر عمویش را به اسمش کرده بودند. آن یکی عاشقِ یک دختر ترکمن بود. مگر می‌شود که نداشت و نبود؟ سنگ است آنکه ندارد و نیست. آن جامعه گرای بزرگ، یقیناً اشتباه می‌کرد که می‌گفت: «خانواده از قدرتِ انقلابی فرد می‌کاهد». آخرِ چرا بکاهد؟ عشقِ به محبوب، مثلِ عشقِ به فرزند، مثلِ عشقِ به خانواده، مثلِ عشقِ به وطن، مثلِ عشقِ به انسان، مثل عشق به آرمان، به اندیشه، به عشق، به طبیعت، به خدا، مثلِ هر عشقِ بی آلایشِ دیگر، یک نیروست؛ یک نیروی عظیمْ علیه ظُلم و شقاوت.

بیازمای! کاری ندارد که: «اوّل، عاشق شو! آنگاه ببین آیا بُزدل هم می‌شوی؟ خائن هم می‌شوی؟ رذل هم می‌شوی؟ نه... آنچه انسان را از خوبْ بودن باز می‌دارد عشق نیست، بَدَلِ عشق است، یا چیزی که با همین کلمه بیان می‌شود امّا هیچ نسبتی با نفسِ عشق ندارد». آلنی اوجا گفته است.

خنده روی لبهای جوانِ‌شان مانده بود.

شاید، کسی چه می‌داند؟ شاید خداوندِ ایشان، ایشان را فرمان بدهد که با همان خنده زندگیِ بهشتیِ خود را آغاز کنند...

سرهنگ نوایی، با صدای بَمِ گرفته‌یی که به او نمی‌آمد گفت: برای من نه؛ امّا برای تو بسیار زود است اسکندانی عزیز من!

من، رفتنی هستم که می‌روم؛ تو ماندنی هستی که می‌روی.

من گُلِ هفت روز در گلدانْ مانده را می‌بخشم، تو غنچه‌ی نوشکفته را...

این حق نیست. من نمی‌بایست... نمی‌بایست...

اسکندانی، از پُشتِ تنه‌ی درخت تنومندْ سرک کشید و گفت: مرثیه ساختن، کارِ یک سرهنگِ وطن‌پرستِ مؤمن نیست قربان. کار شما، فرماندهی کردن است و هنگ را هدایت کردن...

حمله از چندین جبهه آغاز شد: نبردی خوف‌انگیز میان قلیلی و کثیری: انگشت‌شماری با سپاهی.

رگباری، گُلِ پیر را در کنار غُنچه‌ی نوشکفته، یکجا برخاک افکند.

سرهنگ، به یاد اشهدِ خویش افتاد. یک لحظه تردید کرد. آنقدرها مسلمان نبود که متعهّد باشد؛ امّا لحظه‌یی بعد، بی هیچ دلیل مقبول، پسندید و انتخاب کرد که بگوید: «اَشهدُ اَن لا اله الاّ الله، و اَشهدُ اَن محمداً رسول الله» و باز هم دلش خواست اضافه کند: «اَشهدُ اَن امیرالمؤمنین علیاً ولی الله» و یاد کامبیز و منیژه و مهربان‌بانو افتاد و دلش خواست که برگردد و به اسکندانی عزیزش نگاه کند امّا نتوانست. دیگر نتوانست. تمام شد. بسته شد. خلاص شد... نتوانست.

نیمه شب، تاج‌بردی، از بالا، به قشونِ درهم کوفته‌ی سرهنگ نوایی رسید. دو تن از افسرانِ باقی مانده او را می‌شناختند.

تاج‌بردی گفت: جناب سرهنگ نوایی را می‌خواهم.

ـ کُشته شد.

ـ اسکندانی؟

ـ کُشته شد.

ـ محمّدی؟

ـ کُشته شد. دیر آمدی برادر! بسیار دیر آمدی. دیروز باید به دادمان می‌رسیدی.

ـ نشد. نتوانستم. دیر خبر شدیم. کاش به ما می‌گفتید و می‌آمدید. کاش خبرمان می‌کردید...

ـ بله، کاش.

ـ حالا من می‌توانم هرکس را که بخواهد، از راهِ شمال‌شرقیْ از منطقه خارج کنم و به مرز ببرم؛ و در آن سوی مرز، به خویشانِ ترکمن‌مان بسپارم. من می‌دانم که شما کمونیست نیستید. می‌دانم که نمی‌خواهید شما را تحویل روسها بدهند. خاطرتان جمع جمع باشد. خویشان ما می‌توانند تا چندین سال هم شما را نزد خود نگه دارند...

ـ ...

ـ الان باید راه بیفتید. اگر به صبحْ نزدیک شویم، راه‌های نجاتْ مسدود می‌شود. جاده‌ی اصلیْ اشغال نظامی می‌شود و ما نخواهیم توانست به آن سوی جاده برویم.

یکی از افسران گفت: من می‌آیم.

ـ من هم.

ـ من هم. آنوقت، شما، به خانواده‌های ما خبر می‌دهید که زنده و سلامتیم؟

— همه کار می‌کنیم. امکانات کافی داریم. همه‌ی آنها را در پناهْ می‌گیریم. مطمئن. لب مرز، دستخط بدهید، با خیال راحت، و بنویسید که راحت و آسوده از مرز رد شده‌یید و موقتاً در جای مطمئنی در صحرای ترکمنْ زندگی می‌کنید. ما نامه‌هایتان را به آنها می‌رسانیم. مطمئن.

— خوب است.

— یعنی چاره‌ی دیگری نیست.

یکی از سربازها گفت: من برمی‌گردم و خودم را تسلیم می‌کنم. معمولاً با سربازها کاری ندارند. اطاعتِ آمرِ مافوقْ کرده‌ییم. بعد هم، وقتی فهمیده‌ییم که تمرّد کرده‌اند، برگشته‌ییم. من می‌دانم. آزارمان نمی‌رسانند.

— بله... من موافقم که همه‌ی سربازها، با هم تسلیم شوند. به امید خدا یک روز ایران را از شرّ ظالمان نجات می‌دهیم و پاداش جان‌بازی‌های شما را هم می‌دهیم...

— پس راه بیفتیم!

— شما یک پارچه‌ی سفید بردارید! یعنی چند تکّه، و سَرِ تفنگ‌هایتان بزنید!

به همین سادگی. به همین سادگی.

قیامِ سرهنگ نوایی و پادگان مشهد، آنچنان ساده آغاز شد و ساده به پایانِ سوگْ انجامِ خود رسید که انگار یک بازیِ غم‌انگیزِ بَد فرجام بود.

حیف شد؛ خیلی حیف شد؛ امّا شد و تمام شد.

حزب توده یک اعلامیه‌ی چند خطّی داد: «... این گروه، به هیچ‌وجه از ما نبوده‌اند و میهنِ مُقدّسِ همه‌ی کارگرانِ جهان ـــ اتحّاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ـــ هم با ایشانْ کمترین ارتباطی نداشته است. حزب توده، این حرکت و هر حرکتِ مذبوحانه‌ی دیگر را که در

راستای بدنام کردنِ اتّحاد جماهیر شوروی و برانگیزی حکومتِ ایران علیه حزب توده‌ی ایران باشد، جداً و رسماً محکوم می‌کند...»

یکی دو سازمان سیاسیِ خُرده‌پای چپ و راست هم به همین ترتیبْ عمل کردند.

هیچکس، هیچ مسئولیتی را در این زمینه نپذیرفت.

آلنی گفت: ای نیکْ‌بختیِ انسان! چه خونها که به خاطر وصولِ به تو بر خاکْ می‌ریزد، و تو، هنوز، این همه دوری از انسان!

عاقبت، شبی، آلنی فرصت یافت که همه‌ی ماجراهای یکی دو ماه گذشته را برای مارال حکایت کند. آلنی می‌گفت و می‌گفت امّا هیچ نمی‌پرسید: «هنوز بیداری مارال؟» چرا که می‌دانست چنان داستانی، گریه می‌آورَد نه خواب.

حکایت، تمام شد. آلنی، سکوت کرد. آلنی، باز هم نپرسید: «بیداری مارال؟» چرا که دلش نمی‌خواست مارال، همچنان بیدار و بی صدا اشکْ ریزانْ مانده باشد. دلش می‌خواست مارالِ خسته در میانِ خِرمنِ کینه به خواب رود ـــ آرامِ آرام ـــ و سحر، مصمّم، استوار و سَبُکْ برخیزَد...

آلنی، با این خیال، چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت.

آلنی، از خواب پرید. او را چیزی پرانده بود از خواب؛ صدایی؛ صدایی دیگرگون، بلند، سوکوارانه؛ صدایی همچونِ صدای زنِ زائو زیر حمله‌ی آخرین دردها. آلنیْ نگاه کرد. این مارال بود...

آلنی، آهسته، مارال را تکان داد.

— مارال جان! مارال جان!

ــ ها؟ بله؟... آه آلنی... آه... آلنی...

ــ آلنیْ فدای تو بشود الهی! خوابِ بَد می‌دیدی؟

ــ بله... بله... بیست پاسبانْ تو را می‌زدند و تو... تو به یک تکّه گوشتْ مبدّل شده بودی... و من، فریاد می‌زدم و گریه می‌کردم... گریه می‌کردم...

ــ مارال جان! لااقل در خوابْ گریه مکن! داغان می‌شوم، می‌شکنم، لِه می‌شوم...

ــ آلنی اوجا! دستِ من که نیست...

ــ راست می‌گویی... راست می‌گویی مارال جان! ما محکوم به گریستن شدیم ــ حتّیٰ در خواب...

•

۳
پیچیدگی های حضور، در سالهای برق‌آسا

دیگر تنها نخواهم جنگید؛
امّا در تنهاییْ کُشته خواهم شد.

گُزارش:

شاه، خوبْ پیش می‌آمد. خاکِ گورش را، خودش، بیلچه بیلچه، آهسته‌آهسته، برمی‌داشت و از مکانی که می‌توانست گورِ احتمالی اش باشد بیرون می‌ریخت، و آنقدر آهسته و آرام و کم برمی‌داشت که خودش هم حس

نمی‌کرد آنچه برمی‌دارد خاکِ گور است، و آنچه می‌کَنَد، گوری‌ست سرد و سیاه برای آخرین سلطانِ ستمگرِ سرزمینی که در طول تاریخ، از سلاطین، هرگز جُز ستم ندیده بود، و مدح سلاطین را جُز مُزد بگیرانش نکرده بودند.

شاه، که بارها گفته بود: «من این ترکمن‌ها را به روز سگ می‌اندازم»، بعد از کُشتارْ در «عروسیِ خونین»، برگِ بَرَنده‌ی دیگری را زمین زد که به واقع برگ بود و بَرَنده.

یادمان هست که رضاخان، تقریباً تمامِ زمین‌های قابلِ کشتِ ترکمن‌ها را، به ضربِ تهدید و شکنجه و قتل و تبعیدْ از ایشان گرفت و به نام خود کرد.

رضاخان، بدونِ تردید، «جنونِ تملّک» داشت.

او هزاران قطعه از املاک، باغ‌ها، مراتع و روستاهایی را که تصرّف کرده بود، هرگز ندید و نامشان را هم یاد نگرفت. او، با توجّه به اینکه گهگاه می‌کوشید تقلید شاهنشاهانِ ساسانی و هخامنشی را در آورَد، اینطور گمان می‌کرد که تصرّفِ زمینِ زراعیِ ناچیزِ یک پیرزن، تصرّف یونان است؛ و با توجّه به اینکه گهگاه، آشکارا دچار این توهّم می‌شد که همتای نادرقُلی و قدّاره‌کشانِ دیگر تاریخ است، این باور به او دست می‌داد که تصرّفِ یک روستا، که متعلّق به گروهی پابرهنه‌ی گرسنه است، تصرّفِ هندوستان است. به همین دلیل، قشونْ‌کِشان و آدمْ‌کُشان به روستاهای شمال می‌رفت و آنها را تصاحُب می‌کرد و به نام خود به ثبت می‌داد و در بازگشتْ دستور می‌داد چند مجسّمه‌ی او را سوار بر اسب و در حال تفاخرْ بسازند و بر پا دارند.

سرمنشاءِ این بیماریِ خطرناک، البته، جهل و بیسوادی وحشت‌آور بود؛ چنانکه نمی‌فهمید سرزمین‌هایی که تصرّف می‌کند، چین و ماچین

نیست، گیلان و مازندران است.

شاهِ جوان که آمد، این زمین‌ها را، با نامِ «زمین‌های خالصه» به ترکمن‌ها باز داد و گفت: «مدّتی لازم بود که این زمین‌ها زیر سرپرستیِ پدرم قرار بگیرد تا سرسبز و آباد شود؛ حال که شده، ما آنها را به ترکمن‌ها باز می‌گردانیم». شاهِ جوان، پس از آنکه دید کینه‌ی مردم صحرا به خاندان پهلوی، فرو نشستنی نیست، از کرده پشیمان شد و در سال بیست و هفت، ناگهان، کُلِّ زمین‌هایی را که داده بود پس خواست؛ دستگاهِ جلاّدْمَنِشی به نام «اداره‌ی املاک سلطنتی» به راه انداخت و زمین‌ها را بار دیگر به نام شخصِ خودْ قباله کرد.

این حادثه، ترکمن‌ها را — که غالباً قطعه زمین‌های کوچکی را زیر کشتْ بُرده بودند و در نهایتِ قناعت، تنگدستانه به امید فردای بهتر می‌زیستند — بیش از همیشه‌ی روزگار از نظامِ پهلویْ نفرت‌زده کرد.

با این همه، ترکمن‌ها اُستادِ در سکوتند و تحمّل، سنگیْ‌نُمایی و خونسردی، تسلیمْ‌بودگی به صورت، در ستیز بودن در قلب و مغز — همانقدر که در بستنِ راهِ کاروان‌های دولتی و ایجاد تشکیلاتِ مخفیِ ضدِّ حکومتی.

ترکمن‌ها، درست مثل مردم همه جای ایرانِ تاریخی، رسومِ مبارزاتیِ خاصِّ خود را دارند.

واقعه‌ی «اداره‌ی املاک سلطنتی»، فی حدِّ ذاته، آنقدرها که در لحظه‌ی نخست به نظر می‌رسید اهمیّت نداشت؛ چرا که ظاهراً، هر کسی که تکّه زمینی زیر کشت داشت، پس از این واقعه، می‌توانست بابتِ کشت روی زمینِ شاهی، اجاره‌ی مختصری — حدود یک پنجمِ کُلِّ محصول — به شاه بپردازد. آنچه این واقعه را تا حدّی باورنکردنیْ خشم‌انگیز کرد این بود که شاهِ خوب، آن تکّه‌های کوچک زمین را به همان گروهِ بزرگ از

ترکمن‌ها که روی آنها کشت می‌کردند وا نگذاشت؛ بلکه آنها را به صورتِ قطعه‌های بسیار بزرگ ــ از دو تا ده هزار جریب ــ به بردگانِ خود، خائنانِ به ملّت و میهن، شکنجه‌گران، سرمایه‌داران و راهزنانِ شریکِ خاندان سلطنتی و جنایتکارانِ دیگر واگذار کرد و به تک‌تک این آدم‌ها هم گفت: زمین‌هایتان را، وظیفه دارید از ترکمن‌ها بگیرید! آنها مثلِ تَه‌مانده‌ی غذای روی سفره هستند. سُفره را بتکانید و آنها را در خاکروبه‌دانی‌ها بریزید! ما، حتّیٰ مایلیم تا جایی که ممکن باشد از رعیّتِ بلوچ و زابلی استفاده کنید نه رعیّتِ ترکمن. قوای نظامی و انتظامیِ ما، در همه جا، در خدمتِ شماست. اگر ترکمنی در تحویلِ زمین به صاحبان زمین و کسانی که ما با آنها قرارداد بسته‌ییم، تردید نشان داد، بلافاصله با گلولهٔ حسابش را برسید! ما میل داریم این فتنه‌ی «ترکمن‌های خُرده مالک» تمام شود و قالِ این قائله کنده شود. بنابراین، اگر کسی از شما، به علّتِ فشارهایی که این یاغی‌ها وارد می‌آورند، تصمیم گرفت کنار بکشد و از زمین خود چشم بپوشد، باید بداند که با شخصِ من طرف است.

بله... شاه، شخصاً، این سخنان را به تعدادی از کسانی که صاحب قباله و قرارداد می‌شدند می‌گفت، و بعد لبخندی ملکوتی بر لب می‌آوَرد؛ امّا آن ملکوتی که هنوز، ابلیس، در همه‌ی گوشه و کنارهایش حضور داشت، نه ملکوتِ بی ابلیس. البته، گرفتنِ این زمین‌ها از ترکمن‌ها ــ که با تمامیِ هستیِ خویش به خاک بسته و وابسته بودند ــ تصاحُبِ چندان آسانی نبود. این تحویل و تحوّل، کُلاً حدود بیست سال به طول انجامید، و سرانجام به آنجا رسید که این زمین‌ها، زیر عنوانِ «تقسیم املاک سلطنتی» به همین آدم‌های بَد نامِ بَد کارِ بَد فرجامْ فروخته شد، و هم به تنی چند از ثروتمندانِ بومیِ آمرتَرِ شاه، و برخی از سرانِ «سازمان امنیّت»؛ سازمانی که البته نَه در

عصرِ «املاک پهلوی» بل در روزگارِ «تقسیم املاک» ــ در سال سی و شش ــ به وجود آمد و اقدامِ خوف‌انگیز به وجود آوردنش در حُکمِ عمیق و عمیق‌تر کردن گوری بود که برای جا دادن محمّدرضاخانْ ــ و حتّیٰ خاندان پهلوی هم ــ به آن همه عُمقْ نیاز نداشت.

در این چند صفحه که به راستی «گزارشِ وضعیّت» است نَه داستان، و بودنش را به این دلیلْ لازم دیده‌ام که احتمالاً «فضایِ عمومیِ حوادث» را به مخاطبْ مُنتقل و برای او محسوس و ملموس می‌کند و نشان می‌دهد که چرا ترکمن‌های آرام قدرتمندِ اهلِ کارْ هرگز دست از ستیز با نظام حاکم نمی‌کشیدند و هرگز، حتّیٰ برای یک نَفَس هم به خودشان استراحت نمی‌دادند، بی‌فایده نمی‌بینم که به نام تنی چند از همان کسانی که ذرّه‌ذرّهٔ زمین‌های ترکمن‌ها را پهنه‌پهنه گرفتند و بلعیدند و بلاها بر سَرِ ترکمن‌ها آوردند که می‌توان از تک‌تک آنها، داستان‌های بُلندِ بُلندِ بسیار سوگ انجامِ مویهٔ طلبْ ساخت، اشاره‌یی کنم: **تیمسار پالیزبان، تیمسار اُویسی، تیمسار قره‌باغی، تیمسار بدره‌یی، تیمسار مین‌باشیان، تیمسار انصاری، تیمسار مهدوی، تیمسار مقدّم، تیمسار چایکار، تیمسار مُنجّم، تیمسار علوی‌مُقدّم، برادرانِ رشیدیان** (رهبران سازمان مافیا در ایران)، **هُژَبر یزدانی، غلامرضا پهلوی، اشرف و شمس و فاطمه پهلوی و...**

چند تن از رؤسای دادگستریِ گنبدکاووس که در اختلافاتِ میان ترکمن‌های صاحبِ زمین و غیر ترکمن‌های متجاوز به زمین، حق را کُشتند و علیه ترکمن‌ها رأی دادند و ایشان را به زندان انداختند یا سربه نیست کردند هم در این «سُفرهٔ تکانیِ بزرگِ شاهی» مشارکتی مردانه داشتند و تَهِ کاسه‌ها، بشقاب‌ها، و سُفره‌ها را لیسیدند و شکمی از عزا در آوردند؛ از جمله: **میلانی، میرسعیدی، و همایونی...** که قطعه زمین‌های بسیار پهناوری

نصیب‌شان شد.

در کنارِ این گروهِ شهری، چند ترکمنِ خود فروخته‌ی زمین خریده هم بودند که بی یادِ ایشان، این بخش از گزارش را نمی‌توان به پایان بُرد و شبی با آسوده‌گیِ وجدانْ سر بر بالین نهاد: **عبدالله آخوندزاده، قوشاق جعفربای، آمانلی جعفربای، اشرافیّون، ایل محمّد بیگ‌زاده** و...



از پیِ واقعه‌ی «پس‌خواهیِ زمین‌ها از ترکمن‌ها»، عاقبت، مُلاّ **قلیچ بُلغایِ** دلاور از چنگِ شکِّ میان «مبارزه‌ی قانونی در پناه مشروطه» و «مبارزه‌ی قهری به قصدِ براندازی»، خلاص شد و در سه اعلامیه‌ی پیاپی، به تدریج و مرحله به مرحله، «قیام مسلحانه‌ی گروه خود علیه نظام پهلوی» را اعلام کرد و شش روز بعد از آخرین اعلامیه ـــ: «دیگر هیچ قولیْ قبول نیست» ـــ حکم اعدامِ خود را از زبانِ راویانِ اخبارْ شنید ـــ که البته، در این حال، در ارتفاعاتِ **آبایی**، کنار آتشی برهنه و برافروخته نشسته بود، غرقِ غرقْ در اندیشه‌ها.

ـــ حضرت قلیچ بُلغای! دیروز بعدازظهر، دادستانی ارتش، شما را از مُقْدِمینِ علیه نظام سلطنتی شناخت و حکم اعدامتان را ـــ غیاباً ـــ صادر کرد.

ـــ بله... می‌بایست چنین کند. حقّ است.

ـــ دادستانی گفته است که هرکس مُرده یا زنده‌ی شما را تحویل بدهد، حتّی اگر خودْ محکوم به اعدام باشد، رسماً بخشوده خواهد شد و پاداش مناسبی هم دریافت خواهد کرد.

ـــ بله... این هم به جاست. می‌بایست چنین چیزی را بخواهد؛ امّا بعد از اعدامِ **قربان نیازی**، گمان نمی‌برم کسی در صحرا مانده باشد که خفّتِ چنین خیانتی را بپذیرد.

ـــ مُلاّ! دکتر آق اویلر برایتان پیغام فرستاده که در صورتِ قرار گرفتن در موقعیّتِ خطرِ جدّی، او جمیع امکانات را برای خارج کردن شما از منطقه و فرستادنتان ـــ موقتاً ـــ به یک منطقه‌ی آمن در کردستان و لرستان در اختیار دارد.

ـــ جواب بدهید که محبّتش را با کمالِ میلْ می‌پذیرم. از مرگ نمی‌ترسم؛ امّا خود را به کشتن نمی‌دهم. اگر احتیاجْ شد، فوراً خبرش می‌کنم.

ـــ دکتر **مارال آق اویلر** می‌پُرسد: آیا جای **آی‌تکین** بانو و فرزندانِ شما کاملاً آمن است؟

ـــ جواب بدهید: الحمدُ لله فعلاً آمن است. آنها را فرستاده‌ام به **تک پولاد** از اُبه‌های ناحیه‌ی **جَرگَلان**، نزدیک سیم.

ـــ باز هم دکتر مارال آق اویلر می‌پرسد: آیا اجازه دارم گهگاه به آی‌تکین بانو و بچّه‌ها سری بزنم و به نیازهایشان رسیدگی کنم؟

ـــ احتیاجی به اجازه نیست؛ امّا احتیاط کنید که محل، لو نرود.

ـــ دکتر آق اویلر می‌گوید: از نظر مالی، اگر کمکی می‌خواستید، خبرمان کنید.

ـــ این کار را هم می‌کنیم.

قلیچ بُلغایْ می‌خواست بگوید: «خودِ آلنی هم، گهگاه، اگر می‌تواند، بد نیست که سری به ما بزند. اینجا، بدونِ زن و فرزند، بدونِ دوست، دلمان می‌پوسد» امّا نگفت. برخاست. پُشتْ به آتش کرد و به قلبِ ظلمت فرو رفت تا بتواند آرام آرامْ اشک بریزد.

گریه، چه نعمتی ست واقعاً!

گمان می‌برم که اگر خداوند، صد هزار گونه خنده می‌آفرید امّا رسمِ اشکْ ریختن را نمی‌آموخت، قلب، حتّی تابِ ده روزْ تپیدن را هم نمی‌آورد.

گریه، چه نعمتی ست واقعاً — برای آنکس که قلبی دارد.



در سال بیست و شش، مارال آق‌اویلر، از دانشسرای عالی مامایی — با رُتبه‌ی اوّل و پایان‌نامه‌ی ممتاز — فارغ‌التحصیل شد و در همان دانشسرا، با مقامِ استادْیاریْ به کارْ دعوت شد. ضمناً سهمیّه‌یی بابت ادامه‌ی تحصیل در خارج از کشور به او تعلّق گرفت.

مارال، مطبِ مستقلّی به راه نینداخت، و مثلِ گذشته در دستگاه بانو سپورا قابله، آن بانوی پُرمهرِ پُرنشاطِ پُرجُنب‌وجوشِ حرّاف را — که البته درباره‌ی مارال و آلنیْ بسیار می‌دانست، یعنی در طولِ زمانْ دانسته بود، امّا آنها را هیچگاه موضوعِ حرّافی‌های خود قرار نمی‌داد — یاری کرد.

(بانو سپورا قابله که بیش از چهل سال بود به حرفه‌ی مامایی مشغول بود، فرزندانِ بسیاری از اعیان، اشراف، روحانیان، صاحبْ‌منصبان، وزیران، وکیلان و درباریانِ زمان را، خود، شخصاً، گرفته بود؛ و به همین دلیل، نزد بزرگانِ علم و ثروت و سیاست، عزّت و احترامی خاص داشت، و اگر حلِّ مشکلی را از آنها طلب می‌کرد، علی‌القاعده، دستِ رد به سینه‌اش نمی‌زدند و چنین چراغِ پرنوری را از برای لحظه‌های ترسناکِ تاریکیْ نگه می‌داشتند؛ و معمول هم اینطور بود که زنانِ اعاظم، پیغام‌های بانو سپورای مقتدر را به همسرانِ خود

می‌رساندند.

«— عبدالله خان!

— بله خانم؟

— ماما سپورا اینجا بود.

— چه می‌خواست؟

— عریضه داشت. داد و رفت: پسر یکی از همسایه‌هایش را انداخته‌اند زندان. این پسر، نانْ‌آورِ شش نفر است.

— عریضه را بده ببینم! خدا کند به شاهْ فحش نداده باشد؛ الباقی‌اش قابلِ حلّ است.

— به شاهْ فحش نداده؛ بَدْ به همه‌ی مملکتْ گفته. نتوانسته جلوی خودش را بگیرد.

— ببینم چه می‌توانم بکنم.»

ماما سپورا، بارها، در لحظه‌هایی که می‌دید اضطرابْ وجود مارالْ‌بانو را بلعیده است و او را به اندیشه‌های دورودراز کشیده است، آرام و مهربان، به زمزمه می‌گفت: بیا از توی خودت بیرون! به ماما سپورا بگو دخترم! خودم مشکلت را حل می‌کنم. نگذار اینطورْ نگرانی به صورتت حمله کند! حیف است که صورتی به این خوبی و زیبایی، زود شکسته شود...)

در سال بیست و هفت، آلنی آق‌اویلر، بعد از سالها طبابت، و با داشتنِ شهرتی عظیم در سراسر ایران به عنوانِ «حکیمْ بزرگِ علفی» و «مردی که در دست و قلب و نگاهش شفا دارد» و «طبیبی که نه دواهایش، که نَفَسْش درمانِ هزار درد است» و «حکیم عارف» و «حکیمْ آلنیِ علّوی»...، با رُتبه‌ی نخست، از دانشگاه تهران، دانشکده‌ی پزشکی،

فارغ‌التحصیل شد و در همان دانشکده به کارِ تحقیق و تدریس فرا خوانده شد. کُرسیِ «طبِّ سُنّتی» و تدریسِ «داروهای گیاهیِ ایران» به او پیشنهاد شد، و در عین حال، سهمیه‌یی بابت ادامه‌ی تحصیل و کسب تخصص، برای مدّتِ دو سال، به او تعلّق گرفت.

وقتِ آن بود که دو کُهنهٔ سربازِ میدان‌های رزمِ سیاسی ــ آن دو جوانِ چوپانِ سالهای پیش ــ برای چند صباحیْ بیاسایند و مزه‌ی زندگیِ خالی از شور و دل را بچشند؛ امّا دکتر مارال آق‌اویلر و دکتر آلنی آق‌اویلر، در جشنِ فارغ‌التحصیلیِ دانشجویان ــ که هر ساله در پانزدهم بهمن ماه بر پا می‌شد و شاه، شخصاً در آن حضور می‌یافت و تصدیق و نشانِ افتخار شاگردان اوّل را به آنها می‌داد و شاگرد اوّل‌ها هم اجباراً یا با کمالِ افتخار با شاهْ دست می‌دادند ــ شرکت نکردند، و در نتیجه، سهمیه‌ی دولتی هر دوی ایشان، مُنتفی شد ــ گرچه آنها هم هرگز به این سهمیه و این استراحتْ نیندیشیده بودند. وقت نکرده بودند که بیندیشند.

بعدها، البته، آلنی و مارال متوجّه شدند که سرپیچی‌شان از حضور در آن میهمانیِ پُر افتخارِ سلطنتی، نخستین بختِ قطعی در جهتِ زنده ماندنِ هر دو تایشان بوده است؛ چرا که در همین پانزده بهمنِ سالِ بیست و هفت بود که ناصر فخرآرایی، در صحن دانشگاه، شاه را به گلوله بست، و خود، درجا، به دستِ آنها که او را به این کارْ واداشته بودند، کشته شد؛ و از پی این حادثه، با نقشه‌یی دقیق، حزب توده ــ که در واقعْ بخشی از دولت و حکومت به شمار می‌رفت ــ غیر قانونی دانسته شد و از آن پس، تا سالیان سال، تمام کسانی که علیه پهلوی ــ در هر جبهه ــ می‌جنگیدند، با انگِ «توده‌یی» به قتل رسیدند...

●

باز گردیم به گزارشِ وضعیّتِ مُلاّ قلیچ و حزبِ اسلامْ گرای ضدّ نظام و سرسخت او: گروه‌های وابسته به مُلاّ قلیچ بُلغای، از سال بیست و هشت تا سالیان سال، بی رحمانه‌ترین رفتار را نسبت به «تصرّف کنندگان زمین‌های صحرا» بروز دادند. آنها، به ناگهانْ بی محابا یورش می‌بُردند، آتش می‌زدند، ویران می‌کردند، زخم می‌زدند، می‌کُشتند، و هرچه را که به کاری می‌آمد به غنیمتْ می‌گرفتند و می‌گریختند.

«متجاوزان»، از شنیدنِ نامِ مُلاّ قلیچ بُلغای ــ که به «بُلغایِ دلاورْ» شهرت یافته بود ــ از وحشتْ منجمد می‌شدند. می‌خواستند که زمین‌ها را بگذارند و بگریزند؛ امّا شاه گفته بود: «اگر تسلیمِ یاغی‌ها شوید، با من طرف هستید». پس به عذابِ دو سویه دچار شده بودند. نه راهِ پس، نه راهِ پیش. بسیاری از آنها، شاه را آشکارا نفرین می‌کردند و با طرفدارانِ بُلغایْ، با خشونتی متقابل می‌جنگیدند. تعدادی از ایشان، در خفا، برای مُلاّ پیغام فرستادند که: «ما زمین نمی‌خواهیم. می‌خواهیم برویم پی کارمان. شاهْ نمی‌گذارد. چه آمر می‌کنی؟» و مُلاّ، معمولاً، جواب نمی‌داد. اینطور کلک‌ها را دوست نداشت. عاشقِ صراحت بود و صداقت. می‌گفت: اینها، به خیانت هم خیانتْ می‌کنند.

مُلاّ، در نبردهای کوچک، متفرّق و خونینِ طرفدارانِ خود، حضور نمی‌یافت. او، به نُدْرتْ فرود می‌آمد، یا شاید بتوان گفت که هرگز نمی‌آمد ــ مگر در مواردی کاملاً استثنایی. چند درّهٔ عقب نشسته بود و کمی هم ارتفاعْ گرفته بود. به همین دلیلْ دسترسی به او و یارانش بسیار دشوار شده بود. انبوهیِ جنگل، راه بر بمباران‌های هوایی بسته بود ــ هرچند گهگاه، به تفنّن، نیروهای دولتیْ این کار را می‌کردند. محاصره، گرچه وجود داشت؛ امّا عملاً، برای دولتیان، هیچ سودی نداشت. محاصره‌ی کامل، غیر ممکن

بود؛ محاصره‌ی لَق، اقدامی بود در خدمتِ به گروه‌های بُلغای؛ چرا که طرفدارانِ بُلغای — که آنها را آبایی‌ها نیز می‌نامیدند — از شکاف‌ها نفوذ می‌کردند، می‌زدند و می‌گریختند. از همه‌ی اینها گذشته، برخلاف تصوّرِ حکومت، گروه‌های طرفدار مُلاّ، اکثراً، پایین بودند — در دشت، میانِ مردم، در کوچه و بازار، و حتّی سرزمینِ ارباب‌ها. قلیلی با مُلاّ بودند که نقشِ پیک را بازی می‌کردند. از فَرا دستِ «سنگرهای کهنه» و «سنگرهای نو» چندین نقب زده بودند — از درونِ تنه‌ی درختانِ تنومند — و تا آن سوی جاده‌ی خاکیِ «گرگان به مشهد» رفته بودند و در حاشیه‌ی اُبه‌های آن طرفِ جنگلْ سر درآورده بودند. می‌آمدند، کارها را روبه‌راه می‌کردند، سلاح‌ها را تحویل می‌دادند و می‌رفتند.



آلنی اوجای اینچه‌برونی، عاقبت، در امتدادِ سالهای بیست و چهار تا بیست و نُه توانست، به نوعی، نقبی به درونِ عرفان بزند و به اعماقِ آن رخنه کند و در قلبِ این نوعِ مطلقاً استثناییِ عمل و نظرْ جایی جای بسیار کوچکی برای خود بگشاید.

فتحِ مکانْ در قلبِ عرفان، البته چیزی‌ست که ما می‌گوییم. آلنی اوجای اینچه‌برونی، هرگز چنین ادّعایی را نکرد و نداشت. او، اگر چند سال یک بار هم، تحت شرایطی استثنایی، گرم می‌شد و به جوش می‌افتاد و سر ریز می‌کرد، چیزی بیش از این نمی‌گفت که: ذرّه‌ام و کمتر از ذرّه‌ام، خاکم و کمتر از خاکم، قطره‌ام و کمتر از قطره‌ام، هیچم و کمتر از هیچم؛ و با این همه، حقیر نیستم، ذلیل نیستم، ضعیف نیستم، علیل نیستم، درمانده و فرو

مانده و از همه جا رانده نیستم. با همه‌ی کوچکی بزرگم و با همه‌ی قطرگی، دریایم. با وجودِ هیچ بودنْ همه چیزم و با وجود ذرّه بودن، موجم؛ و انسانْ چنین است، و حقّ است که انسانْ چنین باشد.

آلنی اوجای چوپان، به احتمالِ زیاد، و با توجّه به شواهد متعدّد، به آن جایی رسید یا نزدیک شد یا در طریقِ آن منزلی قرار گرفت که مُلاّ قلیچ بُلغایْ می‌خواست.

آلنی از رابعه آغاز کرد و پیش آمد؛ و یا بهتر است بگوییم: فرو رفت. بویَزید و خَرَقانی و ابراهیم آدهم و حبیبِ عَجَمی و حسنِ بَصریْ و ذوالنّونِ مصری و شبلی و جُنَید را — به حدّ مقدور — دریافت تا رسید به منصورِ حلاّج، و از آنجا به نقطه‌ی اوج قلّه‌ی رفیع عرفان، آغاز و انجامِ عرفان، مولا علیْ نگریست و حیران و شیفته نگاه کرد و نگاه کرد، و مغلوبِ قامتِ بلند علی در متن تاریخ حیات بشر شد، و مغلوبِ اندیشه‌های علی، و مغلوبِ کلامِ علی، اخلاق علی، عاطفه‌ی علی، قدرت علی... مغلوب و غرق شد.

آلنی اوجای چوپان، عاشقِ علی شد، درمانده‌ی علی، مبهوتِ علی، مُریدِ علی، مطیعِ علی، شمشیرکشِ رکابِ علی.

آلنی اوجا، درعلی، کمالِ همه‌ی آن چیزهایی را یافت که در خویش، ذرّاتِ بسیار ناچیزی از آنها را آرزو می‌کرد.

علی، گریه‌ی لایزال بود، اشکِ بی‌نهایت.

علی، اندوهِ لایزال بود، نیروی بی‌نهایت.

علی، مطلقِ تأسف بود، مطلقِ غم، مطلقِ مبارزه در راه حقیقت، مطلقِ عطوفت، مطلقِ ایمان...

علی، خسته‌ی خستگی ناپذیری بود.

دلْ شکسته‌ی شکست‌ناپذیری.

علی، همه فَنْ حریفِ فَنّ و حریفْ از یاد بُرده‌یی بود.

متحیّری در کمالِ تعقّل.

علی، چارْفصلِ روح بود ــ در حدِّ ممکنِ زیبایی.

خلوت‌نشینی بود عاشقِ جماعت.

علی، اوجِ تعالیِ انسان بود که با قطره‌های شفّافی از خداییِ خدا ترکیب شده بود.

برای آلنی اوجای اینچه‌برونی ــ که از ریشهٔ اهل سُنّت بود وَ در عملْ مادّه‌گرای بی‌اعتقاد به فرا طبیعت ــ علی، معنای مُبهمِ بی‌کرانه‌ی شیرینِ هُشداردهنده‌ی هُشیارکننده‌ی غم‌انگیزِ گیج‌کننده‌یی داشت.

علی در آلنیْ رسوب کرد؛ آنسان که تا آخرین لحظه‌ی حیاتْ از خویش می‌پرسید: تو در قلبِ خویش چقدر گریه داری مَرد، و علی چقدر گریه داشت؟ شرمت باد از این خُرده ریزْ اندوه که گمان می‌بری حکایتی ست واقعاً! شرمت باد!

برخی از یارانِ نزدیکِ آلنی جُرأت کردند که بگویند: آلنی! این علی که تو در ذهنِ خویش ساخته‌یی، و خیلی‌ها ساخته‌اند، همان علی نیست که وجود داشته است. در طولِ زمان، زِبَرمَردْسازانِ تاریخ، از او اینچنین زِبَرْمَردی را ساخته‌اند. علی، محصولِ عالی‌ترین نوعِ تفکّراتِ آرزومندانه‌ی انسان است نه چیزی بیشتر.

آلنی جواب می‌داد: پس شما معتقدید که انسان می‌تواند در اندیشه‌های خود، موجودی به کمالِ علی بیافرینند؛ یعنی حقیقتِ ذهنیِ علی را خلق کند امّا قادر به خلقِ علی به عنوان یک واقعیّت نیست. طبیعت هم همینطور. بله؟

ــ بله.

ــ و معتقدید که انسان، به این مخلوقِ حقیقیِ مطلق، به راستی محتاج است؛ یعنی آرزومندِ ظهورِ چنین موجودی بوده است. بله؟

ــ بله. انسانْ نیازمندِ انسانِ آرمانی ست.

ــ بسیار خوب! من عاشقِ این آرزوی مطلقم؛ عاشقِ این تصویرِ کمالْ‌یافته‌ی بی‌بدیل؛ این آرمانِ بزرگ و همیشگیِ بشری. عیبی دارد؟

ــ نه... امّا تو با این عشق، خطرِ آن است که از واقعیّتْ پَرت بیفتی و دل به دنیایی ذهنی بسپری. اینطور نیست؟

ــ این، لحظه‌ی حسّاس و نهاییِ گفت‌وگوی ماست. اگر علی، مرا به کُندی، سستی، درماندگی، فساد، سازش، تباهیِ روح، دور شدن از واقعیّت‌های حیاتِ مادّی و دور شدن از آرمان‌های مقدّسِ بشری کشانده باشد، حق با شماست که من، زیر سایه‌ی علی، مبدّل به موجودی وَهْم‌گرا و بی‌فایده شده‌ام؛ امّا اگر علی، عملاً و عیناً، بر نیروهای خیرِ من افزوده باشد، مرا پایدارتر وَ توانِ مبارزه‌ام را با شَرّ بیشتر کرده باشد، باید گفت این شما هستید که از واقعیّاتْ به دور افتاده‌یید و به خیالبافی پرداخته‌یید؛ زیرا از انحرافیْ سخن می‌گویید که عوارضش محسوس نیست؛ حال آنکه در زمانِ حاضر، بسیاری حاضرند شرافتمندانه گواهی کنند که من در راهِ حقّ و حقیقت می‌جنگم و سخت و استوار و سازش‌ناپذیر هم می‌جنگم ــ منجمله خود شما، که بر این نکته گواهی می‌دهید. من سوآل می‌کنم: علی مرا می‌شکند، یا شکسته‌ام را ترمیم می‌کند؟ علی، ناامیدم می‌کند یا سرشار از امید؟ علی از مبارزه بازم می‌دارد یا به قلبِ مبارزه‌ام می‌کشد؟

علی در آلنیْ رسوب کرد؛ آنگونه که دیگر، هیچگاه، بعد از یافتنِ علی، دربه‌در به دنبالِ معانیِ متفاوتِ عرفان و تصوّفْ نگشت؛ به تقریب، دیگر سخنی از گرایش‌های عرفانی خود به میان نیاورد؛ دیگر با هیچکس

بحثی را در باب ارزش‌های تصوّفْ پیش نکشید و کلنجار نرفت؛ دیگر به هیچکس نگفت که چگونه می‌اندیشد و چگونه حقّ است که بیندیشد.

علی در آلنیْ رسوب کرد؛ چندانکه از آلنی، خاضعِ مغروری ساخت، افتاده‌ی افتادگی ناپذیری، مهربانِ بی ترحّمی، ضعیفِ قدرتمندی، بخشنده‌ی شرمساری، خودْ گُم کرده‌ی خودْ بازیافته‌یی، خُفته‌ی بیداری، شادمانِ غمگینی، و بیش از همه‌ی اینها، از آلنیْ مردی ساخت خاموشِ خاموش ــ به حدّی تحمّل ناپذیر ــ و در برخی لحظه‌ها سخنرانیْ پُر خروش، جوشانْ فریادکشانْ عرقْ‌ریزانْ: جادوگری در بیان، معجزه‌یی در نفوذ.

هیچکس، به تقریبْ هیچکس که عاطفه و احساس و ادراکی داشت، در طول سالیان سال، نشد که در برابرِ آلنی قرار بگیرد، سخنانِ او را با آن قدرتِ بیان و سحر کلامِ شگفت‌انگیز بشنود و دیگرگون نشود؛ امّا آلنی، این قدرتِ غریب را بسیار بسیار کم به کار می‌گرفت.

آلنی، بیشتر، شایعه بود تا واقعیّت؛ بلور بود تا سیمان.

آلنی، اصولاً، یک خبر بود، یک اطّلاع، یک رمز، راز، نُماد، نُمایه، کنایه، و نه موجودی عینی و ملموس...

به هر حال، عرفان یا هر حالی که با این کلمه بیان شود، عرصه‌ی اقدام و عمل را بر آلنی اوجای چوپانْ تنگ نکرد و او را از دنیای واقعیّت‌ها به سوی جهانی ذهنی و تخیّلی ــ توهّمیْ سوق نداد؛ سهل است که هزار دروازه از هزار سو به روح او گشود.

آلنی، اگر برای دیگران یک رؤیای دست نیافتنی بود، برای خود چیزی بیش از یک مُجریِ ساده و طبیعیِ مجموعه‌یی از اعتقاداتِ کاربُردی نبود.

تغییر عمده‌یی که، احتمالاً، عرفانْ در روح و تفکّر آلنی ایجاد کرد این بود که او را واداشت تا تنها به نیک و بَدْ بیندیشد، نه تقسیمِ نیک به انواعِ نیک، و بَد به انواعِ بَد، و درجه‌بندیِ نیک و بَد و تحلیل و تفسیر و نقدِ نیک و بَد؛ به همین دلیل هم خواست یا کشیده شد به جانب آنکه در خدمتِ بسیاری از احزاب و سازمان‌های سیاسیِ پویا و جمیع اندیشه‌های سیاسیِ قابل اعتنا باشد ــ چپ، راست، مذهبی، غیرمذهبی. او حقّ انتخاب را از خود سلب کرد. آنچه برای خود نگاه داشت این بود که رهبرانِ هر گروه را با قلب و عاطفه‌ی خویش محک بزند و احساس کند که ایشان صادق و درستکارند یا عوام فریب و ریاکار.

آلنی، گفتیم که احزاب و گروه‌های سیاسی را، بِنابر پسند عاطفیِ خود، به نیک و بد تقسیم می‌کرد؛ حال می‌گوییم که در بابِ بیمارانْ چنین نمی‌کرد و هرگز هم نکرد.

آلنی می‌گفت: «بیمار، بیمار است حتّی اگر ابلیس باشد» و به یاد می‌آورد که بارها خوانده است که در گذشته‌ی دور، بسیاری از عارفانِ حکیم، بر بالینِ خلفای لئیم نیز می‌رفته‌اند و ایشان را شفا می‌بخشیده‌اند.

به همین علّت، آلنی، بعدها، نفوذِ فراوانی در بیمارانِ وابسته به دربار و بزرگانِ نظامی و سیاسیِ مملکت به دست آورد و سپورا قابله‌ی دیگری شد. پیرزنان و پیرمردان طبقه‌ی حاکم و مُرفّه، به خصوص، شیفتگیِ غریبی نسبت به آلنی داشتند و آلنی را غالباً «پسرم»، «فرزندم»، «آلنیِ عزیز» و گاه، با احترامی ویژه، «آقا» و «حکیم بزرگ» می‌نامیدند؛ چرا که آلنی، در برابرِ بیمارانِ خود، بسیار صبور بود، با دقّتْ به حرفهایشان گوش می‌سپرد، به دقّتْ معاینه‌شان می‌کرد و پرسش‌های متعدّدی را پیش می‌کشید، و هرچند که پیرانِ پیر، غالباً، نانیوش یا بَدْ نیوش بودند، ناشنوایی و بد

شنواییِ ایشان کمترین تأثیری بر اعصابِ آلنیِ همیشه شتابانِ بسیار حلیم نمی‌گذاشت. آلنی، همچون حکیمانِ اعصارِ بر باد رفته بود و چنان زمانی را صرفِ یک بیمار می‌کرد که اغلبِ پزشکانِ موجِ نو، صَرفِ بیست بیمار می‌کردند و راه به جایی هم نمی‌بردند اِلاّ به بانک‌ها و از بانک‌ها هم به گورستان‌ها؛ و عجیبْ آنکه دستِ خالیِ خالی هم می‌رفتند و حتّی یک تکّه الماسِ کوچک هم ــ به عنوانِ ذرّه‌یی از غنائمی که از چنگِ بیمارانِ خود در آورده بودند ــ با خود نمی‌بُردند.

آلنی، تا پایانِ عمر، هرگز از ارتفاعِ شریفِ عرفانْ فرود نیامد. گاهی اگر پیکیْ پیکانی از بینش خود به جانبِ مُدّعیانِ آگاهی و شناخت می‌فرستاد، صرفاً به امیدِ آن بود که آتشی بی‌ترحّم در دل و جانِ جامعه‌یی بیندازد که تا سر در گندابِ ابتذالْ فرو رفته بود و جُز لذّت‌های پوسته‌یی کوتاه مدّت، در جستجوی هیچ چیز، هیچ خبر نبود.

آن همه گفت‌وگو که در طولِ سالهای سال بر سر «جامعه گراییِ اسلامی» و «جامعه گراییِ عرفانی» و «علی گراییِ اجتماعی» و «معنا باوریِ اشتراکی» و حتّی «مادّه گراییِ عَلَوی» پیش آمد و آدم‌ها و گروه‌های بسیاری را به تفکّر در بابِ این ترکیباتِ ظاهراً نامتجانس واداشت، تماماً از همین سرچشمه می‌جوشید: از مُلاّ قلیچ بُلغای به آلنی، از آلنی به یارانِ نزدیک او، و از یارانِ نزدیکِ او به جامعه‌ی سیاسی ـ فلسفیِ زمان؛ و عجیبْ اینکه این یکی از مسائلی بود که توجّه شاه را به شدّت به خود معطوف کرده بود.

هیچکس، تا آخرین لحظه‌های حیاتِ شاه ندانست که چرا شناختِ

مکتبی که عوامِ عالِمِ سیاستْ آن را «مارکسیسمِ عَلَوی» نامیده بودند تا این حدّ شاه را مشغول کرده بود.



حضورِ آلنی در متنِ مبارزاتِ گروه‌های مختلف با عقاید بُنیادیِ کاملاً متفاوت، پیچیدگی‌ها و دشواری‌های بسیاری را با خود به همراه داشت ک حلّ آنها از عهده‌ی هیچکس، و حتّی غالباً، خودِ آلنی هم برنمی‌آمد. آلنی، این پیچیدگی‌های حاصل از حضورْ در چندین جبهه را اگر نمی‌توانست حل کند، با مسامحه و بازْ اندیشی و گاه، حتّی شانه بالا انداختن و لبخند زدن، از سر می‌گذراند. رفتارِ آلنی در این زمینه، گهگاه، فریادِ مارال را ــ که خودْ روشی تقریباً متشابه آلنی داشت ــ هم بلند می‌کرد.

ــ آلنی! این گروه که تو بهشانْ پول دادی تا بروند و دم‌ودستگاه‌شان را مرتّب کنند، رسماً و جداً آنارشیست هستند. آنها، اگر مختصری توجّه می‌کردی، می‌دیدی که از مریدانِ پاشا هستند. تو چطور جرأت می‌کنی تیغ به دستِ چنین زنگی‌های مستی بدهی؟ هیچ به آنچه فردا ممکن است پیش بیاید فکر می‌کنی؟

ــ مارال بانو! اگر راستش را بخواهی، من هم شباهت‌هایی به آنارشیست‌ها دارم. تو هم. ما عملاً می‌گوییم: «سقوطِ حکومتِ پهلوی به دستِ هرکس و به هر ترتیب. از این ستون به آن ستون». غیر از این است؟

ــ امّا ما، خودمان، برای خودمان، نظامِ فکریِ معیّنی داریم. ما راه‌مان را می‌شناسیم. ما براساسِ اعتقاداتمان برنامه‌ریزی می‌کنیم. مگر نه؟

ـــ مطمئن نیستم که کاملاً اینطور باشد. ما، البته، برای خودمان، نظام فکریِ معیّنی داریم؛ امّا با آن نظامِ فکری، فعلاً، کاری از پیش نمی‌بریم. مسأله‌ی مهم، در لحظه‌ی حاضر، انتخابِ خط‌مشیِ متناسبِ امکانات است ضمنِ توسعه دادنِ امکانات. مارال‌بانو! ما حق نداریم به خیلِ خیالبافانِ رؤیاسازِ بیکاره بپیوندیم!

ـــ آلنی! من از این ناسیونالیست‌های هیجان‌زده خوشم نمی‌آید. به هر کدام‌شان که با دقّتْ نگاه کنی می‌بینی که یک هیتلرِ کوچولو را توی قلب‌شان پنهان کرده‌اند. از طرز حرف زدن‌شان نمی‌فهمی که تا چه حد گرفتار تمایلاتِ فاشیستی و نازیستی هستند؟ آخر از اینها حمایت می‌کنی که چه؟ به خدا، همین‌قدر که زورشان برسد، سلامِ هیتلری خواهند داد و به سبک موسیلینیْ کلاهِ کج بر سر خواهند گذاشت، وَ ما را لگد خواهند کرد و رَد خواهند شد. ناسیونالیست‌های هیجان‌زده، همیشه، بهترین لقمه برای دهانِ آمریکا هستند. آلنی! لااقل اینها را که حتّی یک نقطه‌ی مشترک با ما ندارند، رها کُن!

ـــ مارال‌بانو! مارال‌بانو! اینقدر تند نباش! اینها، حُسن‌شان این است که به هیچ کجا وابسته نیستند. از بیگانه مُزد و دستور نمی‌گیرند. یک مشت نوجوانِ آشفته حالِ عاشق وطن‌اند، که البته وطن‌شان را ذرّه‌یی هم نمی‌شناسند. عاشقِ چیزی خیالی هستند که اصلاً وجود ندارد. در عوض، نظام شاهنشاهی را مظهر وطن نمی‌دانند و معتقد به اصلاح و نگهداشت این نظام نیستند. مارال‌بانو! ما اگر بخواهیم به شیوه‌ی تو حذف و انتخاب کنیم، عاقبت، هیچ چیز تَهِ کیسه‌مان نمی‌ماند. ما به نیروهای ضدّ نظامْ محتاجیم

در سال بیست و نه، دکتر خدرآقلی، که از صحرا به تهران آمده بود و مردّدْ می‌گشت که کدام یک از راه‌هایی را که در پیش رو دارد، انتخاب کند؛ در تهرانْ مطبْ باز کند یا در یکی از شهرهای جنوب یا، حتّی، در خارج؛ مورد حمله‌ی سه جوان ناشناس قرار گرفت و به شدّتْ مضروب شد. خدرآقلی، هفت ماه بستری بود امّا تقریباً بدون نقص عضو، بستر را ترک کرد. او، از هیچکس شکایتی نکرد و به مأموران آگاهی گفت: «من، مطلقاً از علّتِ این تهاجمْ خبری ندارم. با کسی هم مسأله و اختلاف ندارم. اهل سیاست هم نیستم. احتمالاً مرا به جای آدم دیگری زده‌اند... نخیر... بنده از هیچکس شکایتی ندارم، به هیچکس هم مظنون نیستم» امّا بعد، لاغر و تکیده و درهم شکسته، به عنوان بیمار، به دیدن آلنی رفت، های‌های گریه کرد و روی پاهای آلنی افتاد.

ـــ آلنی! آلنی! دست از سرم بردار! خواهش می‌کنم دست از سرم بردار! اشتباه کردم، گناه کردم، غلط کردم، ... خوردم ... در یک لحظه، نادانسته و ناخواسته سقوط کردم. آلنی! از خونم بگذر! من... من... من اهل سیاست نیستم.

ـــ اهلِ اغوای همسرانِ بهترین دوستانْ چطور، لجن؟

ـــ آلنی! من... آل... آلنی... من بدبختم... کسی که گرفتار تمایلاتِ حیوانی می‌شود بدبخت است، ذلیل است... من می‌دانم که بد کرده‌ام... مرا عفو کن بگذار بروم در گوشه‌یی زندگی کنم... قول می‌دهم... به خاطر بچّه‌هایم مرا ببخش آلنی!

— لچن! من آن بار هم به تو گفتم، حال هم می‌گویم که هرگز هیچکس را مأمور کشتن تو نکرده‌ام و نخواهم کرد. حزب و گروه من هم این کار را نمی‌کند. کسانی که دنبال تو هستند و صد بار تو را تا دَم مرگ خواهند بُرد و سگ کُشَت خواهند کرد، یارانِ پاشا شیرمحمّدی هستند؛ امّا به خاطر آن بی حُرمتیِ باور نکردنی که به ساحتِ زنی مثل مارال‌بانو کرده‌یی، اگر یک بار دیگر سر راهم قرار بگیری، بدون شک، بدون شک و بدون شک می‌کُشمت — حتّی اگر تصادفاً سر راهم قرار بگیری. حالا از مطبّ من برو بیرون! گُم شو، لچن!



در اوائلِ سالِ سی، شورای رهبریِ سازمانِ پنهانیِ «وحدت مردم صحرا»، به ترتیبِ زیر، از نو برگزیده شد:

۱ — **دکتر آلنی آق‌اویلر**

۲ — **دکتر مارال آق‌اویلر**

۳ — **یِمرلی حاج‌آشور**

۴ — **آر پاچی تاری‌زاده**

۵ — **آلا آق‌اویلر** (که آرام‌آرام بر غم کوه‌آسای مرگ آیلر غلبه می‌کرد و **توماج آلنی** را هم به دست ملاّن‌بانو سپرده بود تا در کنار آیناز و دیگران — که به تعبیری یتیم بودند — بزرگش کند.)

۶ — **آتاگلدی**

۷ — **تای‌جان** (**تای‌جان**، از مردان مبارز و سرسختِ منطقه‌ی **مَراوه تپّه**، **قَرّه‌آج** و **قوپچَق** بود. **تای‌جان**، باسواد بود و عزیز

ترکمن‌های همان منطقه. کشاورزی بود زحمتکش و مؤمن؛ عصبی و غمگین. تیرانداز و سوارکارِ ماهر. او، مدّتها، در انتخابِ یکی از دو سنگر مبارزه — «گروه مسلمانانِ مبارز ترکمن» به رهبری مُلاّ قلیچ بُلغای و «سازمان وحدت مردم صحرا» وابسته به آلنی آق‌اویلر — مردّد بود؛ لیکن سرانجام، به دلائلی که از آن مطّلع نیستیم، آلنی را انتخاب کرد. شبی، در تهران، به دیدن آلنی و مارال آمد، بیش از دو ساعت — در خلوت — با آنها سخن گفت، برگشت به صحرا، عضو «سازمان وحدت» شد و پس از مدّتِ کوتاهی وارد شورای رهبری سازمان شد. ما، احتمالاً، فرصت نخواهیم یافت که در این داستان با **تای‌جان** و زندگیِ پُرشور او به درستی آشنا شویم. **تای‌جان** هم در منطقه‌ی **مَراوه تپّه** و **قَرّه‌آج**، چهره‌یی آلنیْ گونه داشت، و نگه داشت تا روز اعدام.)

به این ترتیب، **آرتا** و **یت‌میش افشاری**، دو فرزند از فرزندانِ **اوشار گوکلانی** از خاندانِ **بیوک اوچی گومیشانی**، برای مدّتی از شورای رهبریِ «سازمانِ وحدت» کناره گرفتند تا بتوانند به تحصیلاتِ عالی مشغول شوند.

آرتا افشاری، در پایتخت، راه به دانشکده‌ی حقوق یافت، تحصیلات خود را در رشته‌ی قضا به پایان رساند، پس از مدّتی، در کنار وکیل دیگری به نام دکتر **کاکوان**، دفتر وکالتْ گشود، و این دو وکیلِ نامدارِ غیرتمندِ لجبازِ بی‌پروایِ جان بر کف، دو شادوش هم، یکی از بزرگترین حماسه‌های قضایی-مبارزاتی-سیاسیِ عصر خود را به وجود آوردند و بخشی از جنایاتِ باور نکردنیِ رهبرانِ گروه مافیا در ایرانِ عصر پهلوی را اِفشا کردند. دلم سودای این دارد که فرصتی کوتاه پیش بیاید — در همین کتاب — تا لااقل،

در حدّ اختصار، در فصلی مستقل، از این مبارزه‌ی غریبِ پُرشکوه ــ که هنوز هم گروهی از صاحبانِ باغهای کوچکِ مرکّبات در شمالِ وطنِ منْ این «جنگِ به قیمتِ جان» را به خاطر دارند ــ سخن بگویم.

یت‌میش افشاری، برادر **آرتا**، که یک سال از آرتا کوچکتر بود، در تهران، راهِ آلنی را انتخاب کرد: به دانشکده‌ی پزشکی رفت، طبیب شد، تخصّصِ «بیماری‌های کودکان» گرفت و در شهرهای کوچکِ سراسر ایران به طبابت مشغول شد. او همسری غیر ترکمن برگزید و بنا به درخواستِ آلنی و مارال، و تأیید شورای رهبریِ «سازمان وحدت»، به یکی از منابعِ مالیِ گروه آلنیْ تبدیل شد. او، دیگر، هرگز ــ جز در یک موردِ کاملاً استثنایی ــ مستقیماً وارد قلمرو سیاست نشد؛ بلکه عمده‌ی درآمد خود و همسر خود را ــ که او نیز پزشک اطفال بود ــ در اختیارِ آلنی و مارال قرار می‌داد تا به هرگونه که می‌خواهند، مصرف کنند.

این، یکی از خواست‌های ثابت مارال بانو بود که گروه‌های سیاسی، منابع مالیِ حلال ــ یا مشروع و اخلاقی ــ داشته باشند. مارال، مُصراً می‌خواست که منابع مالی، خود، به هیچ دلیلی در داخل دایره‌ی عملیّاتِ سیاسی قرار نگیرند.

مارال، در یکی از گِردهم‌آیی های سالانه‌ی سران سازمان وحدتْ گفت: «مبارزه، به پول احتیاج دارد؛ به درآمدِ ثابت؛ به منبع مالی بی‌خطر. اعتبار آنها که امکانات مالیْ در اختیار سازمان‌های سیاسیِ سالم می‌گذارند کم از آنها نیست که جانْ بر سرِ این کارْ می‌نهند. جان کندن، همیشه، دردناکتر از جان دادنْ است. لطفاً تصویب کنید تمام کسانی که از نظر مالی، ما را مَدَدْ می‌رسانند، از منطقه‌ی برخوردهای مبارزاتی و جنگ‌های تَن به تَنْ بیرون بروند، از حزب و سازمان‌های سیاسیِ وابسته به ما استعفا

بدهند. و خود را تا حدّ ممکنْ غیر حسّاسِ نسبت به جریان‌های روزِ مملکت بنُمایند. ما، به این ترتیب، لااقل از یک جنبه، احساس تأمین خواهیم کرد، و بچّه‌های ما وقتی به زندان می‌افتند یا اعدام می‌شوند، بچّه‌هایشان از گرسنگی نمی‌میرند. پُشتْ کردن به خانواده‌های مبارزان، پُشت کردن به مبارزه است. لطفاً این مسأله را به صورتِ یک اصل حزبی در آورید، تصویب کنید و یکی از مهم‌ترین مشکلاتِ جاریِ ما را حل کنید!» و چه کسی وجود داشت که بتواند، وقتی مارال بانو، آنطور حرف می‌زد ــ تلخ و تُند و موقّر ــ به مخالفت برخیزد و بگوید: «پس تکلیف خودِ شما و دکتر آق اویلر را چطور روشن کنیم که هم در مرکز مبارزه‌ی مستقیم هستید و هم یکی از محکم‌ترین منابع مالی گروه؟» که البته، مارال، این پرسش را در چشم‌های دوستانْ دید و قبل از نشستن گفت: «حُکمْ بر قاعده می‌رَود نه بر استثنا. من و آلنی، ناخواسته، به استثنا تبدیل شده‌ییم؛ امّا امیدوارم ــ خیلی زود ــ این استثنا را هم از بین ببریم و هر دومان خاصیّتِ منبع مالی بودن‌مان را از دست بدهیم».



عاقبت، آلنی به دام افتاد.

در اواخرِ سال یک هزار و سیصد و بیست و نُه، تقریباً همزمان با روزهایی که **خلیل طهماسبی**، **رزم‌آرای** نخست‌وزیر را اعدامِ انقلابی کرد و نخست‌وزیرِ محلّی به نام **حسین علا** روی کار آمد، آلنی، دستگیر شد و تحویلِ دادستانی ارتش. چند روز بعد هم (با شتابی غیر معمول)، کارش به پای میز محاکمه کشید. گردانندگانِ یک گروه کوچکِ جوانِ چپِ غیر

وابسته که در آبادان و خُرّمشهر، کارگران نفت را به یک اعتصاب عمومی فرا می‌خواندند، بر اثر بی احتیاطی و بی اطّلاعی از فنونِ مبارزه، توقیف شدند. افراد این گروه، در مقابلِ اوّلین فشارها، اقرار کردند که مورد حمایتِ شخصی به نام دکتر آلنی آق‌اویلر هستند، و در واقع، این دکتر آق‌اویلر است که ایشان را به چنین راهی کشانده است و از آنها خواسته که تمام نیروی خود را بر سر راه‌اندازیِ اعتصاب‌های کارگریْ متمرکز کنند.

دادستان، در ادّعانامه‌ی خود ــ که بسیار عجولانه و سطحی تنظیم شده بود ــ دکتر آق‌اویلر را «کمونیستی که هیچ هدفی جُز فروپاشیِ نظامِ پُر افتخار سلطنتی و برقراری یک حکومتِ وابسته به بیگانه ندارد» معرّفی کرد؛ امّا کمترین اشاره‌یی به سابقه‌ی مبارزاتیِ آلنیْ به عنوان یک شورشی حرفه‌یی و ماجرای «عروسیِ خونین» نکرد.

آلنی، متوجّه این نکته شد، و متوجه این نکته‌ی اساسی‌تر که دادستان، برخلافِ معمول، برای او که «به احتمالِ قریب به یقینْ رهبری این گروه از اشتراکیونِ خائن به شاه و میهن را برعهده داشته» تقاضای اعدام نکرد؛ بلکه صرفاً به درخواستِ اَشدِّ مجازاتْ رضا داد.

آلنی، بدون مصرفِ نیروی اضافی، با صدایی آهسته و خسته، با قامتی که مختصری خمیده و شکسته به نظر می‌رسید، توضیح داد که هرگز عضو یا رهبر هیچ گروهِ چپ و راست و میانه‌ی موافق یا مخالف سلطنت نبوده، و اصولاً وقت چنین کارهایی را نداشته است. آلنی گفت: تنها هدفِ مُقدّسِ من در زندگی، فرا گرفتنِ علم طبّ است در بالاترین سطح ممکن و نجات جان بیماران و دردمندانِ ایرانِ مُقدّس و خدمتگزارانِ به وطن.

آلنی گفت: من این جوانانِ بُزدلِ دروغگو را که فکر می‌کنم از رقیبانِ من در رشته‌ی پزشکیْ پول گرفته‌اند تا مرا بدنام کنند، ابدا ابدا

نمی‌شناسم و ابدا ابدا با ایشان ملاقات نکرده‌ام، و اصولاً از مقاماتِ نفتی مملکت نیستم تا خواهانِ گرفتنِ نفت از انگلیس و دادنش به آمریکا باشم. اگر، بر فرض هم، خدای نکرده، با این جوانانِ حقه‌بازِ ضعیف و ذلیل ملاقاتی کرده باشم ــ که به یاد نمی‌آورم ــ یقیناً علّتش این بوده که ایشان، به عنوانِ «دانشجویانِ نیازمندِ کمک مالی» به من مراجعه کرده‌اند ــ مثل بسیاری از نیازمندانِ دیگر ــ و من هم مبالغی به ایشان پرداخته‌ام، که البته حرامشان باد!

آلنی گفت: همه می‌دانند که من از آن پزشکانی نیستم که تنها هدف‌شان از انتخاب حرفه‌ی پزشکی، انباشتنِ ثروت است و عیّاشی و الواطی و قماربازی و بی حُرمتی به مقام شامخ انسانی. من و همسرم که او نیز پزشک است، دیناری پس‌انداز نداریم و هرگز هم نداشته‌ییم و نخواهیم داشت. ما آنچه اضافه بر احتیاجات روزمرّه‌ی خود به دست می‌آوریم، به هر شکلی که پیش بیاید، بین نیازمندانِ جامعه توزیع می‌کنیم. گمان می‌کنم مراجعه به چند مؤسسه‌ی دولتی، بدونِ جاروجنجال، و با حفظ حُرمت این مؤسّسات، ثابت خواهد کرد که من و همسرم چگونه روشی را برای مصرفِ اضافه درآمد خود انتخاب کرده‌ییم. من نمی‌دانم واداشتنِ کارگرانِ زحمتکش و دردمند شرکت نفت انگلیس و ایرانْ به اعتصاب جُرم است یا نه، و نمی‌دانم حقّ است که همه‌ی جوانان ایران در این کارْ مشارکت جدّی داشته باشند یا حق نیست؛ امّا من، به شخصه، بابت چنین اعمالی به این بچّه‌ها پول نداده‌ام؛ بلکه داده‌ام تا بتوانند به تحصیلات خود ادامه بدهند و اسباب سر بلندی اولیاء عزیز خود را فراهم آورند و خدمتگزار شاه و مام میهن باشند. حال، اگر اینها همچنان معتقدند که از من پول گرفته‌اند، باید مبلغش را معیّن کنند. این مبلغ هم باید متناسبِ با عملیّات وسیعی که درصدد

انجامش بوده‌اند باشد. امّا از آنجا که من این مبالغ گزاف را برای چنین کارهایی به ایشان نداده‌ام و ایشان هم برای چنین کارهایی از من نگرفته‌اند، پس واضح است که این بچّه‌ها کلاه‌بردار هستند، و من، در همین دادگاه، تقاضای تعقیب این کلاه‌برداران را دارم و همچنین تقاضای این را دارم که کُلّ مبلغی را که از من گرفته‌اند پس بدهند. والسّلام!

دادستان، در سخنرانی بعدی خود گفت: دکتر آق‌اویلر، با این سخنانِ گُهربار، همه‌ی ما را دست انداخته‌اند؛ هم دادگاه و هم مقامات مسئولِ مملکت را؛ زیرا ایشان، سالهای سال است که در دانشگاه تهران، به عنوان یک فرد چپِ تُندرو و انقلابی شناخته شده است، و همه می‌دانند که ایشان، اگر بتوانند، در راهِ مخالفت با نظامِ موجود، کارهایی خطرناک‌تر از این هم خواهند کرد.

رییس دادگاه و هیأت مُنصفه، دلائل دادستان را برای محکوم کردن دکتر آق‌اویلر، کافی نمی‌دیدند؛ و اصولاً اقدامْ علیه منافع دولت انگلیس را اقدام علیه شاه ایرانْ نمی‌دانستند؛ امّا مُجاز هم نبودند که یکسره رأی بر برائتِ متّهمْ صادر کنند. به همین دلیل، دادگاه، بی جهت به درازا کشید.

وکیلِ تسخیری دکتر آق‌اویلر ــ که افسر پیر و شریف و شوخ‌طبعی بود ــ در طول محاکمه، کاری جز این نداشت که گهگاه، برخی مدارک را به حضور رییس دادگاه و مُنشیْ تقدیم کند. این پیرمرد خوب، غالباً هم می‌خندید. حتّی یکی دو بار، در زمان‌هایی که دادستان، در بیان جرائمِ دکتر آق‌اویلر، غُلُوّ شاعرانه می‌کرد، وکیل پیر با صدای نسبتاً بلند خندید، که این مسأله باعث شد رییس دادگاه جداً تذکّر بدهد که حضّار محترم، احترام دادگاه را محفوظ بدارند. یک بار هم، وکیل پیر، با چنان صدای بلندی خندید که دادستانْ مجبور شد فریادکشان به رییس دادگاه بگوید: هرچه

بگندد نمکش می‌زنند. وای به روزی که بگندد نمک. این آقا که خودشانْ کُهنه ارتشی هستند و آگاهی بر اصول و مقرراتِ نظامی دارند، توجّه بفرمایید که چگونه به ریش بنده و همه‌ی وطن‌پرستانِ وفادار به سلطنت می‌خندند.

وکیل پیر جواب داد: اولاً، اگر حرفِ ریش در میان باشد، همه‌ی حضار محترم ملاحظه می‌فرمایند که بنده‌ی حقیر ریش دارم امّا این آقای دادستانْ هنوز آنقدر جوانند که بر گونه‌هایشان محاسنی نروییده تا بنده به آنها بخندم. بنابراین بنده به ریشِ آدمِ بی‌ریشْ نمی‌توانم بخندم. ثانیاً در این دادگاه، اصولاً، حرف از عدمِ وفاداری به مقام شامخ سلطنت نیست که آقای دادستانِ جوان مرتباً به وفاداری شخص خود به مقام شامخ سلطنت اشاره می‌کنند. حال، به علّتِ تأکیداتِ مکرّر ایشان به وفاداری، ذاتِ وفاداری ایشان زیر سوآل رفته است و لازم می‌آید که دلائل مکفی حاکی از وفاداریْ ارائه بدهند. ثالثاً، بنده، فقط و فقط به نَفْسِ استدلال‌هایی که ایشان علیه موکّلِ بنده به کار می‌برند خنده می‌زنم؛ که البته، جهانی اگر بشنود، خواهد خندید. اگر این مَثَل رایج در میان اهل قضا صحیح باشد که «شرط بقای دادستان، وجود متّهم است» و یا «دادستانْ بر سر سفره‌ی متّهم می‌نشیند، طبیب بر سر سفره‌ی مریض»، و آقایان دادستان‌ها برای آنکه وفاداری خود را ثابت کنند لازم می‌آید که گهگاهْ کسانی را دراز کنند، اعتقاد بنده بر این است که آقای دکتر آق‌اویلر را به اتّهامِ مسلمانِ ضدّ نظامْ بودنْ محاکمه کنیم نه کمونیستِ تُندرو بودن؛ چرا که علی القاعده، اتّهام باید که به مقدار بسیار بسیار مختصر با مُتّهمْ ارتباط داشته باشد؛ وَ الاّ محاکمه باعث خنده‌ی یک ملّت می‌شود که حقیر، یکی از افراد آن هستم.

دادستان، در جای خود، گفت: به نظر می‌رسد که آقای وکیل، به جای دفاع از متهم، جامه‌ی ارادتِ به ایشان را بر تَن کرده‌اند و ایشان را به

عنوانِ مُراد و مُرشد خود انتخاب فرموده‌اند؛ چرا که این نوعْ شیرین زبانی ها و مزه پرانی ها را، تا به حال، از خود دکتر دریافت کرده بودیم نه وکیل ایشان. به هر صورت، بنده گمان می‌کنم پا دردِ مُزمنِ آقای وکیل، و همچنین کمردرد و دردهای دیگرشان، کار به دست ایشان داده است؛ چرا که بنده شنیده‌ام آقای دکتر آق‌اویلر، داروهای گیاهیِ مخصوصی برای آن نوع کمردرد و پادرد در اختیار دارند...

در کمرکشِ همین بحث‌ها ـــ که البته نوعی مسخرگی و لطیفه‌سازی‌های کم بهای غیر اخلاقی به حساب می‌آمد ـــ یک روز، وکیل تسخیری، سند تازه‌یی را به رییس دادگاهْ ارائه داد که بسیار اسبابِ فَرَحِ حضّار را فراهم آورد: سه روز قبل، چهار نوجوانِ مدرسه‌ی دارالفنون را ضمن پخش شبنامه‌هایی علیه حکومتی که «حاضر نیست ملّی شدن صنعت نفت را بپذیرد و انگلیس‌ها را به دریا بریزد» دستگیر کرده بودند. در شهربانی، قبل از گرفتنِ تعهّد از ایشان و آزاد کردن‌شان، افسر بازپُرسْ هوس می‌کند یکی از همان توگوشی‌های پاشایی به یکی از این نوجوانها که قدری کلّه شقّی می‌کرده بزند. بازپرسْ می‌زند و می‌گوید: «هر کدام‌تان که به من دروغ بگویید، به روز سیاه می‌افتید. لااقل ده سال زندان برای یکی یکی‌تان می‌بُرم».

بچّه‌های معصوم، از ترس، «همه چیز» را می‌گویند؛ از جمله این مطالبِ اساسی را: «ما یک گروهِ ناسیونالیست هستیم که به مشروطیت، قانون اساسی و نظام سلطنتی وفا داریم و تا جان در بدن داریم از این سه اصل مقدّسْ دفاع می‌کنیم. ما فقط با حضور بیگانگان در ایرانْ مخالفیم. رهبر ما هم شخصی‌ست به نام دکتر آلنی آق‌اویلر، که ما را از نظر فکری و مالی، تقویت و حمایت می‌کنند و قول داده است که هر وقت به زندان

بیفتیم، فوراً آزادمان کند؛ چون دکتر آق‌اویلر، پزشکِ دربار است».

خبر، به گوش سروان امجدی می‌رسد و بلافاصله عده‌یی را برای دستگیریِ آلنی بسیج می‌کند. این عده، آلنی را در زندان دادستانی و در راه دادگاه نظامی می‌یابند و بسیار مشعوف می‌شوند. وکیل تسخیریِ آلنی هم به پرونده‌ی ّمْ دست می‌یابد و آن را روی میز رییس دادگاه می‌گذارد.

دادستان، پس از اطّلاع از ماجراء این پرونده را «یک توطئه‌ی بسیار موذیانه از سوی کمونیست‌هایی که خودشان را ناسیونالیستْ جا زده‌اند» اعلام می‌کند و رسماً از محضر دادگاه درخواست می‌کند که از طرحِ پرونده‌ی جدید در دادگاهْ خودداری شود؛ امّا رییسِ دادگاهْ این خواهش را رَد می‌کند. وکیل تسخیریِ پیرِ شنگول، باز هم قاه‌قاه می‌خندد. رییس، باز هم به او تذکّر جدّی می‌دهد، و ضمناً از دادستان می‌خواهد که اتّهامِ کمونیستْ بودن را از پرونده‌ی آقای دکتر آلنی آق‌اویلرْ حذف کند. دادستان هم می‌گوید: «این را که حذف کنیم، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند اِلاّ یک عُذرخواهی از جناب دکتر. به اعتقاد بنده بهتر است برای ایشان یک نشانِ افتخار هم تقاضا کنیم؛ چرا که در این دادگاه، بر همه کس آشکار و مُسلّم شد که جناب دکتر آق‌اویلر، جداً خدمتگزار شاهنشاه، میهن، و قانون اساسی هستند».

دادگاه، نهایتاً، رأی بر این داد که پرونده به حالت تعلیق درآید، دادستانِ محترم به تکمیل اسناد و مدارک خود اقدام کنند، و دکتر آق‌اویلر با قید ضمانتْ آزاد شود.

کُلِّ ماجرا ـــ که به نوعی «سیاه‌بازی» شبیه بود ـــ حدود یک ماه به درازا کشید؛ و آلنی برای نخستین بار آگاه شد که زندان ـــ اگر با شکنجه همراه نباشد ـــ برای یک مبارز حرفه‌یی، چه نعمتی ست واقعاً و چه تمدّدِ اعصابی: خوبْ خفتن، خوبْ خوردن، و خوب اندیشیدن. آلنی، خندان، به

مارال‌بانو گفت: آنکس که به زندان می‌افتد، مطلقاً اضطرابِ دستگیر شدن و به زندان افتادن را ندارد، و این، حقیقتاً لذّت‌بخش و شادی‌آفرین است. فکرش را بکن! ما، وقتی آزاد هستیم، هر لحظه مُنتظریم که ناگهان بر سرمان بریزند، برایمان اسلحه بکشند، کتک‌مان بزنند، دستگیرمان کنند و روانه‌ی زندان‌مان کنند؛ امّا اینجا... تو نمی‌دانی انسانْ چقدر احساسِ آرامش و آسودگیِ خاطر می‌کند!

از اینها گذشته، آلنی، در طول مدّتی که در زندان قزل‌قلعه به سر می‌بُرد، با زندانبانْ ساقیْ رفاقتی غریب به هم زد. زندانبانْ ساقیْ همان مردی بود که چندی پیش، در اتاقِ بازپُرسْ امجدی، آلنی را دیدار کرده بود و مُرید او شده بود.

ساقی، با آن لهجه‌ی خوشِ آذری‌اش، همیشه، تا پایان عمر، می‌گفت: کسی که واردِ گودِ سیاست می‌شود باید دلش را هم داشته باشد؛ مردانگی‌اش را هم، غیرتش را هم، تحمّلش را هم، خیلی چیزهای دیگرش را هم. سیاست، جای بچّه‌هایی که از تَهِ جانِ‌شان قهر کرده‌اند نیست... من ندیدم جوانی مثل دکتر آلنی آق‌اویلر... به خدایی خدا که ندیدم... یخ کرد توی شکم امجدیِ قصّاب، امجدیّ دَرجا زرد کرد... این میدان، دلاور می‌خواهد، از جان گذشته می‌خواهد، مجنونِ عاشق می‌خواهد، که این آلنی جان، همه‌ی این حالات را دارد.

ساقی، یکی از بزرگترین شادی‌های زندگیِ محقّرِ خالیِ بی‌فراز و نشیبش همین بود که ناگهان دَرِ زندانِ قزل‌قلعه باز شود، و باز، آلنیِ دلاور، با رویِ باز، سربلند و مغرور و سردارانه وارد زندان شود، ساقی را در آغوش بکشد، ببوسد، بخندد و بگوید: «مَرد! هنوز هم زندانبانی را رها نکرده‌یی؟ هنوز هم نرفته‌یی پیِ شُغلی که برازنده‌ی دلاوریْ مثل تو باشد؟» و ساقی

جواب بدهد: تا تو می‌آیی، کجا بروم بهتر از اینجا آلنی جان؟ شبها خوابِ آمدنت را می‌بینم آلنی! سحر، سرِ نماز، دعا می‌کنم که دستگیر نشوی، شکنجه نشوی، کارَت به چوبه‌ی دار نکشد. ظهر و عصر هم. مغرب و عشا هم. باز امّا آرزوی دیدنت را دارم. اینجا. آرزوی آن را که راه رفتنت را ببینم، سینه سپر کردنت را، نشکستنت را، خَم به ابرو نیاوردنت را... آلنی جان! به زندان که می‌آیی، زندانْ نورانی می‌شود. شرفِ مسجد به مؤمنِ صادق است شرف زندان به زندانیِ قَدَر. تو که نیستی، مردانِ بزرگ و دلدار که نیستند، رهبران سیاسی گردن کلفت که نیستند، زندان می‌شود جای بچّه‌ها؛ جای آنها که با دَه ضربه شلاّقِ سیمی به گریه می‌افتند و غلط‌کردم‌نامه می‌دهند و ماتحتِ‌شان را می‌گیرند و دِ فرارْ پِی کثافتکاری‌هایشان... نه ... زندانِ سیاسی را برای مَردِ سیاسیْ ساخته‌اند، و مَردِ سیاسی تو یی نه این ملّی‌های آبکی که هر روز ناهار، دَه رنگ غذا بر ایشان می‌آورند، و رختخوابشان را هم می‌آورند، و وسائلِ شخصی‌شان را هم می‌آورند...

حالِ غریبی بود. کششِ عاشقانه‌ی منحصری. تناقُضی دردناک.

ساقی، آلنی را که می‌دید، از جای می‌جهید، دستش را می‌بوسید، و گونه‌هایش را، و فریاد می‌کشید: سلّولِ شماره‌ی هفت را، مثل همیشه، برای تو خالی نگه داشته‌ام ــ تمیز و مُرتّب. من نوکرِ شاهم، مُرید آلنی. گردنم را می‌زنند؟ بزنند. از حرفم برنمی‌گردم...

این محاکمه، برای آلنیْ هیچ خطری نداشت اِلاّ اینکه پرونده‌یی شد برای آینده‌ی او؛ برای زمان‌هایی که آلنی را به علل واقعی دستگیر می‌کردند. در آن حال، این پرونده از زیر بارِ صدها پرونده بیرون می‌آمد، باز می‌شد،

خوانده می‌شد و فرصتی تاب به دست دادستان می‌افتاد که فریاد بکشد: آقایان قضّات! این مرد، بیست سال است که با نظام سلطنتی می‌جنگد؛ بیست سال است که وفادارانِ به نظام سلطنتی را می‌کُشد؛ بیست سال است که سر گردنه‌ها را می‌گیرد؛ به بانکها حمله می‌کند، با بیگانگان و دشمنانِ ایران زدوبند می‌کند... بیست سال است که مخالفانِ نظام را سازمان می‌دهد، بسیج می‌کند، رهبری می‌کند و از نظر مالی مورد حمایت قرار می‌دهد؛ او و همسرِ بَد کارش... من، برای این مرد ــ که خود را به دروغ «دکتر» می‌نامد ــ تقاضای دوازده بار اعدام می‌کنم ــ به دلائل زیر...

مدّتها، مدّتها، مدّت‌ها از دیدار آلنی با **الندا و کِبتر** ــ بعد از اعدام **یارمحمّد نقشینه‌بند** به دست **یاشا شیرمحمّدی** ــ گذشته بود که آلنی، در زندان قزل‌قلعه، به هنگامِ نخستین محاکمه‌اش، نامه‌ی اِلندا و کِبتر را، به قرائتِ مارال‌بانو دریافت کرد:

آلنی! به شما نیازمندیم. از شما مدد می‌خواهیم.
لطفاً در اولیّن فرصت به کمک ما بیایید!
کِبتر و اِلندا

آلنی پاسخ داد:
دخترانِ من الندا و کبتر!
تا سر در مشکلاتْ فرو رفته‌ام. این بار، به جای
خود، مردی را نزدتان می‌فرستم که شریف‌تر از او
را در تمام صحرا نمی‌شناسم، و او هیچ شباهتی به
یاشا ندارد: آلا آق اویلر.

آلا، نورِ دیده‌ی من و دردمندی از صحراست. او
چشم و گوش و قلب من است، و تمامیِ روح
بزرگش از جنس پَرِ سینه‌ی مُرغانِ دریایی‌ست. به
او بیش از آن اعتماد کنید که به من می‌کنید!
آلنی



لقمان ادهم، در بسترِ بیماریِ لاعلاجِ خود، آلنی را به بالین طلبید.

ــ دکتر! شنیده‌ام که بزرگان و صاحبْ منصبانِ مملکت را می‌پذیری و دردهایشان را درمان می‌کنی؛ حتّی مادرِ شاه را ــ با آن نقرسِ کُهنه‌ی بی‌دوا و درمانش ــ که مسلماً داروهای عَلَفیِ تو دردش را قدری تسکین می‌دهد. عیب ندارد. عیب ندارد. مطلقاً عیب ندارد. قبولشان کُن! راهِ تو ایجاب می‌کند. آینده‌ی تو ایجاب می‌کند... و هدف انسانی تو... تو و آن مارالْ بانوی نازنینت ــ که می‌دانم چه رنجی می‌کشد از زندگی با تو. ببینم دکتر! او هم عین تو عمل می‌کند؟

ــ در چه مورد استاد؟

ــ در مورد زنانِ زائو.

ــ بله... او همکارِ بانو سپورا قابله است که به خانه‌ی همه‌ی اشراف و اعیان ــ

ــ می‌دانم... می‌دانم... وَ از نظر فکریْ چطور؟ همسرت، واقعاً همفکرِ توست؟

ــ بله استاد!

ــ اصولاً مسائل پیچیده‌ی سیاسی را می‌فهمد؟

ــ بله استاد. در برخی موارد، بهتر از من.

ــ راه‌تان، دقیقاً یکی ست؟

ــ در زمانِ حاضر، بله.

ــ در مورد روش‌های اقدام و عمل، اختلافِ عقیده ندارید؟

ــ خیر استاد! یعنی، پیوسته اختلافْ پیدا می‌کنیم و حلّ می‌کنیم. اعتبارِ منطقِ جدلی در همین است که انسان‌های منطقْ‌پذیرِ متعادلِ صاحبْ تفکّر را به نقطه‌ی واحدی می‌رساند. ما ــ من و همسرم ــ معمولاً با استفاده از شیوه‌ی بحث و استدلالِ مثلّثیْ به گفت‌وگو می‌نشینیم. از دو نقطه‌ی دو سوی قاعده‌ی مثلّثْ حرکت می‌کنیم و در ساق‌ها بدون توقّفْ پیش می‌رویم و به هم نزدیک می‌شویم تا در رأسِ مثلّثْ به هم می‌رسیم و یکی می‌شویم. ممکن نیست که با استفاده از شیوه‌ی بحث و استدلالِ مثلّثی، به همدیگر نرسیم.

ــ در بابِ این «عرفانِ سیاسی» که می‌گویند می‌خواهی متداولْ کُنی چطور؟ این را هم مارالْ بانوی تو می‌فهمد؟

ــ جناب استاد! این عرفان، که شما آن را «عرفان سیاسی» می‌نامید و من نمی‌دانم آیا می‌توان اینطور نامیدش یا نه، اصولاً فهمیدنی و فهماندنی نیست. چیزی نیست تا فهمیدنی و پذیرفتنی باشد. من خودم هم آن را ــ که قاعدتاً ضمیر اشاره‌ی «آن» هم نمی‌پذیرد ــ نمی‌فهمم، ادراک نمی‌کنم، با مجموعِ پنج حسّم احساس نمی‌کنم، و طبیعتاً آن را به خطّه‌ی اثبات و استدلالْ نمی‌کشم. اگر چیزی هم باشد ــ که البته تردید دارم باشد ــ مثلِ عِطرِ بسیار رقیقِ نوعِ بسیار نادری از بنفشه‌های بسیار کوچکِ جنگلی است. من، وقتی در جنگلی انبوه و تاریک، کاملاً بر سطحِ زمینِ

مرطوبْ می‌خوابم و جزوِ زمین می‌شوم و جزوِ خاک می‌شوم و جزوِ علف‌های جنگلی می‌شوم و لابه‌لای علف‌ها مَحوْ می‌شوم و با تمامیِ توانِ شامه‌ام گیاهان جنگلی را می‌بویم، که در آن حال، خودم هم چیزی جز یک گیاهِ ناچیز جنگلی نیستم، برای یک آن، یک آن، این عطرِ غریب را حس می‌کنم ــ آن هم نه با این حواس؛ بلکه با حسّی که محسوس نیست...

لقمان ادهم، مدتّهای طولانی سکوت کرد و چشمْ بسته سکوت کرد. آنگاه گفت: پس مارال‌بانو را به این دنیای خاصْ راه نمی‌دهی، و آن منطقِ جدلیِ همه کاره‌ی تو، اینجا دیگر کارکردْ ندارد. بله؟

ــ اینطور می‌شود گفت امّا اینطور حق نیست گفته شود. ما آن منطق را در مواردی که اختلافی پیش بیاید، یا ضرورتی، به کار می‌گیریم. هنوز ضرورتِ انتقالِ این حسِّ نامحسوسْ پیش نیامده است، و اختلافی هم در موردِ آن. من هنوز نگفته‌ام این احساس، دُرُست است و لازم، تا او در نقطه‌ی مقابل من در قاعده‌ی دیگرِ مثلّث جای بگیرد و حرکت آغاز شود. نه... کسی چه می‌داند؟ شاید، علی الاصول، این احساسْ از او به من منتقل شده است...

ــ آیا این طریقت را با کمک حلاّجْ یافتی؟

ــ به کمکِ روحانیِ ترکمنِ جوانی به نام قلیچ بُلغای. از او به حلاّجْ رسیدم و از حلاّج به سوی نقطه‌یی نورانی ــ که نورِ خالصِ مطلق است و چیزی نیست که نورانی باشد بلکه فقط و فقط نور است ــ حرکت کردم.

ــ مولا علی؟

ــ گویا.

ــ هوم... این ترکمن جوان که تو را به این راه ناهموارِ همه دردْ انداخته، خودش چه می‌کند؟

ــ در کوه‌ها، علیه شاهْ می‌جنگد. یک یاغیِ حرفه‌یی ست.

ــ عجب دنیایی دارید شما، و دنیای آدم‌هایی مثل من، در برابر دنیای شما، چقدر حقیر است واقعاً! بسیار خوب! وقتت را بیشتر از این نمی‌گیرم. دلم می‌خواهد که پهلویم بمانی و با من حرف بزنی ــ ساعت‌ها و ساعت‌ها؛ تا لحظه‌یی که ندا برسد و دفترم بسته شود؛ امّا نگه داشتنت، می‌دانم که گناه است. نگرانِ چند چیز بودم، که فعلاً تا حدودی برطرف شد. من، با روشِ طبابتِ تو و روشِ بیمارگُزینی‌ات کاملاً موافقم. من اغلبِ بیمارانم را که متعلّق به طبقه‌ی بالا هستند، با تأکید و اصرارْ نزد تو می‌فرستم. به سیاستمداران و درباریان هم توصیه می‌کنم نزد تو بیایند. بپذیرشان!

چندی پیش، دو تن از اُمرای ارتش اینجا بودند؛ حرفِ تو در میان بود. می‌گفتند شاه به چند تن از نزدیکان خود گفته است: «من این پسرک چوپان را می‌خواهم». می‌گفتند شاه بسیار مایل است که دکتر آق اویلر ــ که همان «آلنیِ یاغی» ست ــ تخته پوستش را در دربارْ پهن کند و به زینت‌المجالسِ شاه مبدّل شود. به اندازه‌ی کافیْ هُشیار هستی پسرم؟

ــ بله استاد!

ــ از نیمه راهی که با این همه درد و عذابْ آن را پیموده‌یی برنمی‌گردی؟

ــ خیر استاد! توضیح نمی‌دهم امّا بیم بازگشتی در میان نیست.

ــ دیگر اینکه زنان، در زمینه‌هایی، بسیار شکستنی‌تر از مردان هستند. می‌ترسیدم که مبادا بخواهی همسر جوانت را به قبول آنچه خود به آن رسیده‌یی وادار کنی، که در این صورت، بیم آن می‌رود که یکباره، تعادلاتِ روانی او را به شکلی جبران‌ناپذیر به هم بریزی و او را گرفتار تَوَهّماتِ خطرناک کنی.

ــ مطمئن باشید که هرگز چنین حادثه‌یی اتّفاق نخواهد افتاد.

ــ مسأله‌ی آخِر: با بچّه‌هایت بیگانه نشو! از آنها آنچنان دور نشو که بازگشتِ به سوی ایشان، غیر ممکن شود. آلنی! پدری که از فرزندانش می‌بُرَد، حتّی اگر هزار دلیلْ برای جنگیدنْ داشته باشد، بی دلیلْ می‌جنگد.

ــ به این مسأله، من و مارال، با حوصله می‌اندیشیم.

ــ خدا نگهدار پسرم! از من به بدیْ یاد مکن آلنی! حرف تو حرفِ تاریخ است. می‌ترسم از آن...

حکیم **لقمان ادهم**، چندی بعد، بارِ بسته‌اش را بر دوشِ خسته نهاد و رفت که رفت، و آلنیْ هرگز ندانست که آن مرد، آن اطّلاعاتِ دقیق را درباره‌ی او و زندگی خصوصی و پنهانش از کجا به دست می‌آورده. لقمان ادهم نخستین کسی بود که آلنی را دریافت و به او گفت: سرت را بردار می‌بینم پسرجان!

همچنان، گزارش:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و، نشد.
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد.

در اردیبهشت سال سی، چند روز پس از آزادی دکتر آلنی آق اویلر، اَبَر مَردِ زمانْ **دکتر محمّدِ مصدّق**، بر مَسنَدِ صدارتْ تکیه زد؛ تکیه زدنی ــ برخوردار از مِهرِ بی کرانه‌ی مردُم، پُشتیبانی عاشقانه‌ی مردُم، ایمان ملّی و تاریخیِ مردم، شورِ مردُم، رهایی‌طلبیِ مردم؛ و مُتّکی به کوهِ رفیع و جلیل اراده‌ی مردُم ــ اِنکار.

آلنی-مارال، ذرّه‌یی شد در انبوهیِ مردم، برگی از درختستانِ بی‌آغاز و انجامِ مردُم، **قطره‌یی** از اقیانوسِ پُرخروشِ مردُم، ستاره‌یی گُم در آسمانِ غرقِ ستاره‌ی مردُم.

امّا آلنی اوجای چوپان، در همین زمان بود که آموخت که برود و زیرِ لب زمزمه کند:

گداخت جان که شود کارِ دلْ تمام و، نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد
به لابه گفت: «شبی میرِ مجلسِ تو شوَم»
شدم به رغبتِ خویشش کمینْ غلام و، نشد
پیام داد که: «خواهم نشست با رِندان»
بشُد به رِندی و دُردی کِشیم نام و، نشد...

نشد... نشد... نشد آنچه که حق بود بشود.

دکتر **مصدّقْ** مردی بزرگ بود از خیلِ بزرگان، نه مردی از میانِ مردُمِ کوچه و بازار و کنار خیابان؛ رعیّتْ پَروَر بود، رعیّتْ نبود؛ اربابِ روستاییْ نوازِ دادخواه بود، روستاییِ دلْ سوخته‌ی گرسنه‌ی وامانده در کمرکشِ راهْ نبود؛ مُرفَهِ در پرتو نورْ پرورش یافته بود؛ کارگرِ بیمارِ پستوهای تاریک و کورْ نبود؛ آزادی، برای او، چلچراغی بود، و او، چلچراغ را می‌شناخت، بر دلِ ستمدیدگان، داغ را نمی‌شناخت؛ دستهای پینه‌بسته را، با فروتنیِ کاملِ روح، بوسیده بود؛ بر دستهای خویش امّا ذرّه‌یی پینه ندیده بود...

گداخت جان که شود کارِ دلْ تمام و، نشد.
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد.

مصدّق، نیمْ نگاهی هم به رضاخانْ زدگانِ صحرا نینداخت. صلای عام، حُکمِ عام داد. ملّی بود؛ امّا مردمی نبود. مُنجیِ شرق، آرمانْ‌خواهِ بزرگ، بیدارکننده‌ی ملّت‌های آسیا و آفریقا، سردار بود مصدّق؛ امّا مردِ آنکه بر سرِ کار، سر بر دار بسپرد نبود.

مصدّق، با ترکمن‌ها میانه‌ی خوبی نداشت. به ایشانْ همانگونه می‌نگریست که مسافرانِ مُرفّه‌الحالِ خراسان ــ خان‌ها و خان‌زادگان و صاحبان دلیجان ــ می‌نگریستند. بیمِ عبور از منطقه‌ی ترکمن‌نشین، به بیم از ترکمنْ تبدیل شده بود.

ترکمن‌ها به آمدنِ **مصدّق**، دلْ خوش کرده بودند؛ امّا...
گداخت جان که شود کارِ دلْ تمام و، نشد.
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد.
نمی‌توان گفت که چه شد امّا نشد آنچه که حق بود بشود.

مصدّق، کبیر بود، عظیم بود، غول‌آسا بود، پیکره‌یی تاریخی بود، نیمرخی ابدی بود؛ امّا ملّت، در لحظه‌هایی، به خُرده‌های بیابانی، به کوچک‌های جنگلی، به خاروخاشاک محتاج است... به گرسنه‌یی که گرسنگی بداند، تشنه‌یی که تشنگی، زخم خورده‌یی که دردمندی...

مصدّق، آقا بود واقعاً؛ و ملّت، در آن دقایقِ از دست رفته‌ی دیگر به دست نیامدنی، بَرده‌یی می‌خواست زنجیرْ پاره کردهْ به خیابان‌ها دویدهْ نعره بر کشیده...

مصدّق، تمیز بود واقعاً؛ امّا زمان، زمانِ چرکینْ جامگان بود.

مصدّق، می‌توانست از زیرِ آن رواندازِ شطرنجیِ ساده‌ی پشمی، پُشتِ جمیع سیاستمدارانِ بزرگِ جهان را بلرزاند؛ امّا ملّت، در آن ساعتِ خوبِ تاریخی، مردی را می‌خواست که با حضورش، دلِ پیرزنانِ ریسنده را

بلرزاند، وَ پیرمردانِ چاه‌کَن را، و پابرهنگانِ معنای کفش از یاد بُرده را...

نمی‌توان گفت که چه شد؛ امّا **قلیچ بُلغایِ** مسلمان، از اوج کوهستان، ندا در داد: آلنی! مرا با مصدّقِ عزیزِ شما کاری نیست. من عَلَمِ طغیانْ برداشته‌ام و زمین نخواهم گذاشت اِلاّ آن روز که ترکمن را، قدری آسوده‌خاطر ببینم و بچّه‌های ترکمن را صاحبِ مقدار مختصری آینده...

تو، به یادم هست که زمانی فریاد برآوردی: «ترکمن، مدرسه می‌خواهد، مسجد می‌خواهد، ورزشگاه می‌خواهد، بیمارستان می‌خواهد، آب می‌خواهد...» و من، حال، آمده‌ام تا کم از اینها بخواهم: ترکمن می‌خواهد که در این سرزمینِ پهناور که در آن قبائل و اقوام گوناگونی گِردِ هم آمده‌اند تا ملّتی واحد و بزرگ و ماندگار بسازند، وجودش به عنوانِ انسان، احساس شود...

من، برنمی‌گردم مگر آنکه این احساس، به تمامی، پیدا شود...

... و روزی، **علی محمّدی** از راه رسید، با آیلر نازنین، و فرزندی قَلَمدوش گرفته.

ـــ گذشته‌ها را رها کنیم آلنی! خاطره‌ساز باشیم نه خاطره‌باز. سفره بگستریم، بر سر سفره‌ی گذشته‌ها ننشینیم. آلنی-مارال! وقت است که کوچ کنید ـــ برای چند سالی. از آنچه زمانی گفتم، ضرر نکردید؛ حالْ هم از آنچه می‌گویم زیان نخواهید کرد: بروید برای گرفتنِ تخصّص‌های نابِ منحصر؛ تخصّص‌های دشوار! به اروپا بروید! چند زبانه بشوید! دنیا را ببینید و بشناسید! دایره‌ی مطالعاتِ خودتان را توسعه بدهید! با جنبش‌های سیاسیِ آفریقا و آسیای جنوبی آشنا شوید! کاری کنید که شما را بشناسند،

بپذیرند و باور کنند. آلنی همیشه رؤیای جرّاحی داشته است. برود جرّاحْ بزرگ بشود و برگردد. توانش را دارد. شما هم، مارال‌بانو، می‌توانید درباره‌ی بیماری‌های زنانِ باردار و عوارضِ این بیماری‌ها تخصّص بگیرید؛ باز هم شاگرد اوّل بشوید؛ اسم و رسمِ تازه‌یی به هم بزنید. کاری کنید که اروپا شما را بخواهد، آمریکا هم. آنوقت برگردید ـــ با شهرتی در همه‌ی مجامعِ سیاسی و علمی. کاری کنید که باز هم اعدامتان مشکل‌تر شود. امروز، ایران، به شما احتیاجی ندارد. احزاب هم به شما احتیاجی ندارند؛ امّا به شما بگویم: مصدّق، دوامی نمی‌آورَد. اصولاً محافظه‌کاران، کم دَوامند. مصدّق، اگر آرامِ آرام بیاید، راه به جایی نخواهد بُرد و کاری به سود مردم نخواهد کرد؛ و اگر قدری تُند و انقلابی راه بیاید، شتابانْ وارونه‌اش خواهند کرد؛ چرا که یک نیروی متعصّبِ از جان گذشته‌ی صددرصدْ معتقد، پُشتِ سرِ خود ندارد. مصدّق، امروز هست، فردا نیست؛ و تا هست، به وجود شما دو نفر هیچ احتیاجی نخواهد بود. «سازمان اتّحاد» را از زیر زمین به روی زمینْ مُنتقل نکنید. همچنان پنهانْ نگهش دارید ـــ به رهبریِ همین‌ها که هستند. همه‌شان خوب‌اند. صادق و جان بر کف و هوشمندند. استثنا نیستند، که در شرایطِ کنونی، ضرورتی ندارد که باشند. دبیرِ کُلّیِ حزبِ خودمان را هم از طریق مسئولان سراسر ایران به دلاور دیگری می‌سپاریم. محمود پیرایه و مهرداد رهسپار، هر دوتایشان خوب‌اند. قلیچ بُلغای هم جایش خوب و محکم است. تا مصدّق هست، تیری رها نمی‌کند مگر به سوی مالکانِ بزرگ، که آن هم مسأله‌یی نیست. وقتی مصدّقْ رفت، فرصت خواهد یافت که سخت جولان بدهد.

در جمع، رُک بگویم و خلاصتان کنم: این میدان، حریفِ قَدَر نمی‌خواهد. روزگاری‌ست که هر حریفی، حریف است، و حیفِ حریفانِ

قَدَر است که با نوچه ها و جوجه ها در بیفتند. عصر مصدّق، عصرِ متوسّط هاست. خواهید دید. تُند و تیزها، خرابکارْ تلقّی خواهند شد، یا خودنُما و ریاست‌طلب. اگر، آنطور که سالهای سال گفته‌ییم و گفته‌یید، ما برای پایه‌گذاری یک حکومتِ سلامتِ رهایی‌بخشِ استقلال‌طلبِ آشتی‌ناپذیرِ طرفدارِ ستمدیدگانْ قد عَلَم کرده‌ییم، تا این گروه از ملّی های میانه‌رو هستند، امکان طرح چنان مسائلی هم وجود ندارد؛ چرا که، مثل برق، آنگِ اجنبی‌پرستی و وابستگی به بیگانه روی‌مان می‌زنند و سکّه‌ی یک پول‌مان می‌کنند. عصرِ متوسّط ها، عصر مذاکره است و مصالحه و مُعانقه؛ دورِ هم نشستن و گَپْ زدن و برخاستن و دست دادن و عکس انداختن و لبخند زدن. با وجود این، دوره‌ی بدی هم نخواهد بود. بگذار میانه‌روها و محافظه‌کارها، یک بار و برای مدّت ها، بخت‌شان را بیازمایند. به شما بگویم: لحظه‌یی در راه است و از راه می‌رسد که تُندروها زیر دست و پای میانه‌روها لِه می‌شوند. عجیب است امّا چنین خواهد شد؛ و این، فاجعه‌ی جبران‌ناپذیری ست. باز هم می‌گویم: کارها را به کاردان‌های خوبی واگذار کنید که مِثلِ‌شان پیدا می‌شود؛ امّا می‌دانید که مِثلِ مارال و آلنی، به آسانی پیدا نمی‌شود. راهی ست که به هر تقدیرْ آمده‌یید و استثنا شده‌یید ــ چنانکه مارال‌بانو گفته است ــ حال، این استثناها را به جمعهٔ بازار نیاورید و چوبِ حراجِ آنها را بلند نکنید. اگر یک روز طول بکشد یا ده سال، کسانی هستند که در این یک روز تا ده سالْ جای خالیِ شما را پُر کنند. از این گذشته، جسمتان را می‌برید، روح‌تان را که نمی‌برید، قلم‌تان و فکرتان را که نمی‌برید. برای هر گروهِ سیاسیْ لازم است که به هر واقعه، هم از بیرونِ آن واقعه نگاه کند هم از درون. یعنی هم در متن حوادث باشد هم در حاشیه. از دو زاویهٔ دیدن، صحیحْ دیدن را باعث می‌شود. سیبی که از

یک طرف، کاملاً سالم و سرخ و سفید است چه بسا از طرف دیگر، یکپارچه کرم باشد و لک. اغلب سیاستمداران و حتّی نظام‌هایی که سقوط می‌کنند، بدبختی‌شان از آنجایی آغاز می‌شود که فقط از داخلِ گود می‌بینند؛ با چشم‌های خودشان می‌بینند نه چشم‌های خود و دیگری. بسیار خوب! ما احتیاج به آدم‌هایی داریم که در سطح جهانی، صاحبْ اسم و رسم باشند، تسلّط‌شان به مسائل سیاسیِ جهان همانقدر باشد که به مسائل سیاسی میهن، و در جوارِ همه‌ی اینها، از بیرون به درونْ نگاه کنند. بگوییم؟ باز هم بگوییم؟ یا تمام؟ بله؟

ــ علی جان! مسأله‌یی تا این حد اساسی را، مگر می‌شود در جا قبول کرد و تمام؟ کمی فرصت بده!

ــ عیبِ قضیّه این است که هیچ فرصتی وجود ندارد. جشن است، یک جشنِ بزرگِ ملّی؛ و در روزهای جشن، رسم است که تیرهای هوایی خالی می‌کنند. ما می‌توانیم در مقابل کسانی که به دقّت و با دلائلِ کافیْ ما را نشانه گرفته‌اند، به درستی موضعْ گیری کنیم؛ امّا در مقابل تیرهای هوایی، نَع. دیروز، در خیابان شاه‌آباد، یکی از همین تیرها مرد جوانی را از طبقه‌ی سوّم یک ساختمانْ به کف خیابان کشیده است ــ لِه و لَورده. کافی ست یا باز هم بگوییم؟

ــ علی جان! ما متعلّق به دو گروه هستیم و در خدمتِ چندین گروه. لااقل رهبری این دو گروه که من و آلنیْ اعضای اصلی آن هستیم باید رأی بدهد و موافقت کند.

ــ مارال‌بانو! رأی موافق همه‌شان را گرفته‌ام؛ و بیش از این، دستور حزبی‌شان را هم. بچّه‌های «اتّحاد» از شما می‌خواهند که بروید، شورای رهبریِ حزب هم، مُلاّ قلیچ بلغای هم، حاج‌آقا آهنگری هم. دوستانِ

مُنفردتان نیز همین را می‌خواهند ــ از جمله دکتر آراسته و بانو سپورا. باز هم حرفی هست؟

آلنی با شیوه‌ی کارِ علی آشنایی داشت. می‌دانست که همه‌ی کارهای مُقدّماتی را کرده است و جای چانه باقی نگذاشته است؛ امّا مارال، هنوز هم دست و پا می‌زد.

ــ بله، باز هم حرفی هست. آنچه تو در مورد استثناها گفتی، قبل از هر چیز، شاملِ حالِ خودِ تو می‌شود. اهلِ شکستهٔ نفسی که نیستی. ها؟

ــ نه. من و آیلر و این جوجه می‌خواهیم به آمریکای لاتین برویم. آنجا خبرهای زیادی هست.

ــ علی جان! تو طرح یک پراکندگیِ عظیم را ریخته‌یی، آن هم در حسّاس‌ترین لحظه‌های حیات یک ملّت. این درست است واقعاً؟ یعنی به درستیِ این طرح، هیچ شکّی نداری؟

ــ شک، کجا را سراغ داری که نباشد مارال بانو؟ ما در شرایطی هستیم که حتّی یک لیوانْ آبِ خنک را که خودمان از چشمه‌یی برداشته‌ییم، با تردید می‌نوشیم؛ چرا که می‌ترسیم مبادا آب را از آن بالای بالا مسموم کرده باشند... قسم نمی‌خورم که راهم تنها راهِ درستی‌ست که وجود دارد. منطق به ما می‌گوید که شک را کنار بگذاریم و راهی را انتخاب کنیم که در دیدْرس‌مان، نقطه‌ی تاریک ندارد. جنبشِ ملّی کردنِ نفت، یک موجِ بلند است؛ بلند و پر شکوه. ما، امّا، اراده کرده‌ییم که قایق‌مان را به امواج نسپریم. اراده و انتخاب. مصدّق، از نظام‌های فکری و صاحبانِ این نظام‌ها، سلب اراده می‌کند؛ چرا که دائماً حرف از یک «مسأله‌ی ملّی» می‌زند نه «مسأله‌ی فکری»، و شرایط عمومی به گونه‌یی‌ست که اکثریّت، همین را می‌خواهد. برویم و در شرایطی بازگردیم که موجْ فروکش کرده

باشد و فرصتْ برای انتخابْ پدید آمده باشد.

مارال، اشک در چشم و سینه پُر دردْ گفت: یک روز، مادرِ پالاز فریاد زد: «لعنت به جدایی! لعنت به جدایی!» و مُلاّ قلیچ، به فریادْ پاسخ داد: «مادر! لعنت به آنها که جدایی را باعث می‌شوند!»... امّا چه فرق می‌کند؟ واقعاً چه فرق می‌کند؟ دردْ در جدایی هاست نه علّتِ جدایی ها.

ــ مارال بانو! ما، در طول این سالها که همدیگر را شناخته و دریافته‌ییم و با قلب و روح‌مانْ در یک جبهه جنگیده‌ییم، کِی، به راستی و به تمامی، در کنار هم بوده‌ییم؟ کِی جدای از هم و دور از هم نبوده‌ییم؟ ما، همیشه‌ی خدا، در کنار هم بودنِ جسمانی را فقط تصوّر کرده‌ییم. علّت این تصوّرِ قابلِ قبول هم وجود هدفِ واحد بوده است نه هیچ چیز دیگر. ما، پیش آمده است که سال تا سالْ همدیگر را ندیده‌ییم؛ امّا در قلب‌هایمان باور داشته‌ییم که شانه به شانه‌ی هم راه می‌رویم. چرا؟ چون «همه‌ی آنها که به سوی یک قُلّه می‌روند، اگر از هزار راه هم بروند، احساسِ همسویی و همقدمی می‌کنند». مارال بانو! این، احساسِ جدایی‌ست که جدایی را باعث می‌شود نه نَفْسِ جدایی. ما باید آنقدر ایمان و اراده داشته باشیم که در هر کجای این کره‌ی خاکی که هستیم، سرشار از این احساس باشیم که در گروهیْ واحدیم، در کنار همیم و تکیه داده به هم. آنچه تو را نگران می‌کند، فی الواقع، سنگینیِ بارِ غم است نه بُعدِ مسافت و جداییِ جسمانی و مادّی؛ و ما، در هیچ حال، قلب هایمان خالی از غم نخواهد شد؛ چرا که غم، ودیعه‌یی‌ست طبیعی که ما را پاک نگه می‌دارد. بَد کاران، غُصّه‌دار می‌شوند؛ امّا غمزده نمی‌شوند. انسان‌های بی اندوه، به معنای متعالیِ کلمه، هرگز «انسان» نبوده‌اند و نخواهند بود. از این صافیِ انسانْ‌ساز نترس مارال‌بانو! دور شویم، وَ، تحمّل کنیم؛ دور شویم و این احساس را که

بی‌فاصله‌ی از همیم در قلب‌های غمگین‌مان تقویت کنیم...



یک روز صبح زود، آلا از راه رسید و دَر زد.

ننه بِمانی، در را به رویش گشود، به صورتِ مهتابی ــ مهتابِ صورتش ــ نگاه کرد، جوابِ سلامِ نَرمش را نرم داد و گفت: «بیا تو!» امّا آلا، مردّدْ مانده بود. مطمئن نبود که دُرُست آمده باشد.

ــ اسمت چیست پسرم؟

ــ آلا آق اویلر.

ــ آلا آق اویلر! توبه این جوانی، به این خوبرویی، با این قد و قامتِ برازنده، چرا دلت اینطور پُر از غم است پسرم؟

ــ از کجا فهمیدی که دلم پُر از غم است مادر؟

ــ بیا تو! پیرم امّا کور که نیستم. کورْ دل که هیچ. راستش، بیشترِ آنها که به این خانه می‌آیند اینطورند. می‌دانم: غمِ مردُم دارید. غمِ ما را دارید. از این طرف. امّا تو، غمت از عالم هم بیشتر است. می‌بینم. باید اینجا کَمَکی بنشینی. بختْ یارت بوده. هر دوتاشان، دَمِ صبحْ آمده‌اند. دور از جانِ تو من، روزگاری پسری داشتم، شکلِ تو بود. بعد از این هر شب، از همین امشب، من دعا می‌کُنمت وقت نماز، وقت دُعا، وقتِ خلوتْ کنج آن زیرزمین. خویشِ آلنی هستی. نه؟

ــ بیش از خویش. آلنی، قلبِ من است.

ــ آلنی، قلبِ هزاران نفر است. می‌دانم. امّا کاش می‌خندیدی... کاش...

ــ می‌خندم، چون تو می‌خواهی، مادر جان!

آلا خندید. صورتِ مهتابی، ناگهان آفتابی شد. آفتابْ آمد.

آلنی هم خندید. آغوش گشود. درتنیدند به هم. جشنی بود. دردمندان، به یک خنده‌ی کوتاهْ خوش اند. گُلِ مینا را یک قطره‌ی بارانْ کافی ست. مارالْ آق اویلر از راه رسید ــ خواب‌آلود.

ــ ننه بمانیْ کاری کرد که صبح را با لبخندْ آغاز کنی. نه؟ او را باید بشناسی. مظهرِ گیلان است. در صفا مِثلْ ندارد به خدا. در محبّت هم.

ــ حس کردم.

ــ خبرِ بَد که نیاورده‌یی آلاجان! ها؟

ــ نه... این دفعه، همه‌اش خوب است...

ــ خبر خوب! عجب! بارک‌الله به تو!

ــ لطفاً بنشینید! وقتِ طولانی می‌خواهم. می‌دانم که ندارید؛ امّا می‌خواهم.

آلا گفت: به خواستِ آلنی، کِیتر و الندا را دیدم و مدّتی نسبتاً طولانی با ایشان ماندم و به حرف‌هایشان گوش سپردم ــ با دقّت. وقتی نزدشان رفتم، دو مسأله یا مشکلِ بسیار اساسی داشتند، وقتی برگشتم، سه مسأله.

ــ سوّمی را هم تو به وجود آورده بودی. نه؟

ــ بله مارال بانو! در فکرش نبودم که مُشکلی ایجاد کنم؛ امّا اینطور شد؛ و شما خواسته بودید که اینطور بشود.

ــ بگو آلا، همه چیز را بگو! مُنتظر نباش که بپرسیم!

ــ چشم، مارال بانو! آنها درباره‌ی سیاست از من پرسیدند. یک هفته‌ی تمام، کارشان پرسیدن بود: درباره‌ی حق و ناحق، دُرُست و نادُرُست؛ و احتمالِ پیروزیِ طرفدارانِ حق؛ و من، تا آنجا که می‌توانستم، صبورانه و با نهایتِ دقّت، جواب دادم. عاقبت گفتند: ما تصمیم گرفته‌ییم به میدان سیاست بیاییم و علیه شاه و نظامِ حاکم بجنگیم. سه سال است که شب و روز مشغول مطالعه هستیم. حالا، تصمیم نهایی‌مان را گرفته‌یم. دلِ‌مان می‌خواست با آلنی مشورت کنیم، امّا نیامد، یعنی نتوانست بیاید. حالا تو بگو چه باید بکنیم!

من به یادِ بحثِ گروه رهبری در باب «منابع مالیِ بی‌خطر» افتادم و نظراتِ مارال بانو. گفتم: دور بمانید و کمک‌مان کنید!

ــ نه! ما نمی‌خواهیم فقط و فقط، منبع مالی باشیم و گاوِ شیرده. ما، به دلائل بسیاری، قانع شده‌یم که بجنگیم، سخت و بی‌رحمانه. ما اسنادِ فراوانی در باب بزهکاری و جنایت‌پیشگی این نظام داریم. اگر گروه شما ما را نپذیرد، البته به گروه‌های دیگر می‌رویم.

ــ اِلندا! در زمان حاضر، به دلیلِ از راه رسیدنِ آقای مصدّق و مسأله‌ی ملّی شدن نفت، هیچکس، خشن و به قصدِ براندازی نمی‌جنگد.

ــ اینطور نیست آلا! آنها که به قصدِ براندازی می‌جنگند، تحت هیچ شرایطی این قصد را رها نمی‌کنند.

ــ رها نمی‌کنند الندا، کوتاه می‌آیند. موقتاً کوتاه می‌آیند. در لحظه‌هایی از تاریخ، با یک دشمنِ تاریخی جنگیدن، همگام شدن با یک دشمن تاریخیِ دیگر قلمداد می‌شود و به سودِ دشمنِ دوّم علیه دشمنِ اوّل وارد معرکه‌ی عمل شدن. امروز، علیه حکومت سخن گفتن، به معنای سخنگوی دولت انگلستان شدن است. رهبریِ حزبِ توده این کار را می‌کند، چرا که

تمام تنش بوی نفت می‌دهد. مبارزه‌ی این رهبری، ابداً به خاطر ایران نیست، به خاطر منافعِ اتّحاد جماهیرِ شوروی‌ست ــ فقط. رهبریِ حزب توده هرگز نمی‌گوید: «جملگیِ استعمارگرانِ بیگانه را از ایران بیرون کُنید!» بلکه می‌گوید: «اگر نفتِ شمال را به شوروی ندهید باید نفت جنوب را از انگلیسی‌ها بگیرید». ما، در این دقیقه‌ی یگانه‌ی تاریخی، اگر با موجِ برخاسته برویم و تمام شعارهایمان را علیه انگلیس ــ و فقط انگلیس ــ ترتیب بدهیم، باز هم خیانت کرده‌ییم؛ چونکه معنای ضمنیِ این حرکت چنین است که «نفت را از انگلیسی‌ها بگیرید و به آمریکایی‌ها بدهید. ما از ارباب‌های قدیمی خسته شده‌ییم، اربابِ نو می‌خواهیم ــ آن هم صرفاً به این دلیل که اربابِ نو، حقوقِ بیشتری می‌دهد و امکاناتِ فساد را بهتر فراهم می‌کند». الندا! شاه، فقط و فقط، به این دلیل با آقای مصدّق راه می‌آید و او را حمایت می‌کند. شاه، دیگر، انگلیسی‌ها را دوست ندارد؛ چرا که انگلیسی‌ها، خاندان سلطنتی در ایران ــ و به خصوص رضاخان ــ را تحقیر کرده‌اند. شاه، می‌خواهد انتقام بگیرد. او، به کمک مصدّق و توده‌ی موّاجِ مردم، انگلیسی‌ها را از پیشِ پا برمی‌دارد و به کمکِ آیادیِ آمریکا و آرتش، مصدّق و مردُم را. نقشه‌اش این است. ما اینطور تحلیل می‌کنیم.

به هر صورت، در این ساعتِ استثنایی، احزاب و گروه‌های سیاسیِ واقعی، به جای آنکه نیروهای خود را در راهِ شنا کردن و دست و پا زدن علیه موجِ بزرگ تباه کنند، و یا همراهِ موجِ بزرگ بروند و تصوّرِ باطل کنند که این موجِ بزرگ را خودشان ایجاد و رهبری کرده‌اند، بهتر است به ساختمان داخلی سازمان‌هایشان توجّه کنند؛ تشکیلاتشان را منظّم کنند، دانش و فرهنگ سیاسی‌شان را غنی کنند، توانِ تحلیل و تفسیرشان را توسعه بدهند و آماده‌ی پرشِ بلندی که اجباراً پیش خواهد آمد بشوند. استخوان‌بندیِ

سازمان‌های سیاسی، در ایران، معمولاً بسیار ضعیف و سست است؛ به همین علّت هم، اینجا، در مملکت ما، احزابِ سیاسیِ بزرگ به وجود نمی‌آید؛ اگر بیاید هم به قدرت نمی‌رسد و منشاء خدمتْ نمی‌شود.

— آنچه می‌گویی نظر شخص توست یا نظر حزب تو، آلا؟

— من، نظر شخصی ندارم اِلندا؛ در هیچ زمینه‌یی. هیچکدامِ ما که صمیمانه در درونِ یک سازمانِ سیاسیْ کار می‌کنیم، نظر شخصی نداریم.

— این، خیلی بد است آلا! آدم را از آدمیّتْ می‌اندازد. این، احساس و عاطفه را لگدمال کردن است و به عروسکِ کوکیْ تبدیل شدن؛ و همان است که حزب توده را حزب توده می‌کند و آمِرْ بَرِ بیگانه. حزب، سربازخانه نیست تا افرادش مجبور به بی‌نظریِ مطلق باشند. در سربازخانه‌ها، قرار بر این گذاشته‌اند که هیچکس فکر نکند اِلاّ فرمانده؛ امّا در حزب، قاعدتاً، باید قرار بر این بگذارند که همه، دائماً، در حال فکر کردن باشند و تحلیل کردن و استنباط کردن و شناختن و پذیرفتن و رَد کردن و پُرسیدن و جواب دادن... اطاعتِ کورکورانه، مصیبت است آلا! به نظر من، خوب است که آدم‌های حزبی، در هر موردی ــ کوچک یا بزرگ، داخلی یا جهانی ــ یک نظر کاملاً فردی داشته باشند، یک نظر حزبی؛ و علی‌الاصول، نظراتِ فردی‌شان را، اگر منطبق بر نظرات حزبی نیست، به تبعیّتْ از نظراتِ حزبی وادار کنند ــ مگر در مواردی که قلب و روح و مغزشان این تبعیّت را رَد می‌کند.

— شما دختر فوق‌العاده هوشمندی هستید اِلندا! من درباره‌ی این مسأله، به این شکل، فکر نکرده بودم. اگر موافق باشید، راجع به آن، در تهران، با مارال‌ـآلنیْ گفت‌وگو می‌کنم و جوابت را می‌آورم.

کِیتِر گفت: این کار را بکن آلا، و از این مارال‌ـآلنیِ بسیار عزیزت

ــ که به نظر می‌رسد هرگز اشتباه نمی‌کنند ــ بپرس: کِیتِر و اِلندا چه باید بکنند که هم مورد علاقه‌ی خودشان باشد هم به سودِ گروه‌های سیاسیِ ضدّ حکومتِ شاه.

— مارال بانو! ظاهراً فقط شما جواب می‌دهید. آلنیْ نگاه می‌کند و چقدر خوب است که لبخند می‌زند. این دو دخترِ بسیار باسواد و تیزهوش، چه باید بکنند؟

— هیچکدامشان، قصدِ شوهر کردن ندارند؟

— ...

— ...

— این را، برای چه می‌پُرسید؟

— نباید بپرسم؟ در این سوآل، نقصی هست؟

— نه... نه... مسلماً شما بهتر از ما می‌فهمید و حس می‌کنید... فقط نظمی را که برای دادنِ گزارشْ پی ریخته بودم، یکباره، با این سوآل، از میان بُردید.

— نظمی که به خاطر یک مسأله پی ریخته‌یی مهم‌تر است یا مسأله‌یی که به خاطرش این نظم را پی ریخته‌یی؟

— درست است.

— ما جواب سوآلت را زمانی می‌توانیم به درستی بدهیم که جواب سوآل‌مان را به درستی بدهی. این بچّه‌ها قصد ازدواج دارند؟

— بله... کِیتِر می‌پرسد، البته فقط از آلنی اوجا می‌پرسد نه از مارال بانو، که «آیا می‌توانم با سرهنگ بشارتی ازدواج کنم؟ او سختْ

عاشقِ من است وَ عاشقِ پایدارِ بی‌پروایی‌ست که حاضر است عشقش را به هرگونه که من بخواهم اثبات کند. سرهنگ بشارتی می‌گوید: «آلنی، عشق مرا به تو، تأیید می‌کند» و می‌گوید: «آلنی باید به کبتر توصیه کند که بشارتی را به همسری برگزیند» و می‌گوید: «پنج سال است که صبر کرده‌ام. کبتر را زمانی می‌خواستم که یک طفلِ شیرخوارهٔ بیشتر نبود، و من افسری بسیار جوان بودم» و می‌گوید: «کبتر هیچ‌کس را خالص‌تر از من، پاکبازتر از من و عاشق‌تر از من نخواهد یافت» و از این دست، بسیار می‌گوید. آیا راست می‌گوید؟ آیا آلنی، او را به همین گونه که ادّعا می‌کند، باور دارد؟».

— کِبترِ خوب از آلنی پُرسید؛ امّا من به عنوانِ خواهرِ بزرگِ کبتر به او جواب می‌دهم. جوابم اگر نقصی داشت، آلنی اصلاح می‌کند. هیچ‌کس، برای کِبترِ خوب، تیزهوش، و البته بسیار زیبا، بهتر از بشارتی نیست. مطمئن. فاصله‌ی سنّی، مسأله‌ساز نخواهد بود. عشقِ بشارتی، استوار است. بشارتی، خود نیز مردی‌ست استوار و جان بر کف. بشارتی هم از دلاورانِ عصرِ ماست. ممکن است راهی که می‌رود، درست نباشد؛ امّا مهم این است که راه می‌رود — در عصری که بسیاری همچو او، نشسته‌اند. آلنی! حرفت را بزن!

— حرفی ندارم. بشارتی، یقیناً، عضو یکی از احزابِ سیاسیِ ضدّ نظامِ پهلوی‌ست؛ عضوِ شبکه‌ی نظامیِ این حزب است؛ امّا نمی‌دانم کدام حزب، و نمی‌پُرسم. اعمال و عقایدش، به اعمال و عقایدِ روزبه شبیه است؛ امّا دلم نمی‌خواهد وابسته به حزبِ توده باشد. زمانی، اسبابِ شرمندگی‌اش خواهد شد.

کبتر گفت: این مارالِ بانوی شما چطور می‌تواند با این سرعت و جسارت اظهارنظر کند؛ آن هم با این قطعیّت؟ قاعدتاً باید به اسناد و مدارکِ فراوانی دسترسی داشته باشد. اینطور نیست برادرِ خوبِ من آلا؟

— من نمی‌دانم کِبتر! ما به او اعتقاد داریم؛ گاهی اوقات بیش از آنقدر که به آلنی معتقدیم. خودِ آلنی هم همینطور است. در مارال بانو وقاری هست که در آلنی نیست. از این گذشته، او، ضمن اینکه جوان و زیباست، در شخصیّتِ خودش، یک «مادر» را دارد. ما غالباً حس می‌کنیم که او بزرگِ آلنی‌ست؛ سرپرستِ آلنی و تَروخشک کننده‌ی آلنی‌ست. می‌دانی کبتر؟ تقریباً همه‌ی بچّه‌های ما را مارال به دنیا آورده... او سالهاست که سخت غمگین است، وَ غَم، شوکتِ غریبی دارد. ما گاهی دورِ هم می‌نشینیم و به شکلی کاملاً غیرسیاسی درباره‌ی همه چیز از جمله آینده‌یی مبهم حرف می‌زنیم؛ آینده‌یی بسیار شیرین یا بسیار تلخ. ما فکر می‌کنیم که جُنبشِ ما، بدونِ آلنی، ممکن است دوام بیاورد؛ امّا بدونِ مارال، نه. آلنی، ستونِ اصلیِ جنبشِ ماست؛ مارال، پی و پایه‌ی ناپیدای این ستون. بر پایه، می‌توان ستون نهاد؛ بر ستون، پایه نمی‌توان.

— آلا! تو گفتی که آنها به زودی از ایران می‌روند. شما، بدونِ آلنی-مارال‌تان چه خواهید کرد؟

— این، موضوعِ گفت‌وگوی ما نیست کبتر! من جواب سؤال‌تان را برایتان آوردم — کامل و بدونِ کمترین ابهام. آنچه مارال بانو گفت، همان بود که آلنی می‌گفت.

— بله... راست می‌گویی. آلا! محبّت می‌کنی بشارتی را در جریان بگذاری؟

— البته... من بهترین روزِ بشارتی را برای او می‌برَم. این دلیلِ

محبّتِ من به تو نیست، دلیل محبّت و لطف تو نسبت به من است...

— بسیار خوب! حالا درباره‌ی اِلندای خوب، تیزهوش، آرام و بسیار زیبایت بگو آلّا!

— شما همه چیز را قبل از آنکه بیان شود حس می‌کنید؛ و این خیلی بد است؛ برای خودتان بَد است. شما طراوت را از حوادث می‌گیرید — درست مثل اینکه به جای غنچه، گلِ پیر در گلدانتان بگذارید... شما دیگر هیچ خبرِ شگفت‌آوری دریافت نخواهید کرد...

— اینطور نتاز آلّا! بیا پایین با هم آهسته راه برویم! من، در آستانه‌ی این در، وقتی چشمم به صورتِ همیشه غمگین تو افتاد که با لبخندیْ شفّاف شده بود، آن طراوتی را که در حادثه بود حس کردم. دیگر حق نبود که با حرف، حادثه را مکدّر کنیم. من، غُنچه‌ی غُنچه را زمانی در گلدان گذاشتم که تو به دیدنْ کِیبتر و اِلندا رفتی و یازده روزِ تمام، هیچ خبری نفرستادی و بعد خودت آمدی، صبح زود، با لبخند. من، غنچه را یازده روز در غنچه‌دان نگه داشتم، و همین کافی‌ست.

— قبول، مارال بانو! ما، همدیگر را خواستیم: من و الندا. او، ماجرای مرا، تمامْ می‌دانست. ما، با اجازه‌ی شما و آلنی، به زودی عروسی می‌کنیم. عیبی ندارد؟

— عیب؟

— آچیق، نمی‌رنجد؟

— از او اجازه بگیر؛ با تایلی هم مشورت کُن!

— می‌کنم و می‌گیرم.

— خُب... حالا می‌رسیم به جواب سوآلِ اوّلت. کِیبتر و اِلندا، درموردِ انتخابِ راهِ سیاسیِ آینده‌شان، با همسرانِ‌شان گفت‌وگو کنند و با همان‌ها هم به تفاهم برسند. برای ما، این بسیار دلنشین است که زنها در کنار شوهرهایشان بجنگند. اگر ممکن نشد، آنگاهْ دخالت خواهیم کرد.

●

خرده خبرهای بسیاری مانده است، مثل خبر مربوط به معالجه‌ی **فرهاد مستشیریْ فرزند سرگرد مستشیری**، و دیدار مارال بانو با همسرِ و فرزندانِ سرهنگ نوایی و ایجاد رابطه‌یی بسیار صمیمانه با ایشان، و نتایج عَملِ جرّاحیِ دوّم روی پای چپ یُلماز... امّا اجازه بدهید بیش از این، شما را، با گزارش‌هایم خسته نکنم... هنوز هم فرصتْ باقی‌ست...

●

یک ماه و بیست روز بعد از گفت‌وگوی علی محمّدی با *مارال ـ آلنی*، *آلنی ـ مارالْ* راهیِ فرانسه شدند.

نُه ماه بعد از ورود به فرانسه، هر دوتاشانِ با هم، برای گرفتنِ تخصّص، وارد دانشگاه شدند. آلنی، ابتدا، رشته‌ی جرّاحی را انتخاب کرد و بعدها به دنبالِ جرّاحیِ مغز رفت. مارال، به خواستِ علی، جواب موافق داد.

هنوز هم، در پاریس، مردان و زنانی هستند که می‌گویند: «بله... ما را یک مامای ایرانی به دنیا آورد... اسمش... بله... ما-رال- بود... ما-رال...» و مردان و زنانی که می‌گویند: «ما را یک جرّاح ایرانی عَمَل کرد... مردی عجیب که اسمش آ-لِ-نی بود... بله... همین بود: آل-نی»...

۴

رنجهایی کشیده‌ام که مپُرس ...

دردِ عشقی کشیده‌ام که مپُرس
زهرِ هجری چشیده‌ام که مپُرس
گشته‌ام در جهان و آخِرِ کار
دلبری برگُزیده‌ام که مپُرس
آنچنان در هوای خاکِ دَرَش
می‌رَوَد آبِ دیده‌ام که مپُرس
...

بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپُرس
همچو حافظ، غریبْ در رهِ عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپُرس!
حافظ

آلنیْ مارال، بدون اینکه به ماندنی بسیار دراز مدّتْ اراده کرده باشند یا به سرایِ بیگانه مختصری دلْ بسته باشند، تا نیمه‌های سالِ هزار و سیصد و سی و هفت ــ به دلائلْ ــ غُربت را تَن سپردند و زهر هجرت را در حدّی ناپُرسیدنیْ چشیدند ــ گرچه در طول این سالها، آلنی، نُه بار به ایران بازگشت و مارال، پنج بار، و هر بار به نیازی.

آلنیْ مارال، ابتدا، در فرانسه، تخصّص‌شان را در رشته‌هایی که می‌خواستند گرفتند و به علّتِ آنکه چهره‌هایی درخشان در علم و عملْ به‌شمار می‌رفتند، در همانجا به کار مشغول شدند؛ و سپس دوره‌های کوتاهْ مدّتی را در انگلستان، آلمان و سوئد طی کردند و با آنبانی از انواعِ تأییدیه‌ها ــ و بسیاری از آنها با قیدِ «رُتبه‌ی نخست» ــ به وطن باز گشتند.

آلنیْ مارال، ابتدا به عنوان دانشیار و در آخرین سال حضورشان در فرانسه، به سمتِ استاد در دانشگاهِ **سوربُن** به تدریس پرداختند، و نیز در بیمارستان دولتی و مرکزیِ پاریس، خدمت به بیمارانْ را حرفه‌ی ثانویِ خود ساختند، و چنان کسب نام و افتخار کردند که شهرت‌شان از محدوده‌ی فرانسه درگذشت و به سراسر اروپا رسید، و اجباراً به مجامع سیاسی و دانشگاهیِ ایران.

شاه، شبی، در «**باشگاهِ ایران**» ــ که قمارخانه‌ی سلطنتی بود ــ

پای میزِ پوکر*، گفته بود: آن پُفیوزهایی که دائماً به من گزارش می‌دادند: «اعلیحضرتا! این ترکمن، یک چوپانکِ شارلا تانْ بیشتر نیست. میل به پرواز دارد. کمی که اوج گرفت، فرو می‌افتد و کارش تمام می‌شود» کدام گوری قایم شده‌اند؟ ها؟ اسدالله‌خان! دو تا از این مادر...ها را دراز کُن تا دیگر اینطور سرِ ما را شیره نمالند. بی‌ناموس‌ها برای من آینده‌نگری می‌کنند! ای ... توی آن آینده‌نگری‌تان*! پسرکْ از وقتی بیست ساله بوده مثلِ عقابْ پریده، هنوز هم درحالِ اوج گرفتن است، آنوقت این آقایانِ ...، گزارش می‌دهند که «فرو می‌افتد». یکی نیست به اینها بگوید خودتان، اوّل، نصفِ نصفِ این «چوپانک»، اوج بگیرید، بعد زِرِ زیادی بزنید...

همه می‌دانستند که شاه، نسبت به دکتر آق اویلر ـــ آلنی اوجای یاغی ـــ حسّاسیّتی دارد؛ امّا هیچکس نمی‌دانست این حسّاسیّت، مثبت است یا منفی، حاکی از مغلوب و مجذوب شدگی‌ست یا زدگی و نفرت. کسانی بودند که زیر لب می‌گفتند: «شاه، در اوّلین فرصت، آلنی را آویزان خواهد کرد» و کسانی هم بودند که می‌گفتند: «شاه، در وجود آلنی، پیِ یک امیرکبیر می‌گردد» و همه در دلْ می‌گفتند: هرکس که فقط یک بار در برابر شاهْ خَم شود، کمرِ حیثیّتش، برای همیشه می‌شکند.

* نوعی بازی ورق است. شاه، عاشق پوکر بود و تا آخرین سالهای حیات، بزرگان مملکت و سرمایه‌داران صاحبْ‌نام را وا می‌داشت که با او پوکر بازی کنند و به او ببازند. آنها اگر اشتباهاً می‌بُردند، از چشم شاه می‌افتادند.

* محمّدرضا، مثل رضاخان، بسیار بَد دهان بود. او در لحظه هایی که بسیار عصبانی بود یا خیلی شنگول و سَرِ حال، دشنام های رکیک می‌داد، ردیفْ هم می‌کرد. ما از به کار بُردن واژه‌های او پرهیز کرده‌ایم؛ امّا کوشیده‌ایم که حسِّ بیانِ او را مُنتقل کنیم.

مقاله‌ها و رساله‌های متعدّدی که آلنی-مارال، به اتّفاق، در بابِ معالجاتِ سُنّتی و ارزشِ بی‌واسطه‌ی داروهای گیاهیْ می‌نوشتند، آرام آرام، پدید آمدنِ مکتبی در زمینه‌ی استفاده از گیاهانِ طبّی را باعث شد ـــ آنگونه که **پروفسور روسَن**، **پروفسور ماندریان** و چند تن دیگر از استادان صاحب‌نام فرانسوی به مطالعه در این زمینه سرگرم شدند و کتاب‌هایی هم در این مورد تألیف کردند. چند جرّاح چینی، و در رأسِ آنها **پیان یانگ چی** نامدار، نیز از آلنی-مارالْ دعوت کردند که به چین بروند و جرّاحی‌های سُنّتی ـــ سوزنیِ ایشان را مورد مطالعه قرار بدهند...

آلنی، هم، چندین عملِ بسیار دشوارِ ریزْ بافتْ روی مغز برخی از معلولانِ مغزی انجام داد که قیل‌وقالِ بسیاری به راه انداخت.

مهم‌تر از اینها، آلنی و مارال، کاملاً ـــ البته تا حدّ مقدور ـــ پنهانی و زیرکانه، به سازمانْ دادنِ گروه‌های دانشجوییِ ضدِّ نظامِ شاهیِ ایرانْ اقدام کردند. گروهی را برای رهبری و مدیریّت ساختند و جمعی را برای ورود به بحث‌های تبلیغی-نظری.

ـــ دکتر! ابداً قصدِ بازجوییْ ندارم؛ قصد پرونده‌سازی هم. این دفتر ودستک را می‌بندم و می‌گذارم کنار. حالا، ممکن است به طورِ کاملاً دوستانه، بدون اینکه در پرونده‌ی شما ثبت و ضبط بشود، به من بگویید که شما و همسرتان ـــ که روستاییانی هستید به مقام و عِلم و ثروت و شهرتْ رسیده ـــ چه چیزْ کم دارید، واقعاً چه چیز کم دارید که دست از یاغی گری و برانگیزی و ضدیّت با نظام برنمی‌دارید؟

ـــ ما، من و همسرم، هرگز هیچ اقدامی که دالّ بریاغی گری و

ضدیّت با نظامْ باشد نکرده‌ییم و قصدِ چنین اقداماتی را هم نداریم. از موقعیّت‌مان کاملاً راضی هستیم و زیر سایه‌ی اعلیحضرت، در آسایش و آرامشْ زندگی می‌کنیم. ما، هرکس را هم که با نظامِ شاهنشاهیْ به مقابله برخیزد، نه تنها یاغی، که احمق می‌شناسیم. این، یک؛ و دوّم اینکه اگر سوآلِ شما، خیلی کُلّی بشود، از من و شما و امثالِ من و شما بگذرد و به این پرسش بُنیادیْ تبدیل شود که «چرا خیلی از آدم‌هایی که از نظر شخصیْ هیچ کسری ندارند، باز هم به دنبالِ عدالت و آزادی و برابری و این خُزَعْبلات می‌روند؟» باید بگوییم واقعیّت این است که همه‌ی آدم‌ها، مثل من و شما نیستند که فقط به فکر احتیاجاتِ فردی و شخصیِ خودشان باشند، به فکرِ فرودست و فَرادستِ تنِ خودشان، به فکر سفرهای اروپا و عیّاشی و الواطی در آنطرف‌ها، به فکر قمار و فساد و فحشاء و هنرهای دیگر، و به فکر مقام و درجه و رُتبه و حقوق و مزایا و ثروت — که می‌دانید ما به همه‌ی اینها مُبتلا هستیم.

متأسفانه، در دنیا آدم‌هایی وجود دارند، یعنی هنوز هم وجود دارند، که به مسائلی می‌اندیشند که گمان می‌برند خیلی اساسی‌تر و جدّی‌تر از مسائل مربوط به شکم و فرودستِ شکم است؛ مثلاً به این می‌اندیشند که بچّه‌هایی که ما، همینطور بی‌هوا، یا روی هوا، پس می‌اندازیم، حقّ حیات دارند، و حقّ این را که لااقل در لحظه‌هایی، آسوده و شادمانه زندگی کنند، و حقّ این را که زیر شکنجهٔ خُرد و خمیر نشوند، و حقّ این را که نان داشته باشند، بهداشت داشته باشند، برق و مدرسه و بازیگاهْ داشته باشند، و جهانی داشته باشند قابل سکونت، قابل قبول، قابل اعتماد و کمْ دغدغه؛ جهانی که در فضای آن عِطرِ عدالتْ پیچیده باشد، و عِطرِ ایمان و اعتقاد، عطرِ اخلاق، نجابت، شرافت، غیرت، انسانیّت و آبرو؛ جهانی که در آن، خوشبختی، به

مفهومِ بهره‌گیریِ افراطی از مسائل جنسی نباشد...

سرهنگ **بهرادِ** عزیز! همه‌ی مردم ایران و جهان که راه‌ورسمِ زیستن را از روی دستِ من و شما نگاه نمی‌کنند و ما را پیشوا و مُقتدای خود نمی‌دانند. به بعضِ آدم‌ها — که ممکن است ناقص‌العقل باشند — عقل‌شان فرمان می‌دهد که به وطن‌شان خیانت نکنند، به مردمِ وطن‌شان هم، به آینده‌ی بچّه‌هایشان هم، به تاریخ‌شانْ به ناموس‌شان به وجدانِ‌شان هم. نه خودفروشی کنند نه دیگرانْ فروشی و نه اعتقادْ فروشی... اصولاً بعضی‌ها به قدری مُختل‌المشاعرند که از مبارزه به خاطر آزادیْ لذّت می‌برند، از خدمت به ستمدیدگان، از جنگیدن با شکنجه‌گران، و حتّی از شهادت در راهِ عدالت. عیبِ قضیّه آنجاست که ما — من و شما — نمی‌توانیم ثابت کنیم که ما خوشبخت‌تر از ایشانیم، یا ایشان بدبخت‌تر از ما هستند، یا دردمندتر از ما، یا احمق‌تر. ما، البته می‌توانیم به همه‌ی آنها که در راه حقّ و آزادی و عدالتْ می‌جنگند، لقبِ احمق‌های کبیر بدهیم؛ امّا آنها اینگونه القاب را از ما قبول نمی‌کنند. مسأله این است که من و شما، جرأتِ این را نداریم که مثل آنها قدم برداریم، مثل آنها فکر کنیم، مثل آنها بجنگیم، و مثل آنها به داشتنِ شرف، غیرت، اخلاق و ایمانْ تظاهر کنیم. اگر جرأت داشتیم و راهِ آنها را می‌آزمودیم، خُب... ممکن بود حق را به آنها بدهیم و راهِ‌مان را عوض کنیم و از سهمی که از زندگیْ به ما می‌دهند چشم بپوشیم. من دوستی داشتم به نام دکتر خدرآقلی که حاضر بود، حتّی، بچّه‌هایش را هم در راهِ لذّتِ تن و منقل تریاک و بساط و دکا و رقصِ شکم عربیْ بفروشد امّا...

— می‌بخشید دکتر که سخنرانی‌تان را قطع می‌کنم. سرگرد **امجدی**، تا به حال، چندین بار راجع به شما با من حرف زده است. من تا امروز

نمی‌فهمیدم که او چه می‌گوید؛ امّا حالْ می‌فهمم: «یک دریا سَمّ خالص». خدا نکند به دستِ او بیفتید! اگر یک بار جُرأت کنید که فقط چند جمله از این سخنرانی را در برابر او اجرا کنید، حتم بدانید که شما را زنده زنده خواهد جَوید، تکّه‌تکّه خواهد کرد، خمیر خواهد کرد... من، به عنوان یک دوستْ به شما توصیه می‌کنم که در مقابل او، دست از این آمرِ به معروف و نهیِ از منکرِ بسیار تحریک کننده‌تان بردارید.

— آوه... من اصلاً مذهبی نیستم سرهنگ، که این وصله‌ها به من بچسبد. مُباهاتِ من، دیانتِ کُفر است. به همین دلیل هم من، هرگز چیزی را که ارزشِ معنوی — یعنی غیر مادی — داشته باشد تبلیغ نمی‌کنم. من، صراحتاً، واقعیّات را بیان می‌کنم — آن هم نزدِ محرم. شما از طرف من به امجدی بگویید که با او هیچ اختلافی ندارم و هرگز هم نخواهم داشت. او، بی‌جهتْ از من می‌ترسد؛ چرا که هیچکس به اندازه‌ی من با او همْ عقیده و همراه نیست. او اشتباه می‌کند که در برابر من سنگرْ ساخته است. ما، دُرُست مثلِ هم فکر می‌کنیم و عمل. سرهنگ! من و امجدی از یک نژادیم: لجن، لجنِ خالص. زمانی درباره‌ی ویژگی‌های نژاد لجن — که نژاد خالصِ من و اوست — کتابی خواهم نوشت. من مثلِ همه‌ی شما هستم — با نقش و وظیفه‌یی متفاوت. فَرقم امّا با شما در این است که واقعیّت را کتمانْ نمی‌کنم، اِنکار نمی‌کنم، و دروغ نمی‌گویم؛ چون معتقدم که پنهانْ کاریْ هیچ سودی برای ما ندارد. مَردُم، ما را می‌شناسند — خوبِ خوب، وحتّی بهتر از خودمان. عابد و مسلمان بشویم یا نشویم، مسجد و زیارت برویم یا نرویم، جا نمازْ آب بکشیم یا نکشیم، از عدالت و آزادی و عشق به وطن حرف بزنیم یا نزنیم، هیچ فرقی نمی‌کند. مردُمْ ما را می‌شناسند و با ما آشتی نمی‌کنند. خودمان هم به قدر کفایتْ خودمان را می‌شناسیم. خیلی باید آبله باشیم اگر

در خلوت، به خودمان هم دروغ بگوییم و سر خودمان کلاه بگذاریم یا کلاهِ خودمان را برداریم. خداوند هم — اگر وجود داشته باشد — همه چیز را تمام و کمالْ می‌داند. نه؟ همینطور که عرض می‌کنم نیست واقعاً؟ خُب پس به چه کسی می‌خواهیم برگ بزنیم؟ ها؟ به اعتقاد من، جناب سرهنگ! ما باید با تمام قدرت‌مان فریادِ فحشاء جسم و روحْ بکشیم تا مردُم بدانند که در مقابلِ همه‌ی آنچه که نداریم — از شرف تا حُبِّ وطن — لااقل صداقت و صراحت داریم. این، پیشنهادِ خوبی نیست سرهنگ بهرادِ عزیز، که به عنوانِ یک دوستْ با من حرف می‌زنی؟



مُشکلِ دست و پاگیری که برای آلنی و مارال، در سالهای نخستینِ اقامت‌شان در فرانسه پیدا شد، فرزند سوّم آنها آرتا بود که در آغاز سال ۱۳۳۱ به دنیا آمده بود. آلنی و مارال، پس از مدّتها تفکّر، تصمیم گرفتند که آرتا را هم شرمسارانه و موقتاً به ملاّن‌بانو و ساچلیِ مهربان بسپارند؛ و منتظر فرصت مناسبی برای بازگشت به ایران و واگذاری آن طفل معصوم بودند که ناگهان، کودتای سیاهِ بیست و هشت مردادِ سالِ سی و دو پیش آمد. آلنی و مارال، برای نخستین بار، دو ماه پس از کودتا به ایران بازگشتند. دو ماه، ناباورانه و با قلبی مملو از اضطراب، حوادثِ ایران را از دور نگریستند و آنگاه بیتاب و برآشفته آمدند تا ببینند آیا واقعاً «مرغ از قفسْ پرید» و «آن قصّه‌ی بلندِ مصدّقْ تمام شد» یا هنوز قدری از ریشه در آب است، وضمناً آرتا را به مادربزرگ و عمه‌اش بسپارند، که در فرودگاهِ تهران، با ادبِ تمام، در حضورِ مارال، راهِ آلنی را بستند و تعارفش کردند که سری به دادستانیِ ارتش بزنند.

آلنی، زیر لب و به زبان فرانسه به مارال گفت: «تو بچّه را به مادرم تحویل بده و اگر راهْ باز بود، بلافاصله به فرانسه برگرد! اصلاً منتظرِ من نمان!» و دردی را، یک لحظه، در پهلوی راستِ خود احساس کرد.

ـ من پزشکِ رؤسای مملکتم، آقا! پزشکِ اعیان و اشراف و سیاستمداران مملکت. آنها تمام زندگی شان را به دست من می‌سپرند ـ با اطمینانِ خاطر، و شما، دائماً اسبابِ دردسر من می‌شوید. میل دارید بروم و دیگر برنگردم؟ میل دارید تبعیّتِ فرانسوی بپذیرم و خلاص‌تان کنم؟ جواب بدهید؛ امّا این جواب را خودسرانه ندهید که اسبابِ دردسرتان بشود سرهنگ!

سرهنگ بهراد، رییس بخش هفت دادستانی ارتش، با گردنِ کج، با لبخند، در سکوتْ به آلنی نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد.

ـ شما نفوذ می‌کنید دکتر! شما، در همه جا نفوذ می‌کنید؛ و همین هم خطرناک است. من باور می‌کنم که با استفاده از قدرتِ نفوذتان می‌توانید اسبابِ دردسرِ خود من هم بشوید؛ امّا من که خودسرانه شما را به اینجا دعوت نکرده‌ام تا بتوانم خودسرانه آزادتان کنم. من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم ـ حتّی اگر مطمئن باشم که برایم دردسر درست می‌کنید. دکتر! من، الآن، ابداً قصد بازجویی ندارم؛ قصد پرونده‌سازی هم. این دفترودستک را می‌بندم و می‌گذارم کنار. حالا...

•

آلنی، دردی را در پهلوی راستِ خود احساس کرد.

•

ساقی، سلام نظامی داد، شادمانه صورتِ آلنی را بوسید و فریاد زد: آهای پسر! بیا درِ سلّولِ هفت را برای دکتر آق اویلر بگشا، آنجا را خوبْ تمیز کُن، چهار تا پتو هم، صاف و مُرتّب، روی سکّو بینداز! خُب دکتر جان! حالت چطور است؟ خبرهای بدی که نیست. ها؟ مثل همیشه است دیگر. نه؟ تو آنها را قدری می‌ترسانی، آنها هم تو را چند روزی می‌فرستند اینجا تا من قلبم روشن شود. پرونده‌ی بدی که برایت دُرُست نکرده‌اند. ها؟

آلنی، درد خفیفی را در پهلوی راست خود احساس کرد و به نقطه‌ی درد، دست کشید.

ساقی، دهانش را به گوش آلنی چسباند و زمزمه کرد: اگر می‌خواستی خبری بیرون بفرستی، خودت را توی دردسر نیندازی ها! به خودم بگو! به من اطمینان داری. نه؟ می‌دانی که به تو خیانت نمی‌کنم. نه؟

ـ البته. تو برادرِ خوبِ منی، ساقی! به تو، مثل چشم‌هایم اعتماد دارم.

ـ از چیزی عصبانی هستی؟

درد، تیر کشید.

ـ گمان نمی‌کنم.

ـ خسته‌یی؟

ـ شاید. چرا می‌پُرسی؟

ـ رنگت... رنگت... کمی پریده. وقتِ دستگیری، باز هم

اذیتت کردند؟

ـــ نه...

آلنی، پهلوی راستش را فشرد.

ـــ صورتت چقدر درهم است دکتر!

ـــ عجیب است. تا چند دقیقه‌ی پیش، خیلی سرِحال بودم.

ـــ دردْ داری؟

ـــ بله... کمی... پهلوی راستم...

ـــ دکترِ بهداری اینجاست. اگر دوایی چیزی می‌خواهی بگو نسخه بنویسد.

ـــ فعلاً که چیزی نمی‌خواهم.

ـــ پس برو کمی استراحت کُن! برو دکتر!

آلنی، خواست که برود؛ امّا چنان دردیْ یکباره در پهلویش پیچید که امکانِ قدمْ برداشتن را از میان بُرد. آلنی، نرم و با احتیاط، روی سکّوی دهلیزِ زندان نشست، و عرقْ بر پیشانی اش مثل هزاران هزار دانه‌ی دُرُشتِ شبنم.

ساقی، مات و مستأصلْ نگاه می‌کرد.

ساقی می‌دانست آلنی کسی نیست که دردِ کم، حتّی دردِ زیاد، بتواند آنطور بنشاندش. دردْ می بایست بیداد باشد تا آلنی را چنان بی رحمانه به زانو در آوَرَد.

آلنی، پاهایش را جمع کرد توی شکمش.

ساقی آهسته گفت: بلایت به جانم بخورد دکتر! مسموت نکرده باشند. در بازجویی، چیزی به خوردت نداده باشند.

آلنی، نگاه کرد به ساقی؛ امّا او را از پشتِ پرده‌ی کتانِ کِدِرْ دید:

نیمسایه در یک زمینه‌ی سفیدِ تیره.

آلنی گفت: «نترس ساقی، نترس! رَد می‌شود» امّا ساقی این کلمات را نشنید؛ صدایی را شنید نه چندان شبیه صدای انسانی.

درد، به طرفِ کشاله‌ی ران آمد ـــ چه هنگامه درد بی پیری!

ناگهان، علّتِ دردْ در مغز آلنیْ جرقّه زد: سنگ. سنگ. سنگ کلیه. سابقه نداشت امّا احتمال آن می‌رفت.

درد به مثانه که چنگ انداخت، آلنی یک ناله یک آخ یک ضجّه‌ی خونین را فرو بلعید. آلنی می‌دانست که در منطقه‌ی درد، چیزی جُز کلیه و مجاریِ ادرارْ وجود ندارد. شاید هم آپاندیس. درد، به پایین‌ترین نقطه که شلاّقْ زد، مَرد، نه، زبرمرد می‌خواست که تحمّل کند و نعره نکشد.

اگر ساقیْ آنجا نبود؛ اگر ساقی، فقط ساقی، فقط ساقی، فقط ساقیْ آنجا نبود؛ اگر آلنی در هنگامه‌ی درد به آن بُتِ دلاوری که ساقیْ عاشقش شده بود نمی‌اندیشید، نعره‌ها می‌کشید، نعره‌ها می‌کشید که مارال در نیمه راهِ صحرا بشنود و دلش به درد بیاید.

ساقی به صورتِ سیاه شده‌ی آلنی نگاه کرد و وحشت‌زده گفت: تو داری از کف می‌روی دکتر... تو داری... حکیمی باش، من وظیفه دارم دکتر بهداری را خبر کنم.

ساقی، دوان رفت.

آلنی، در غیابِ ساقی، فریاد کشید: آدم‌هایی که در سلّول‌ها هستند بشنوند! من دکتر آلنی آق‌اویلر هستم. از دردْ رو به موتم. ممکن است مسمومم کرده باشند. من از بازجویی می‌آیم؛ از پیشِ سرهنگ بهراد.

آلنیْ امّا مطمئن بود که حرف از مسموم کردن در میان نیست.

درِ دهلیز باز شد و پزشکِ جوانِ بهداری زندان از راه رسید ـــ ساقیِ

سراسیمه به دنبالش.

پزشک، به آلنی نگاه کرد.

ــ سلام دکتر! اجازه می‌دهید معاینه‌تان کنم؟ میل دارید؟

ــ سلام دکتر! احتیاجی نیست. باید سنگ باشد.

ــ سابقه دارد؟

ــ نه.

ــ مُسکّن نمی‌خواهید؟

ــ نه... باید... باید بیاید... باید... دفع شود... در حرکت است...

ــ می‌بخشید دکتر؛ امّا اگر می‌توانید، راه بروید، بدوید... توی همین دهلیز بدوید... من موافقتِ سرکارْ ساقی را می‌گیرم...

ــ احتیاجی نیست توبگیری دکتر! جانم را هم بخواهد می‌دهم. همه می‌دانند. نگاه کُن ببین پیراهنش خیسِ خیسْ شده. نگاه کُن عرق از تمامِ بدنش راه افتاده... همه‌ی وجودش فریادِ درد می‌کشد به جُز دهانش. دکتر جان! اگر فکر می‌کنی مسمومش کرده‌اند، با مسئولیتِ ساقیْ نجاتش بده! نجاتش بده دکتر! اگر این مردْ بمیرد، به جانِ تنها پسرم قسم که می‌کُشمت دکتر! می‌کشمت.

ــ من چکار می‌توانم بکنم سرکار؟ من چکار می‌توانم بکنم؟

آلنی نالید: ساقی، صبور باش! این حرکاتْ چیست که می‌کنی؟ من الآن بلند می‌شوم، راه می‌روم... می‌دَوَم... آرام باش ساقی!

ــ دستت را بده به من دکتر! قربانت بشوم! بگذار کمکت کنم... دستت را بده به من! دستت را بگذار روی شانه‌ی من!

ــ نع... خودم... خودم... به تنهایی...

آلنی، روی زانوهای زلزله‌زده‌اش برخاست. آلنی برخاست. آلنی قدم برداشت. آلنی راه رفت، و سپس به شکلی غریبْ شروع کرد به دویدن. جایی که نشسته بود، خیسِ خیس بود. ساقی گفت: نگاه کُن دکتر!

آلنی، دوید. جامه‌اش خیسِ خیس بود. عرق از پیشانی‌اش، گردنش، صورتش و دستهایش می‌چکید. درد، با آن شدّت و قدرت، حتّی ساقی که شکنجه‌شدگانِ بسیاری را در طولِ عمر خود دیده بود، ندیده بود و نشنیده بود.

آلنی، دویدنی شگفت‌انگیز را در دهلیزِ بندِ سه‌ی زندان قزل‌قلعه آغاز کرده بود.

زندانیان، در سلّول‌هایشان، همه، ابتدا، به صدای دویدنِ او گوش سپردند. سپس، یک به یک برخاستند و جلوی چشمیِ درِ سلّول‌هایشان آمدند.

دکترِ بهداری نگاه می‌کرد، ساقی نگاه می‌کرد، دو سربازِ آمربَرْ نگاه می‌کردند، و زندانیانِ بندِ سه، همه، جلوی مثلّث‌های چشمیِ درِ سلّول‌هایشان نگاه می‌کردند. در چهارده سلّول، زندانی بود. یک چشم از هر زندانی، در مثلّثِ چشمی فرو رفته بود. آلنی، به دیدْرسِ یک یکِ چشم‌ها می‌آمد و از دیدْرسْ خارج می‌شد.

آلنی، طبیعیْ نمی‌دوید. خود را مانند درختی که می‌تکانند تا میوه‌هایش بریزد، تکان می‌داد.

آلنی، مسافتی بسیار طولانی را در درونِ خود طی می‌کرد.

طولِ هر سلّول، چهل گام بود، آلنی با دویست گامْ آن را می‌پیمود. نوعی از جنونْ در حرکاتش بود. همه مُنتظر بودند.

ساقی، گهگاه، آهسته می‌پرسید: «دکتر جان! بهتر نشدی؟» و

آلنیْ جواب می‌داد: رَد می‌شود، مَرد! صبور باش! این، شاید، نوعی آزمایش باشد. تو چه می‌دانی مَرد؟

آلنی، پس از بیست و هشت دقیقه که پیوسته دوید، حرکتِ چیزی را، ذرّه‌یی، شنی، سنگی را به وضوحْ در داخلِ تَنِ خود احساس کرد، و احساس کرد که آن چیز، آنچنان نزدیک است که می‌توان گرفتش، می‌توان به راحتی لمسش کرد، می‌توان حتّی، هدایتش کرد به طرفِ بیرون.

آلنی، یک بار، از جلوی ساقی که رد می‌شد، گرفته و خفه گفت: می‌خواهم از دستشوییْ استفاده کنم.

ــ بکن! بکن دکتر جان! هر کاری که می‌خواهی بکن!

ــ پس نگاه نکنید!

ــ نمی‌کنیم... نمی‌کنیم...

آلنی، جلوی دستشوییِ تَهِ دهلیز ایستاد. به خود فشار آورد. دگمه‌هایش را باز کرد. باز هم حرکت را حس کرد. حرکت را حس کرد. شیء را، سنگ را، شن را حس کرد. آلنی حس کرد که چیزی می‌غلتد، چیزی پیش می‌آید، چیزی می‌تراشد، می‌خراشد، شُخم می‌زند، رَنده می‌کند، می‌بُرَد، زخم می‌کند، می‌سوزاند...

آلنی دید.

آلنی، خونابه را دید و جریانِ شتابانِ خونابه را.

آلنی حس کرد که چیزی غَلتانْ چرخانْ تَراشانْ زخم کُنانْ پیش می‌آید، چیزی از راه می‌رسد، چیزی در کاسه‌ی دستشویی فرو می‌افتد و صدا می‌کند.

آلنی بلافاصله دست بُرد و آن را برداشت.

هنوز خونابه می‌آمد. بعد، بند آمد.

درد، دور شد، دورِ دور. آلنی، سنگ را در جیبِ پیراهنش گذاشت.

آلنی، دگمه‌هایش را بست.

آلنی، دستهایش را شست.

درد، باز هم دورتر شد ــ مثل پرنده‌یی تیزپرواز، مثل اسبِ ترکمن در مسابقه.

لذّتی وصفْ‌ناپذیر، جای احساسِ درد را گرفت.

آلنی، بدونِ کدورتْ دید. آلنی، غرق شد در لذّتی بی کلمه.

لذّت، لذّتِ از میان رفتن آن همه درد بود، نه فقط لذّتِ نبودنِ درد.

یک نوعْ کوفتگی، رها شدن، شُل شدن، نرم شدن، پنبه‌یی شدن...

آلنی، آهسته چرخید و به دیوارِ کنارِ دستشویی تکیه داد.

سکوت. سکوت. سکوتِ قناریِ در خواب. سکوتِ پروانه روی گل. سکوتِ باز شدنِ یک غُنچه. سکوت پنبه.

ناگهان به ناگهان یکی از زندانیان نعره کشید: چه شد؟ چه شد؟ تمام شد؟ تمام شد؟

آلنی، آرام و متین گفت: بله، تمام شد. از اینکه آزارتان دادم مرا ببخشید! یک تکّه سنگ بود؛ سنگ بزرگی که به نظر نمی‌رسید بتواند عبور کند... مثل فشارهای یک حکومتِ بَد بود و دردی که همچو حکومتی ایجاد می‌کند. به نظر نمی‌رسد که تحمّل کردنی باشد؛ امّا واقعاً فشار و دردش دُرُست به قدر تحمّل است، کمی هم کمتر.. باید بگذرد تا انسان حس کند که گذشتنی بوده است و دفع شدنی...

ساقی، با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش داد کشید: آهای دکتر جان! شعار نده! اینجا زندان است نه میدان توپخانه. مسئولیتِ اینجا با

من است نه با رهبرِ یاغی ها. مواظبِ خودت باش!

یکی، از کنارِ چشمیْ دور شد و از کُنجِ ناپیدای سلّولش فریاد کشید: زنده باد دکتر آق اویلر!

صدا از سراسرِ بندِ سه برخاست: زنده باد دکتر آق اویلر!

صدا به زندانِ عمومی رفت و از آنجا برخاست: زنده باد دکتر آق اویلر!

آنگاه بند یک به صدا آمد: زنده باد دکتر آق اویلر!

آلنی با تمامِ قدرتش نعره کشید: «زنده باد مردمی که با ظُلمْ می‌جنگند» و رفت به سلّولش و دراز کشید و خوابید. عجب خوابی! عجب خوابی!

آلنی می‌گوید: «خواب باید مُزدِ کار کردن، جان کندن، جنگیدن و مُزد خدمت به دردمندان باشد نَه پناهگاهِ تَنْ‌پروران و کاهلان و بیکارگان».

•

آی دوغدیِ پیر، از پیِ یک حمله‌ی قلبی، جان به جهان آفرینْ تسلیم کرد. گفته‌اند که آخرین جمله‌ی ناتمامْ مانده‌اش این بود: اگر آلنی، اینجا بود...

•

مارال، بیست و دو روز بعد به فرانسه باز گشت.

آلنی را سه ماه بعد، بدون محاکمه و توضیحْ آزاد کردند.

آلنی و مارال، وقتی به هم رسیدند و حس کردند که تا چه حد خسته و محتاجِ استراحتند، به خودشان قول دادند که در نخستین فرصت، به یک مرخصیِ هفت روزه‌ی ناب بروند: همه‌اش خوردن و خفتن و تفریح کردن و دیدنِ دیدنی ها ــ دست در دست هم...

ــ شاید ماتِرن هورن.

ــ شاید کَن ونیس.

ــ شاید مادرید.

ــ شاید رُم...

ــ قول؟

ــ قول.

با هم دست دادند و دست هم را فشردند و خندیدند.

بعد، آلنیْ قوطیِ بسیار کوچکی را از جیب خود در آورد، درش را باز کرد و به مارال گفت: اینجا را نگاه کُن!

ــ می‌بینم.

ــ آیا ممکن است که این سنگ، از مجرای آبریزِ یک مردْ رد شده باشد؟

مارال، با حوصله نگاه کرد.

ــ پوستت را کَند. نه؟

ــ چه کندنی! من مطمئن هستم که چاردردِ زایمان در مقابلِ دردِ حرکتِ این سنگ، یک شوخی ست.

ــ شنیده‌ام که درد غریبی دارد.

ــ باید حس کُنی. من در یکی از لحظه های درد، مُجسّم کردم که تو داری به خودت می‌پیچی و فریاد می‌کشی و گریه می‌کنی. مُجسّم کردم

که تو، دردی را که مالِ من است می‌کِشی. وحشتناک بود. داشتم دیوانه می‌شدم.

— ممکن است؟

— برای من و تو، ممکن است؛ امّا من، دردم را به جانبِ تو نفرستادم. یک لحظه ترسیدم که تو، بی اعتنای به نخواستنِ من، آن را دریافت کنی.

— علمی نیست.

— در حدِّ علمِ من و تو نیست، نه آنکه قطعاً علمی نباشد.

— خوبْ مقاومت کردی. نه؟

— عجیب! و عجیب‌تر اینکه همه‌ی زندانیانْ دردِ مرا دریافت کرده بودند. من حتّی شنیدم که یکی نالید. بَد نالید.

ساقی، نکته‌ی شگفت‌انگیزی را به من آموخت: «هرکس، به اندازه‌یی که از او توقّع دارند، قوی‌ست؛ یعنی می‌تواند باشد». نیروی مقاومتِ یک انسان، درست همانقدر است که از او انتظارِ مقاومت دارند. من دیدم که ساقیْ انتظار ندارد که من فریاد بکشم، بنالم، از پا درآیم، به خود بپیچم؛ امّا انتظار دارد خودش را دلداری بدهم، که دادم. وقتی سنگ دفع شد، صورتِ ساقیْ سرشار از غرور بود. انگار می‌گفت، به همه می‌گفت: من، ساقی، به چنین مردی دلْ بسته‌ام و معتقد شده‌ام. آیا کسی هست که بتواند به اندازه‌ی او مقاومت کند؟

— بسیار خوب! در مدحِ سنگِ خویش و دردِ خویش و تابِ تحمّلِ خویش، بسیار گفتی. حال، بپردازیم به دیگران!

●

آلنی مارالْ، از پیِ سفری که حدود دو سال بعد، به طورِ پنهانی به ایران کردند و مطالعاتی که در زمینه‌ی امکاناتِ موجودْ جهتِ اقداماتِ سیاسیِ مختلف انجام دادند، دانستند که با آن مقدار نیروی ناهمسویی که در اختیارِ مبارزانِ سیاسیِ ضد نظام قرار دارد و آن مقدار حمایتی که جهانِ استعمار از حکومت‌های وابسته به بیگانه می‌کند، هیچکس قادر نیست کاری جدّی علیه شاه و گروهش انجام بدهد.

آلنی مارالْ، در این سفر، متوجّهِ یکی از اساسی‌ترین معایبِ مبارزاتِ سیاسی در ایران شدند و دانستند که ممکن نیست، ممکن نیست با وجودِ این عیبِ اساسی، کارِ مبارزه به مکانی مطلوبْ برسد، و اصولاً حرکتی واقع شود. آن عیب، تمایلِ شهوانیِ شبه روشنفکرانِ ظاهراً مخالفِ نظام بود به چیزی که خودْ آن را «بُنیانگذاری یک حزبِ جامعُ الشرایط» و دیگران آن را «حزبْ‌بازی» می‌نامیدند. هر یک از شبه روشنفکران که قدریْ قدْرَکی مطالعه‌ی سیاسی می‌کرد و پُر می‌شد از این باور که چیزهایی می‌داند، بلافاصله به فکر بُنیانگذاریِ یک حزب می‌افتاد که متعلّق به خودِ خودش باشد.

آلنی مارال، از پی تحقیقاتی که انجام دادند، آماده شدند تا در فرانسه و سایر کشورهای اروپا، درباره‌ی موقعیّتِ احزاب و گروه‌های سیاسی در ایران، سخنرانی‌هایی ترتیب بدهند و جوانانِ مشتاقِ مبارزه را متوجّهِ کاستی‌ها و معایب مبارزاتِ جاری میهن‌شان بکنند.

●

(آلنی و دوستانش، سال‌ها پیش، یک گروهِ کوچکِ چپِ تُندروی پنهانکار را پایه‌گذاری کرده بودند که پیشرفتی مورچه‌وار داشت. این

گروه، که ماران وآلنی، هر دو، عضو بخشِ رهبری آن بودند، به تدریج، به صورتِ یک «گروهِ خِف کرده»، بُزخو کرده، یا دور از عرصه‌ی عملْ در آمد، و حالتِ یک سازمانِ تحقیقاتیِ جهتْ‌دار را پیدا کرد که در بابِ راه‌های ایجاد انقلابْ مطالعه می‌کند. این گروه، معمولاً، دست به هیچ نوع اقدام انقلابی نمی‌زد، و حتّی به نام خود، اعلامیه و نشریه هم نمی‌داد؛ بلکه به صورتِ یک سازمانِ خزنده که آرامْ آرامْ زیر پوست جامعه بدود، عمل می‌کرد. افراد این سازمان، در طولِ سالیان سال، به صورت نیروهای بالقوّه‌یی در آمدند که حاضر بودند در لحظه هایی خاص، به دلائل لازم، یک اقدام خرابکارانه انجام بدهند و بلافاصله کنار بکشند و تماشا کنند و بار دیگر، از بالفعل به بالقوّهْ تغییر جهت بدهند. افراد این سازمان، از پی استدلال های دائمیِ آلنیْ ماران، آرمانِ به حکومتْ رسیدن را رها کردند و هدفِ «روشنگری-برانگیزی» و بیدار کردنِ توده‌ها و در راستای انقلابْ قرار دادنِ مردمِ کوچه و بازار، و نیز در خدمتِ سازمان‌های تازه پا در آمدن و گهگاه دست به یک اقدامِ خرابکارانه زدن را جانشین آن آرمان کردند: از خود گذشتن، نه به خاطر خودْ به آب و آتش زدن.

فرزندانِ آلنی‌ماران، امّا، هیچ یک، وقتی به سنّ مبارزه رسیدند، عضویّتِ این سازمان را نپذیرفتند و هر سه‌ی آنها هم در یک سازمانْ گِرد نیامدند: تایماز، به یک گروهِ پارتیزانِ متعادل پیوست، آیناز به یک سازمان مذهبیِ انقلابی، و آرتا به یک گروهِ چریکِ شهری.)

●

ماران، با تمامِ توانِ خود فریاد کشید: ... آخِر، چطور انتظار داریم که این ملّت، واقعاً و عمیقاً، از شرّ استعمار جهانی خلاص شود؟ چطور؟ دوستانِ محقّقِ من، با اغلب رهبران و اعضای سطوح بالای این سازمان‌ها گفت‌وگو کرده‌اند. تمامیِ ایشان، هدف شان و تنها هدف شان، حکومت کردن است؛ امّا هیچکدامشان کمترین شناختی از مملکتی که می‌خواهند بر آن حکومت کنند ندارند. از وضع منابع آن، از مقدار آبهای زیرزمینیِ آن، از زمین‌های زیر کشتِ آن، از نیازمندی‌های واقعیِ روستاهای آن، از دردمندیِ کارگرانِ آن، و از هزاران مشکلِ اساسی، مطلقاً بی خبرند. این میلِ به ریاست، میل خطرناکی‌ست که یک ملّتِ بزرگ را به روز سیاه انداخته است و هنوز هم دست از سرِ مدیرانِ احزاب سیاسیِ ما برنمی‌دارد.

هیچکدامِ اینها، باورشان نیست که لیاقتِ رهبریِ یک ملّتِ بزرگِ مصدوم را ندارند، یا شاید نداشته باشند. هیچکدامِ اینها، حتّی به دنبالِ معاونتِ نخست‌وزیری هم نیستند. فقط مقامِ نخست‌وزیری، فقط فرمانْ‌رَوایی، فقط شاه شدن، هدفِ مُقدّس و رؤیای شیرینِ آنهاست...

بیچاره ملّت، بیچاره ملّتی که اینها، آزادیخواهانِ ملّی و مردمی اش باشند!

آلنی به مارانْ نگاه می‌کرد؛ امّا فقط دکتر ماران
آق اویلر را نمی‌دید. در زمانْ تاب می‌خورد.
می‌رفت به اینچه‌برونْ می‌آمد به پاریس، می‌رفت
لبِ چاهِ گالان برمی‌گشت پُشتِ میزِ خطابه،
می‌رفت به شبِ بُلندِ تنگه ــ شبِ آتش، تیر،
مهتاب، ماران، آر پاچی، آت‌میش، یاماق... ــ
برمی‌گشت به سرسرای بزرگ و جمعیّتی که گوش

سپرده بود به سخنانِ مارال... — خدای من! آیا
برگشتْ به آن لحظه‌ها، دیگر، هرگز، مقدور
نخواهد شد؟

آلنی که ماه‌ها بود، بَل سال‌ها، که بسیار آرام و کوتاه — بدونِ هیچ نقطه‌ی اوج — سخن گفته بود، باز، در برابرِ جمعیّتِ جوان و پُرشورِ شنونده‌اش — که برای شنیدنِ سخنرانیِ او و مارال بانو گِرد آمده بود — به شوق آمده بود و بی‌خود از خویش، فریاد می‌کشید و فریاد می‌کشید.

— ... می‌بخشید مرا که بی‌ادبانه امّا واقع‌بینانه و کاملاً آماری، بحثِ مارال بانو را دنبال می‌کنم. این مسأله‌ی بسیار ساده را هر احمقی، هر- احـ- مقی، حتّی برگزیده‌ی جمیعِ حُمقا و بُلّهای جهان نیز می‌تواند بفهمد که مبارزانِ سیاسیِ مملکتی که در آن هفده حزبِ جامعه‌گرای شناخته شده وجود دارد که هیچکدامشان حاضر نیستند عقاید آنهای دیگر را، حتّی بشنوند، چه رسد به آنکه نقد و تحلیل کنند و تفاوت‌های اساسیِ میان آن عقاید را با عقاید خودشانْ استخراج کنند و بر سر تفاوت‌ها به بحث بنشینند، هرگز هرگز موفّق نخواهند شد یک حزبِ جامعه‌گرایِ درستکارِ مردمی را به حکومت برسانند و هرگز موفّق نخواهند شد به میهنِ دردمندشانْ سروسامانِ سیاسی-اجتماعی-اقتصادی بدهند و هرگز موفّق نخواهند شد با دشمنانِ آزادی و استقلالِ سرزمین و مردمِ خود به مقابله برخیزند و هرگز موفّق نخواهند شد صدای باورهای خود را به گوش ملّت‌های دیگرِ جهان برسانند و هرگز موفّق نخواهند شد سپاهِ واحدی علیه جهل و جنایت و فسادْ تشکیل بدهند و هرگز موفّق نخواهند شد دردی از دردهای مَردُمِ کشور خود را دوا کنند و هرگز موفّق نخواهند شد به حدّاقلّ شعور و وجدانِ انسانی دست یابند. این مسأله‌ی بسیار ساده را، قاعدتاً، هر احمقی، حتّی اگر به اندازه‌ی خودِ آلنی آق اویلر

هم احمق باشد می‌تواند بفهمد.

بیایید فرض کنیم، فرضِ محال، که یکی از این هفده حزب، بر اثر یک مجموعه حوادثِ جادویی یا به کمکِ بیگانگان، به حکومت برسد. آن شانزده تای دیگر چه خواهند کرد؟ خاموش خواهند نشست؟ کف خواهند زد؟ نظراتِ حزبِ حاکم را خواهند پذیرفت؟ حق را به حزبِ حاکم خواهند داد؟ خُب اگر وقوعِ چنین حوادثی ممکن است، چرا هم اکنون چنین نمی‌کنند تا به یک نیروی واحدِ کارآمدِ سیاسی تبدیل شوند؟ بله؟ و اگر ممکن نیست، و شانزده حزب جامعه‌گرا، همچنان مخالف آن یک حزبِ جامعه‌گرا و مخالفِ همدیگر باقی خواهند ماند و پیوسته علیه هم اقدام خواهند کرد و شعار خواهند داد و کارشکنی خواهند کرد، پس چطور ممکن است این مملکت، از شرّ تفرقه و اختلاف و درونْ دشمنی‌ها نجات پیدا کند و مردمش، به صورتِ یکپارچه، به نوسازی و آینده‌سازی اقدام کنند؟ تازه، به اعتقاد من، وضع، از این که هست هم شانزده بارْ بدتر خواهد شد؛ چرا که حالا، لااقل، دو نیرو که مثلاً در تضادِّ همه جانبه با هم اند، در مقابل هم سنگر گرفته‌اند، حال آنکه آنوقت، هفده نیرو که مثلاً همْ اندیش و هم جهت هستند به روی هم چنگال خواهند کشید. سؤال می‌کنم: از این آقایانْ سؤال می‌کنم: اصولاً چگونه ممکن است با وجودِ یک مجموعه اختلافِ مُبهم مغشوشِ بی‌سروته، به نوعی از وحدتِ ملّی رسید، و چگونه می‌توان بدون وصول به وحدت، نظام‌های ستمگر را به زانو درآورد؟

تازه — به شما بگویم — این هفده سازمانِ سیاسی که جملگی‌شان مُدّعیِ پیروی از مارکس-انگلس-لنین-مائو هستند، غیر از آن انبوهِ خُرده احزابی ست که هر شب، به وسیله‌ی جوانانِ تازه بالغِ میدانِ سیاستْ تشکیل می‌شود و هر سَحَر، خودبه‌خود، به علّتِ بروز اختلافْ میان تازه بالغان،

برچیده می‌شود.

مارال، آلنی را نگاه می‌کرد ــ شیفته و عاشق ــ و می‌اندیشید: «کدام یک از ما راهِ دشوارتری را پیموده‌ییم تا به اینجا رسیده‌ییم؟ او در شهرْ حرکت را آغاز کرد، من در یک اُبه‌ی پرت؛ او در پایتخت، جنگیدن را آموخت، من در بیابان...» و لحظه‌یی بعد به خود گفت: «این فکرها، هیچ خاصیتی ندارد. او بدونِ من، من بدون او، هیچ چیز نبوده‌ییم» و باز اندیشید: «آیا واقعاً آلنی هم بدون من، آلنی نمی‌شد؟» و به یاد آورد: «**مارال!** دستم را بگیر! مرا بر پا نگه دار! مرا راه ببر! مرا تنها مگذار **مارال!** به ظاهرم نگاه نکن! به قدرتِ بازوانم و توانِ تفنگ کشیدنم نگاه نکن! من بی‌تو صفرم، کمترم از صفر. من بی‌تو نیستم تا که حتّی کمتر از صفر باشم» و لبخند زد.

ــ آه پدر! آیا ممکن است که بار دیگر، کنار آتش، کنار آن آلاچیق، کنار تو بنشینم؟

ــ احزابِ ملّی، نیمه ملّی و شبه ملّی که در سازمانْ واره‌یی به نام «جبهه‌ی ملّی ایران» مجتمع شده‌اند ــ بدون آنکه مرام و برنامه و هدفِ مشخّصی داشته باشند ــ تعدادشان در لحظه‌ی حاضر، دَه‌تاست، که برخی از آنها فقط اسم است و تشکیلاتِ رهبری. این سازمان‌ها، اصولاً عضو ندارند. دستگاهِ ضدّ جاسوسیِ نظام حاکم، تعدادی عضوِ بیکاره‌ی ولگرد به هریک از این احزاب می‌بخشد تا بفهمد که رهبرانِ توخالیِ این دکّان‌های

بی‌مشتری، چند مَرده حلّاج‌اند، و بعد، این افراد را بیرون می‌کشد و به کار دیگری از همین قبیل می‌گمارد.

از شهریور بیست تا امروز، در مملکت ما، چهل و نُه بار، در داخل احزاب و سازمان‌های سیاسی، انشعابْ اتّفاق افتاده است. این، آیا واقعاً شرم‌آور نیست؟ این، آیا، نمودارِ مسخره بودنِ احزابِ ما نیست؟ این آیا نشان‌دهنده‌ی خودخواهی های بیمارانه و جنون‌آمیز کسانی نیست که در یک حزبِ محقّرْ اجتماع می‌کنند تا در اوّلین فرصت، از آن حزبْ جدا شوند و خودْ به تشکیل یک حزب سیاسیِ حقیر تازه اقدام کنند؟ آیا اینها که عُرضه ندارند در درونِ یک واحدِ واقعاً حقیرِ فقیر، اتّحادْ به وجود بیاورند، قادرند مردمِ یک مملکت را به اتّحاد ملّی برسانند ــ و به حکومتِ ملّی؟

در یک موردِ مشخّص، یک حزب از درون یک حزبْ بیرون آمده است. یک سال بعد، از درونِ حزب دوّم، سه حزبکْ منشعب شده است. دو سال بعد، از درونِ دو سازمان از این سه، حزبک های دیگری ظهور کرده است؛ و هم اکنون که من اینجا سخن می‌گویم، باز هم در درون یکی از این شُعَب، اختلافاتی پیدا شده که به احتمالِ زیادْ مُنجر به انشعابی تازه خواهد شد.

در موردِ مشخّصِ دیگری، بعد از شهریور بیست، یک دسته بچّه ی ظاهراً وطن‌پرست و مؤمن به اصالتِ ملّت، جمع شدند و حزبَکی به نام «پان‌ایرانیسم» ساختند. آمریکا از یک سو، حکومت هم از سوی دیگر، به‌طور غیر مستقیم، از این بچّه‌های خوبْ حمایت می‌کردند؛ زیرا همه‌شان، اولاً ضدِّ کمونیست بودند ــ ضدّ کمونیستِ پوکِ مغز؛ ثانیاً شرور و چاقوکش و چماق‌دار و شیفته‌ی کتک کاری بودند. امروز، آن دسته‌ی مُحقّرِ وامانده‌ی بدون نظام فکری، به شش حزبَکِ مُحقّرِ وامانده‌ی بدون نظام فکری تقسیم

شده است که نقطه‌ی مشترک همه‌شان، دادن سلامِ هیتلری‌ست و داشتنِ چاقو یا چماقی در آستین و نداشتنِ قدرتِ تفکّر ــ حتّی به اندازه‌ی یک ارزن. تمام چاقوکشانِ نامدارِ ایران‌زمین ــ مانند گِتمیریْ قهرمان، امیر موبور، حسن یکّه بزن، مسعود افشارِ تیغ‌کش، مُراد میثمیِ کاردی کُنْ ــ محصولِ همین شش گروهْ بودند و احتمالاً هستند. اینها می‌خواهند «ایران بزرگ» را به وجود بیاورند، یعنی تمامیِ اجزاء جدا شده از فلاتِ ایران را به هم بچسبانند و ایران را به وحدتِ تاریخی و جغرافیایی اش برسانند؛ حال آنکه قادر نیستند در یک کوچه‌ی حقیر، در یک محلّه‌ی حقیر، در یک شهر حقیرِ بی هویّت، و در مملکتی وامانده و ذلیل، خودشان را ــ که جمعاً حدود هزار نفرند ــ به وحدت برسانند و رهبریِ مشروع و انتخابیِ یک گروه را بپذیرند.

بیچاره وطن! بیچاره وطن! بیچاره وطنی که اینها می‌خواهند ناجیانش باشند.

بیچاره بچّه‌های مظلومِ وطن که قرار است این دیوانگانِ خودپرست، آنها را به باغ‌های بهشتیِ سعادتْ برسانند.

بیچاره دهقان‌های تا زانو در سیه‌بختی فرو رفته که اینها می‌خواهند اسبابِ آسودگیِ مادّی و معنوی‌شان را فراهم آورند.

بیچاره کارگرانی که دل به سخنان این اراذلِ خود شیفته‌ی دروغگو بسته‌اند و امید به اینکه روزی به این همه درد و درماندگی که دارند پایان داده شود.

بیچاره ایران! بیچاره ایران!

مارال، آلنیِ پُرشرّوشور را نگاه می‌کرد و می‌اندیشید: بله... او راست گفته است که ما هیچ پُلی نساختیم تا پس از عبور از روی آن، آن

را به نشانه‌ی برگشتْ‌ناپذیری‌مان خراب کنیم.

نه... برای آلنیِ من، «ملّی‌ها» وجود ندارند و نداشته‌اند؛ «جامعه‌گراها» وجود ندارند و نداشته‌اند؛ لیبرال‌های خواب‌آلودْ وجود ندارند و نداشته‌اند. برای آلنیِ من، تنها عدالت وجود دارد و بس.

مارال، در یک لحظه، آلنی را دید که با تَبَر به سوی درخت مُقدّس می‌رود و یاشولی را دید که فریاد می‌کشد: آهای **اولدوز! داشلی! آتامُراد!...**

و یک لحظه بعد، آلنی را باز دید که کنار چاهِ آب، به دیدنِ او آمده است: **مارال!** برای من بمان!

کسی که پهلوی **مارال** نشسته بود آهسته به او گفت: دکتر! اِنگار نوبتِ شماست که بحث را ادامه بدهید. **دکتر آق اویلر**، به شما اشاره می‌کنند.

مارال از جای جست: «ممنون!» و به پُشت میز رفت.

ــ بیایید برای رفع خستگی، به فیلم کوتاهی که برایتان آورده‌ییم و در آن چهره‌ی گروهی از رهبرانِ احزابِ مثلاً مخالفِ حکومتِ وقت دیده می‌شود، نظری بیندازید! این فیلم، تصادفاً تهیه شده نه برای ارائه در اینجا. فیلمی‌ست که حالت‌های طبیعیِ این آقایان را نشان می‌دهد. من میل دارم که شما به منش شبه اشرافی این آقایان، به صورت‌های پُر از خودنُمایی و تفاخُرِ تو خالی‌شان و به چندین نکته‌ی دیگر ــ که احتیاج به اشاره ندارد ــ توجّه بفرمایید و ضمناً با رهبرانِ سیاسی-ملّی میهن‌تان آشنا شوید. اینها،

بی آنکه تاکنون هیچ قدمی در راهِ رفاهِ مردم ما برداشته باشند، حرکاتِ هیأت حاکمه‌ی کهنه‌کاری را دارند که سالهاست مصدرِ حکومت‌اند و کارها کرده‌اند کارستان. «رییس» و «خان» و «حاکم» ـــ به معنی واقعیِ کلمه ـــ هم اینها هستند. هیچکدامشان، هرگز گرسنگی نکشیده‌اند، کارِ طاقتْ‌فرسا نکرده‌اند، کتک نخورده‌اند، شکنجه نشده‌اند، با مبارزاتِ سیاسیِ جدّیْ آشنایی ندارند، ایران را نمی‌شناسند و کمبودها را، مطلقاً. آنچه در این چهره‌ها احساس نمی‌شود ایمان است و عشق به ایران، آنچه احساس می‌شود میلِ به ریاست است و بالانشینی، و آنچه خودِ این آدم‌های واقعاً تمیز و مُرتّبْ هرگز احساس نکرده‌اند فقر است و گرسنگی و آوارگی و بیکاری و عقب‌ماندگی و استعمار فرهنگی و تسلّط بیگانه بر خاک ما...

فیلم، بر پرده افتاد.

مارال، از پُشتِ بلندگو یک‌یکِ شخصیّت‌ها را معرّفی می‌کرد.

آلنی، به فیلمْ نگاه نمی‌کرد، به صورتِ مارال نگاه می‌کرد که پیوسته، رگه‌هایی از نور بر آن می‌تابید و رَد می‌شد. آلنی فکر کرد: حدودِ دو سالِ پیش به هم قول دادیم که به یک مرخصیِ چند روزه برویم... چقدر خسته به نظر می‌رسد. این همه فشار، گرفتارِ زودْ پیری‌اش خواهد کرد. باید برویم... قطعاً باید برویم... او از پا در می‌آید... یک هفته «ماترنْ هورن» یا «نیس» و «کَن»... «ونیز» هم بد نیست...

ـــ قول؟

ـــ قول.

آلنی، عرقْ‌ریزان ادامه داد: من یک گروه از رهبرانِ احزاب را می‌شناسم که به علّتِ ابتلای به بیماری‌های جنسی و تمایلِ افراطی‌شان به

دست یافتن به تعداد بیشتری زن، وارد میدان سیاست شده‌اند.

یک گروه از رهبرانِ احزاب را می‌شناسم که معتاد و میخواره‌ی دائمی هستند.

یک گروه از رهبرانِ احزاب را می‌شناسم که قمارباز حرفه‌یی هستند و با کارگزارانِ حکومتِ شاه هم به قمار می‌نشینند.

در واقع، اکثر رهبرانِ احزابِ ضدّ حکومت در ایرانِ امروز، یا گرفتار عقب‌ماندگی ذهنی و کمبودِ شدید اطّلاعاتْ هستند یا گرفتار بیماری‌های روانی و خود بزرگ‌بینیِ حاد هستند و یا گرفتار فساد و انحراف.

رهبر یکی از احزابِ ملّت‌گرای ایران را می‌شناسم که بالای سرش عکس بسیار زیبایی از هیتلر را کوبیده است، و کتابِ «نبردِ منِ» هیتلر و «زندگیِ منِ» موسیلینی را همیشه بالای سر خود دارد، و هر شب چند صفحه از این دو کتاب را باز می‌خواند ـــ به عنوان «کتابِ دُعا».

او، روزی، در مقابلِ این سوآل من که «آیا نمی‌خواهید مرامنامه، اساسنامه و نظام فکریِ تدوین شده‌ی مشخصّی داشته باشید؟» گفت: موسیلینی، زمانی که به قدرت رسید، هیچ چیز نداشت ـــ حتّی یک سطر نوشته، و اعضای حزب او هرگز از او چیزی نخواستند اِلاّ قدرت. مردم، عاشقْ زور و قدرت اند آقا نه شیفته‌ی منطق و استدلال و دفتر و کتاب. موسیلینی، به جای همه چیز، ملّت را داشت؛ ملّتی را که واقعاً به او اعتماد داشت.

پرسیدم: آیا همان ملّت، او را اعدام نکرد؟

گفت: نع. کمونیست‌ها او را اعدام کردند.

همسر من ـــ دکتر مارال آق اویلر ـــ می‌گوید: به نظر می‌رسد که در ایرانِ فعلی، باید به تعدادِ تک‌تکِ آدم‌های باسواد و نیمه باسواد و کم سواد،

حزب و سازمان سیاسی به وجود آورد، و نگره‌ی سیاسی، و خطِ مشیِ سیاسی؛ زیرا دو نفر آدمِ چند کلاسْ درس خوانده‌ی معمولی هم پیدا نمی‌کنیم که عقاید همدیگر را قبول داشته باشند یا مدیریّتِ همدیگر را. افرادِ حزبی در ایرانِ امروز، یا بَرده‌اند و مطیع و آمربر و کورکورانهْ پیرو، یا آماده‌ی انشعاب و قبولِ مقامِ ریاستِ حزب جدید. انتخاباتِ شرافتمندانه جهت برگزیدنِ گروهِ رهبریِ حزب، در ایران ما اصلاً معنا ندارد.

یکی از دوستانِ جامعه‌شناسِ ما که اهل فرانسه است امّا چهارده سال در ایران زندگی کرده می‌گوید: «در بینِ شما مردم، اصطلاحی رایج است که در هیچ کجای دنیا با این شدّت و قطعیّتْ رایج نیست، و همین اصطلاحْ نشان می‌دهد که استعمارِ فرهنگی با شما چه کرده است، و از شما چگونه آدم‌هایی ساخته است کم دانش، بی هنر، بی اطّلاع، و در عین حالْ خودخواه، خودْ باور، خود بزرگ‌بین و خودْ همه چیزْدان، و در نتیجه بَد عاقبت. آن اصطلاح ــ که من روزانه در ایرانِ شما بارها و بارها می‌شنیدم ــ این بود: «من اگر به جای شما بودم، چنین نمی‌کردم، چنان می‌کردم». این، دقیقاً و عمیقاً نشان می‌دهد که اولاً: آدمِ از شکل افتاده‌ی ایرانی، جایگاهِ واقعیِ خودش را نمی‌شناسد و نمی‌داند کیست و چه می‌داند و چه نمی‌داند و قادر به چه کارهایی هست و به چه کارهایی نیست؛ ثانیاً: این آدمِ ناتوانِ درمانده‌یی که مدّعی‌ست اگر به جای دیگران ــ حتّی بزرگترین‌ها و بهترین‌های جهان ــ بود، خیلی بهتر از آنها عمل می‌کرد، با این «مَنَم زدن‌های جاهلانه»اش نشان می‌دهد که برای «مَنِ» کوچک و ناتوانِ خودش اهمیّت و اعتباری قائل است که برای هیچکس، هیچکس قائل نیست. ایرانیِ باسوادِ ناتوان از تولید و خلق و ساخت، جنونِ «من» دارد ــ بی آنکه اقدامی هم برای پرورشِ این «من» بکند. کسی که اصلاً، در

تمام عمرش، یک خطِ راست هم نکشیده و رنگهای اصلی را هم نمی‌تواند از هم تشخیص بدهد و اصولِ نقدِ نقّاشی را هم نمی‌داند، در یک نمایشگاهِ نقّاشی، وقتی جلوی بهترین پرده‌ها می‌ایستد، با حالتی که فقط در باسوادهای شهریِ ایرانی می‌توان دید می‌گوید: «بَد نیست امّا من اگر بودم اینجا را اینطور نمی‌کشیدم، اینطور می‌کشیدم. اینجا را هم کمی اینطور می‌کردم». همین آدم، وقتی به شنیدنِ موسیقی می‌نشیند هم همین رفتار را دارد: «اگر اینطور می‌زد که من می‌گویم، موفقیّتِ بیشتری به دست می‌آورْد». به سینما هم که می‌رود، همینطور است و خیلی بدتر؛ چرا که صحنه به صحنه‌ی فیلم را به جای کارگردان، از نو کارگردانی می‌کند. در سیاست و اقتصاد، از سینما هم بدتر. پیوسته می‌گوید: «اگر من به جای حکومت ــ یا دولت ــ بودم، این کار را می‌کردم، این کار را نمی‌کردم، این کار را می‌کردم، این کار را نمی‌کردم» و من بسیاری از روشنفکرانِ ایرانی را می‌شناسم که جداً معتقدند بیست و چهار ساعته، یا یک ماهه، می‌توانند مملکت را کاملاً سروسامان بدهند، اوضاعِ اقتصادی را رو به‌راه کنند و برابری و آزادیِ کاملْ به وجود بیاورند؛ و همانطور که گفتم، این حرفها را کاملاً جدّی هم می‌زنند».

این جامعه‌شناس فرانسوی، به من و همسرم می‌گفت: «شما با خودتانْ مُشکل دارید نه با دنیا، نه با استعمار، نه با امپریالیسم، نه با حکومت، نه با استبداد... نه... شما گرفتار خودباوری و خودبینیِ وحشتناکی هستید که فرصتِ وصولِ به اتّحاد و انقلاب را از شما می‌گیرد؛ و به شما بگویم: اگر روزی هم در مملکتِ شما، به علّتِ فشارهای موجود، انقلابی اتّفاق بیفتد، این روشنفکرانِ خود بزرگ‌بینِ بیمارِ گرفتارِ «من»، کمترین جایی در آن نخواهند داشت. فقط باید بتوانند خود را از زیر دست و

پای مردم کوچه و بازارْ کنار بکشند تا لِه ولَورده نشوند»...

•

آلنی ومارال، در نخستین برنامه‌ی خود، توانستند پنج ساعتِ تمام درباره‌ی وضعیت احزاب در ایران و نقش روشنفکرانْ در آن، سخن بگویند — بی آنکه هیچکس را خسته کرده باشند؛ امّا این اقدام آنها مُقدّمه‌یی بود بر ایجادِ یک موجِ بلند و هماهنگِ خشم و نفرتِ احزابْ علیه آلنی مارال، البته احزابِ صاحبْ نام و شناخته شده. آنها دیگر هیچگاه و در هیچ شرایطی با این زوجِ مبارزِ سرسختِ یک دنده کنار نیامدند و از ایشان به نیکیْ یاد نکردند.

•

— آلنی!
— بله مارال؟
— خسته نیستی؟
— چرا... خیلی... اصلاً به ذاتِ خستگیْ تبدیل شده‌ام.
— نمی‌خواهی یک مرخصیِ کوتاه برویم؟
— چرا... چرا... فکر می‌کنی کجا را انتخاب کنیم مطبوع‌تر است؟
— دیگر جایش را معیّن نکنیم. فقط برویم.
— باشد. قبول. کاملاً قبول.

— قول؟
— قول.
— از شبِ یکشنبه تا شبِ یکشنبه.
— عالی ست.

•

چند روز پس از سخنرانی، و قبل از آنکه آلنی مارالْ بتوانند بارِ سفرِ چند روزه‌ی خود را ببندند، سفیرکبیر ایرانْ در پاریس، ایشان را به دفتر کار خود دعوت کرد و آنها هم این دعوت را با خوشروییْ پذیرفتند. سفیر با هیچکدامشان دست نداد. از فاصله، به صندلی ها اشاره کرد و به سردی گفت: «بنشینید لطفاً!» و بعد، معاون خود را احضار کرد تا گفت‌وگوها شاهد و ناظری داشته باشد.

— من، سخنرانیِ «دو صدانه»ی شما را شنیدم. هیچ نقصی نداشت جُز اینکه، بی هیچ دلیل، چندین بار به شخص اعلیحضرتْ اشاره شده بود — آن هم با لحنی بسیار توهین آمیز و نابخشودنی. اینکه شما، در سخنرانی‌تان گفتید که احزابِ مخالفِ دولت، تماماً فاسد و بَد کارند، عین واقعیّت بود و موجبِ رضایت و خُرسندی همه‌ی ما خدمتگزاران اعلیحضرت در فرانسه؛ امّا قرار دادنِ این خُرده احزابِ نالایق در برابر شخص اوّلِ مملکت، گناهی بود بزرگ، و اشتباهی جبران‌ناپذیر — به خصوص که هیچ یک از این احزاب، تاکنون، کمترین مخالفتی با مشروطیّت، نظام سلطنتی و شخص اعلیحضرتِ همایونی، ابراز نداشته اند. آیا مایلید برای این اقدامِ خلافِ خود که جنبه‌ی آشکارِ برانگیزی و ضدیّت باَنَصّ صریح قانون

اساسی را داشته است توضیحی بدهید؟

ـــ خیر آقا!

ـــ شما، خانم؟

ـــ ما یک نفریم.

ـــ خیلی متأسفم. حقّ اقامت در فرانسه، و البته ـــ صریح‌تر بگویم ـــ سراسر اروپا، از این لحظه به بعد، از شما دونفر سلب می‌شود. شما دو راه در پیش دارید: بلافاصله به ایران باز گردید و خود را تسلیم مقاماتِ قانونیِ کشورِ شاهنشاهی ایران کنید و مجازاتی را که درخورِ شماست بپذیرید، و یا اینجا، از دولتِ فرانسه درخواستِ پناهندگی کنید. توصیه‌ی دوستانه‌ی من، با توجّه به سوابقِ امر، و موقعیّتِ علمی شما دو نفر، این است که به ایران برگردید و در پناهِ رأفت، بزرگواری و بخشندگی خاصِّ مقام منیع سلطنتْ مشکل خود را حل کنید. من، در فرانسه، وجود شما دو تن را به هیچ وجه تحمّل نخواهم کرد.

آلنی برخاست، **مارالْ** از پیِ او.

آلنی قصدِ جواب دادن به سفیر را نداشت؛ حوصله‌اش را هم نداشت؛ امّا مارال هنوز هم گهگاهْ میلِ به سرکشی‌های کوچک در وجودش بود.

ـــ جناب تیمسار **پاک‌روان**! توصیه‌ی من و شوهرم به شما این است که هم امروز از مقامِ خجالت‌آورِ مباشرِ ستمگر بودن استعفا بدهید و به اتّفاق خانواده‌تان ـــ که تصادفاً افرادی خوشنام و با فرهنگ هستند ـــ به خیلِ عظیمِ مخالفانِ استبداد در ایرانْ بپیوندید. سفیرکبیر بودن، مثل تیمسارْ بودن، الزاماً به معنای خائن، وطن‌فروش، و بیگانه‌پرستْ بودن نیست.



آلنی و مارال، بازو به بازوی هم، تنگِ هم، دریکی از خیابان‌های پُر عابرِ پاریس، عاشقانه راه می‌رفتند که یک سواری، برق‌آسا کنار خیابانْ ایستاد، درهای آن، به جُز درِ جانبِ راننده، با سرعتْ باز شد، چهار مردِ نقابدار از آن بیرون جستند و دوانْ به سوی آلنی و مارال رفتند. مارال، یک آنْ زودتر از آلنیْ دید و فریاد زد: «آل‌ـ» و همین کافی بود تا آلنی، خود را آماده‌ی برخورد کند.

مردان، چاقو، پنجه‌مُشت و چماقک‌هایی به همراه داشتند.

مارال، عقب کشید.

عابران، دایره ساختند و به تماشا ایستادند.

مارال فریاد زد: «پلیس! آنها شوهرم را می‌کُشند. پلیس!» امّا مردمِ پاریس، مردمی اهل ذوق‌اند و طَرَب و تفریح و تنوّع، دوستدارِ حادثه و ماجرا، شیفته‌ی برخوردهای خونینی که معمولاً نظیر آنها را در فیلم‌هایشان بیشتر می‌بینند تا خیابان‌هایشان.

پاریسی‌ها، خوشحال بودند.

جنگ، مربوط به شرقی‌ها بود.

مارال، باز فریاد زد: «پلیس!» و صحنه‌ی نبرد را با دقّتْ زیر نظر گرفت.

بار دیگر، انگار که یارانِ یاشولی آیدینْ گِرد آمده بودند.

زد و خوردْ آغاز شده بود ـــ بسیار هم خشونت‌آمیز.

آلنی می‌دانست که باید بی‌رحمانه بزند؛ بی‌رحمانه، وحشیانه، متلاشی کننده؛ و می‌زد.

مارال می‌دانست که اگر در لحظه‌های حسّاسِ تنگه، به دادِ آلنی اوجا نرسد، سرانجام، نبرد، به سودِ آدم‌کُشانِ حرفه‌ییِ سفارتِ شاهْ تمام

خواهد شد.

مهاجمان، امّا شناختی از آلنی و قدرتِ چوپانی اش نداشتند.

(ــ دکترا! آیا از نظر علمی، ممکن است که
کسی، با یک فشار، استخوان‌های نیرومندِ مُچ
یک پاسبان را خُرد کند؟)

مارال، در آنیْ متوجّه شد که دو مرد از روبرو درگیر شده‌اند و دو مردْ قصد تهاجم از پُشت را دارند.

مارال، ناگهان به ناگهان مثل سگی هار و تیز دندان، خمید، خِف کرد، جهید و یک لُقمه‌ی بزرگ از ماهیچه‌ی پای راست یکی از دو مهاجمِ از پُشتْ را به دندان گرفت و با تمامیِ قدرت و سرعتی که داشت دندان‌ها را به هم فشرد و آن لقمه را از پای مَرد جُدا کرد، و مَرد، نعره‌یی جانسوز برکشید و فرو غلتید و عربده کشانْ و لرزانْ پای راست را با دو دستْ چسبید و به زوزه کشیدنی خوفناک مشغول شد.

پاریسی های اهل ذوق، خندیدند و لذّت بردند و طَرَب کردند.

مارال دید که خون، از پسِ سرِ آلنی، شُرّه می‌کند.

دستِ ضربه زننده باز بالا رفته بود تا باز فرود آید که مارال، با شتابی جنون‌آمیز بالا جهید و دست را گرفت و به عقب کشید و به دندانْ گزید، چنان سخت و وحشیانه که «پنجه‌مُشت» از کفِ مرد رها شد و خونْ برجهید و مردْ چرخید و با دستِ هنوز سلامتْ ضربه‌یی تمامْ عیارْ به صورتِ مارال زد و مارال، در آنی حس کرد که سوای خون، چیزی سنگی در دهانش هست، که تُف کرد و دندانی را بیرون انداخت، و آلنی که چرخیده بود چنان بر فرقِ مردْ کوبید که مَرد، فانوس‌وارْ تا شد و جِر خورد و تکّه‌پاره شد و بر زمین ریخت، و تازه صدای قشنگِ سوتِ یک پاسبانِ قشنگِ پاریسی برخاست، که خودش و سوتش، لَق‌لَق خوران می‌آمدند، و پاسبان، با یک دستْ کلاهِ قشنگش را چسبیده بود و با دست دیگر باتون و کمربندش را، و همچنان سوتْ در دهان و سوت‌زنانْ دوان‌دوان می‌آمد که یکی از مهاجمانِ لَت‌وپارْ فریاد زد: «تمام» و هر چهار نفرشان، منگ‌ولَنگان و اوراق و خونین و درهم کوفته و دردمندْ به جانب سواریِ خود رفتند، و هنوز درِ عقبْ بسته نشده بود که مارال بانو دانست که آن پاسبان، با سوت کشیدن‌های قشنگش، وظیفه‌ی مُقدّسِ محو تمام آثار جُرم را به سودِ مُجرمان برعهده دارد و در واقعْ می‌آید که مهاجمان را بگریزاند نه آنکه دستگیر کند، که اگر قصد دستگیر کردن داشت، دیگر سوتْ کِشانْ نمی‌آمد، و به همین علّت، مارال بانو، بار دیگر، با ته‌مانده‌ی قدرت و همه‌ی شتابی که داشت به سوی سواری دوید و دست مردی را که می‌خواست درِ عقب ماشین را ببندد گرفت و بیرون کشید و با دستِ دیگرِ خود و تنه‌ی خود، درِ ماشین را با چنان شدّت و فشاری بست که درْ از لولا تابید، و به اینگونه دستِ درمانده‌ی مردِ درمانده، لای دَر، ماند، و باز فرصتی شد تا آن سگِ هارِ تیز دندانِ میدان مبارزه، با دهانِ خونین و یک دندانِ از کف رفته، یک انگشتِ مردِ درمانده را به دندان بگزد ــ گزیدنی، که استخوانِ انگشت، در جا، خُرد شد و انگشت از دستْ جدا شد و مارال بانو مزه‌ی تلخ خونِ مردِ نامرد را در دهانِ خونینِ خود حس کرد و دهان را گشود تا انگشتْ به پوستی بسته بماند و در دهان او نیفتد و تهوّعی مرگ‌آور ایجاد نکند...

هیأتِ علمیِ دانشگاهِ سوربن، طیّ نامه‌یی، از دولت خواست که این دو دانشمند و متخصّصِ جوان و کارآمد، تا هر زمانی که مایل باشند، و با

هر تابعیّت و ملیّتی که بخواهند و دوست داشته باشند، در خاک فرانسه و در پناهِ حکومت فرانسه بمانند، و هیچکس، به هیچ دلیل، مزاحم کار ایشان نشود؛ و دولت فرانسه، این درخواستِ سوربن را رسماً پذیرفت.

مارال بانو، از روز برخورد تا پایان عمر، صاحب یک دندان مصنوعی بسیار ظریف و ثابت شد که در محلِّ دندانِ خُرد شده نشانده شده بود، و صاحبِ بُرشِ بسیار باریکی هم در زیر لبِ بالا، که البته به نُدرتْ دیده می‌شد.

آلنی اوجا، که سه جای سرش شکافته بود، پس از دو ماه، از شرِّ شکاف ها و خُرده خراش ها و زخم ها راحت شد؛ امّا در پیشانی اش جای زخمی باقی ماند ــ تا پایان عمر؛ و ضربه یی که از روبرو، با «پنجه‌مُشت» به پیشانی اش خورده بود سر دردی را باعث شد که غالباً می‌آمد و نمی‌رفت تا ساعتها و ساعتها، و گاه، حتّی آلنی را وا می‌داشت که به مُسکّن های بسیار قوی متوسّل شود تا شاید دَمی بیاساید ــ که البته کدام آسایش؟ که آلنیْ خود گفته بود: تا غمِ مردُم داری و تا مردُم، غم دارند، آسایش، خوابی ست و رؤیایی.

سر درد، همچون دردِ سنگ، آلنی را تا پایانِ عمرش آسوده نگذاشت که نگذاشت.

آلنی، بعد از واقعه‌ی تهاجم، وقتی به زندانی می افتاد که بیمِ شکنجه با آن بود، آنقدر که از سر درد و درد سنگ می‌ترسید، مطلقاً از شکنجه نمی‌ترسید.

آلنی، بیمِ آن داشت که مبادا، درد، میلِ به کوتاه آمدن را در او برانگیزد.

●

آلنی مارال، همچنان اوج می‌گرفتند؛ امّا دیگر به ندرت، آشکارا وارد مبارزه‌ی سیاسی می‌شدند. آنها ترجیح می‌دادند که از توانایی بیانِ خود، با صدای کوتاه و در مجالسِ کوچکِ کم نفرْ استفاده کنند. تجربه‌ی سخنرانی در بابِ احزاب، تجربه‌ی چندان دلنشینی نبود. با وجود این، سالی سه چهار سخنرانیِ صرفاً تحلیلی در باب مسائل سیاسی ـ اقتصادی ـ اجتماعی را می‌پذیرفتند. آنها دیگر در اندیشه‌ی حمله‌ی از روبرو به شاه نبودند. این کار را چندان که امید داشتند، مؤثّر نمی‌دیدند.

آلنی و مارال، از مرگ هراسی نداشتند ــ به خصوص آلنی که به نوعیْ از خویش بریدگیِ حسرت‌انگیز دچار شده بود ــ امّا دلشان نمی‌خواست بدون آنکه تأثیر ماندگاری در مقابله با استبدادْ از خود باقی بگذارند، بار سفر ببندند. روش های پنهانْ کارانه، باب طبع آنها بود: ظاهرِ یک پزشک، متخصّص و جرّاحِ عالیقدر و باطن یک مبارز حرفه یی را داشتن. در خلوت، برانگیختن، و نتایج این برانگیزی را دیدن.

کمی محتاط به نظر می‌رسیدند، و حق داشتند. پیوسته زیر نظر بودند. غالباً کسانی را سایه‌سان به دنبال و در کنار خود می‌دیدند.

«دولتِ شاه» هم ظاهراً، دیگر، پاپیِ آلنیْ مارال نمی‌شد و سر به سرِ آنها نمی‌گذاشت.

●

ــ قول؟

ــ قول.

ــ هفته‌ی دیگر؟

— حتماً.



— مارال بانو!

— بله آلنی آقا؟

— تو، بارها زندگیِ مرا نجات داده‌یی. در این هیچ بحثی نیست. اگر این کار را نکرده بودی هم، باز، مالکِ تمامِ زندگیِ من بودی؛ امّا آن روز، وقتِ تهاجمِ آن اوباش، توچطور توانستی چنان عملیّاتِ خوف انگیزی را انجام بدهی و آنها را به آن روزِ سیاه بیندازی؟

— عجیب است واقعاً. قبل از آن واقعه، هیچ تصوّری از گاز گرفتن آن هم به آن صورت وحشتناک نداشتم. در لحظه، ناگهان و برق آسا به فکرم رسید که این تنها کاری‌ست که از من برمی‌آید. مثل سگ، درست مثل سگِ هار شده بودم.

— فقط همان حرکات بود که آنها را لو داد و باعث شد که بشناسیم‌شان. آن انگشتِ آویزان. خدای من!

— کینه؛ کینه؛ کینهٔ بی داد می‌کند آلنی... کینه بی داد می‌کند. شاه را هیچ چیز به جُز کینه‌ی کینه‌مندانْ زمین نخواهد زد. من، در آن لحظه‌ها، آشکارا می‌دیدم که تو را در آنی خواهند کُشت و خواهند گریخت. قلبم از سَمِّ کینه پُر شده بود. من، فقط مثل سگ، گاز نگرفتم، بلکه مثل یک مارِ سمّیِ خطرناک، نیش زدم و زهر ریختم. آلنی! تو متوجّه نشدی. آن پاسبانِ فرانسویْ در خدمتِ آنها بود نه در خدمتِ ما. در واقع مردُمِ اروپا، همه حامی زورند. آمریکایی‌ها هم همیشه همینطور بوده‌اند. هیتلرپرستی، در

خونِ آنهاست. هنوز هم احترامی که برای ناپلئونْ قائلند برای هیچکس قائل نیستند. من مطمئن هستم که در هیچ شرایطی، مردم اروپا و آمریکا، به سودِ مظلومْ وارد میدان نمی‌شوند. امید بستن به اینکه روزی، غرب، حقیقتاً و صمیمانه از آزادی دفاع کند و یا دردهای ما را بفهمد، احمقانه‌ترین امید زندگی ماست.

— تبارک‌الله!

— ...

— ...

— آلنی!

— بله مارال؟

— سوآلی دارم که مدّتهای مدید سعی کرده‌ام از طرح آن صرفنظر کنم امّا متأسفانه در ذهنم جای وسیع و بی‌علّتی باز کرده است. فکر می‌کنی حق داشته باشم بپرسم؟

— تو، در مورد من، مالکِ جمیع حقوقی هستی که می‌تواند وجود داشته باشد یا نداشته باشد. هرگز برای انجام کاری که به من مربوط می‌شود از من اجازه نگیر، مارال! هرگز!

— تو... آن روز که آن چهار نفر را می‌زدی، گاهی، زیر لب، چیزی می‌گفتی. درست است؟

— فکر می‌کنم.

— فکر می‌کنی؟ یعنی مطمئن نیستی؟

— نه... در حالی نبودم که بتوانم همه چیز را به خاطر بسپارم.

— آنچه می‌گفتی، احتمالاً، «یا علی!» یا «علیّ!» نبود؟

— به احتمال زیاد.

ـ خُب... بپرسم؟
ـ گفتم که.
ـ از روی عادت که نبود. این، تکیه کلامِ تو نیست، و هیچ وقت هم نبوده است. تو اصلاً تکیه کلام نداری... آیا واقعاً از این عبارت یا کلمه، کسب نیرو می‌کردی و آنطور می‌زدی؟
ـ هر وقت جوابی پیدا کردم، البته تو را بی خبر نخواهم گذاشت. من، یک بار دیگر هم، گویا از این کلمه یا عبارت استفاده کردم. وقتی، چند سال پیش، در تهران، مأموران را می‌زدم تا آن جوانکِ درمانده را خلاص کنم... امّا اینکه چرا این کار را کرده‌ام و می‌کنم، هیچ نمی‌دانم.
ـ به گمان من، مهم نیست که بدانی یا ندانی. مُهم، وجود تکیه گاهی ست در درونِ خودت. کشفِ تکیه گاهی که متعلّق به هیچکس نیست و هیچکس هم با ایجاد آن، تو را مدیون خودش نمی‌کند. این، برای ما، خیلی مُهمّ است آلنی. نه؟
ـ **مارال!** تو چند لحظه پیش گفتی که معتقدی قدرتِ نفرت، از همه‌ی قدرت‌ها بیشتر است.
ـ بله... می‌فهمم که چه می‌خواهی بگویی.
ـ درست است. من فکر می‌کنم در مواردِ بسیار، عشق، قدرتش از نفرت هم بیشتر است.
ـ و آن، در مواردی‌ست که تو، با تمامیِ نفرتت، به خاطر چیزی که واقعاً عاشقش هستی می‌جنگی؛ و یا بالعکس: تو به خاطرِ چیزی که با تمامیِ قلب و روحتْ عاشقش هستی، سرشار از نفرتْ می‌جنگی...
ـ عجب! تو هم حرف از دو روی یک سکّه می‌زنی؛ چیزی که من مختصری از آن دور شده‌ام و دورتر هم می‌شوم...

ـ آلنی!
ـ ...
ـ پس... واقعاً درست است که تو به نوعی از عرفان رسیده‌یی؟
ـ **مارال بانو!** اگر بپرسم، و قدری مطمئن شوم که رسیده‌ام، تنها و تنها به تو خواهم گفت. تنها. تنها.

•

«که بر فروزیم آتش‌ها در کوهستان‌ها...»

•

در سال سی و سه، حزب توده، سازمانِ نظامیِ خود را به قصّاب‌ها سپرد.
حزب توده، در یک معامله‌ی تاریخیِ «بیگانه با قصّاب‌ها»، به سودِ طرفین، جمعی از افسرده‌ترینِ افسرانِ پاک باخته‌ی حزب خود را فدا کرد. **سرهنگ بشارتی**، در میان اوّلین گروهی بود که همه‌ی افسرانش اعدام شدند.
سولماز، دخترک شیرینِ **بشارتی و کِبتر**، یک ساله بود که پدرش را پای دیوار بُردند و گلوله باران کردند.
نامه‌ی کوتاهی از **بشارتی** به دستِ آلنی رسید:
«آلنی! دلم اینطور نمی‌خواست. من افسری بودم
که حق بود با افتخار، در راهِ ایران بمیرم، نه به
جرم خیانت؛ و حقّ است که مرا به جُرم خیانت

بکشند؛ زیرا در این معامله که ما کردیم، قیمتِ
اشتباه و خیانتْ یکی بود و یکی ست.

آلنی!

ما را، اغلبِ ما را، نه وسوسه‌ی رسیدن به مقام، نه
خیالِ باطلِ حکومتْ کردن، بلکه عشق به
استقلال و سربلندیِ ایران، به این روزِ سیاهْ
انداخت. باور کُن، حرفم را باور کُن!

آلنی!

حزب توده را هرگز نبخش! به خاطر من، خسرو،
مهدی و همه‌ی افسرانِ خوبی که می‌شناسی شان
و می‌دانی که هرگز قصد خیانت به میهن و ملّت را
نداشتند؛ امّا به دامِ خیانت افتادند، و به دامِ
رذالت و دنائتِ سرانِ حزب ـــ که بردگانِ مُسکو
در ایرانِ ما هستند.

آلنی!

هرگز حزب توده را نبخش! هرگز!

کِبترم و سولمازم را به تو و مارال بانو می‌سپارم.
کِبتر را، لااقل کِبتر را قانع کُن که قصدِ بد کاری
و خیانت و گناه نداشتم؛ قصدِ بد نام کردن و
آزردنِ او را نداشتم. من، سالها به انتظار نشستم تا
روزی، در کنار کِبتر، به خاطر آزادی بجنگم.
نشد. نشد آلنی! نشد.
و چقدر هم غم انگیزْ نشد.

دلم برای خودم نمی‌سوزد؛ برای کِبتر و سولماز
می‌سوزد. کاری کُن که احساسِ شرمساری نکنند.
همین کافی ست.

خداحافظ آلنی!»



و نامه‌ی کوتاهی هم از مارال به دست کِبتر رسید ـــ نامه‌یی به همان شیوه‌ی ساده و آسانی که مارال، معمولاً، برای دوستانش می‌نوشت، و گاه، با دوستانش سخن می‌گفت:

«خواهرِ کوچک من! دخترم! کِبترِ زیبای مظلومم!
مَردِ تو، مَردِ بزرگی بود. می‌دانی.
روزگاری‌ست که تو، غمِ صحرایی داری؛
می‌دانم ـــ سخت گُسترده و رُعبْ انگیز.
مَردِ تو، حقّا که مَردِ بزرگی بود.
مَردِ تو در عصری که در آن، شرف و ایمان و عشقِ
به خاک، مثل اسطورهٔ نفیس است و کمیاب و
عظیم، مایه‌ی فخر زمین بود و انسان.
غمِ صحرایی داری، می‌دانم، خواهرکم!
غمِ صحرایی را، می‌شناسم من.
مردِ تو، کج نیندیشید هرگز، کج نخواست، کج
نگفت.
قلبِ او، مثلِ بلورِ اصل، مثل هوای کوه، مثل آبِ

چشمه، صاف بود و شفّاف و لطیف.
جامه‌ی سربازی را، بر قامتِ او دوخته بودند
ـــ تمام و کامل.
مَرد بود، دلاور بود، مؤمن بود، صادق بود، مهربان
بود و عاشق؛ می‌دانم.
عاشقِ صادق بود، دخترم کِبتر!
واقعاً عاشق بود.
عاشقِ تو، عاشقِ این خاک، عاشقِ ملّت، آزادی،
آسایش... عاشقِ شعرِ مَحَبّت، شعرِ ایمان، شعرِ
شیرینِ خوشبختیِ مردم...
مَردِ تو، مَردِ بزرگی بود.
دخترم!
کِبتر زیبای مظلومم!
چه بگویم که غمت کم باد؟!
یا مبادا که دل و روحت را به عَزا بسپاری؟!
در غمِ همچو جوانمردی، ننشستن و نماندن، جُرم
است.
آنچه باید گفت این است که ما، جملگی، در
عزایِ دائمِ مردِ توییم
و شریکِ غمِ صحرایی تو
و رفیقِ باقیِ راهِ تو
جانْ پناهِ سولمازِ نازنینِ تو...
مَردِ تو، مَردِ بزرگی بود.

غم تو، حقّ است همپای آن باشد...
غمِ صحرایی...
مارال آق اویلر»
(ده سالِ بعد، باز، **مارال‌بانو**، نامه‌ی بسیار کوتاهِ بی‌نام و نشانی
برای **کِبتر** فرستاد:
«ای کبوتر! تو که سرپنجه‌ی شاهینت نیست
با خبر باش که آواز پَری می‌آید!»
امّا در آن زمان، **کِبترِ** زیبایِ مظلوم، تصمیمش را گرفته بود که
نوشت:
«مارال بانو! اینها شاهین نیستند، لاشخورند.
و من، گرچه کِبترم، کبوتر نیستم، عُقابم.
به **آلنی** اوجا بگویید: برادرِ من! دیدی که فصلِ قتل‌عامِ
کاکلی ها را گذراندم.
و به فصلِ پرشکوه و شوکتِ اعدامِ صیّادانْ رسیدم؟»
و با یک مسلسلِ سنگین، کنارِ **مریم عدل** و **فرهاد جهانبانی** نشست و تا
آخرین تیرش را به سوی سربازان شاه و مأموران ساواک انداخت، و
بعد از پا در آمد.
این داستان را همه‌ی مردُمِ آن روزگار شنیده‌اند و یا در روزنامه‌ها
خوانده‌اند: تیمسار جِهانبانی نوشت: فرهاد، پسرِمن نیست ـــ مگر آنکه
بیاید، بر پای شاهنشاهِ عظیم‌الشأنِ ما بوسه بزند و طلب بخشش
کند...
دکتر عدل نیز تقریباً چنین چیزی را نوشت ـــ درباره‌ی دخترش مریم.
نعشِ سوراخ‌سوراخ شده‌ی فرهاد را به جهانبانی تحویل دادند؛ دختر

بسیار زیبا و هفده ساله‌ی عدل را از کمر قلّخ به دکتر عدلْ تحویل دادند؛ نعشِ تکّه‌تکّه‌ی کِبترِ ما را، امّا، هیچکس از خاک برنداشت...

این داستان را همه‌ی مردمِ آن روزگار شنیده‌اند و یا در روزنامه‌ها خوانده‌اند. شاه به جهانبانی گفته بود: خاک بر سر همه‌تان، که چنین توله‌هایی تربیت می‌کنید!

جهانبانی، گریان و عُذرخواهانْ جواب داده بود: فدای خاکپای مبارکت شوم! ما تربیت نمی‌کنیم؛ زمانه تربیت می‌کند...)



«... که برفروزیم آتش‌ها در کوهستان‌ها...»



در سالِ سی و چهار، قصّاب‌ها، **نایب صوفی** — رهبر «نهضت مسلمانانِ مبارز» را اعدام کردند. او بسیار جوان بود و دلاور. **نایب صوفی**، با آلنی، رفاقتی محدود داشت؛ امّا در طول چند سال که از آشنایی اش با **قلیچ بُلغائی** می‌گذشت، همدیگر را احساس و ادراک کرده بودند.

در آغاز، قلیچ از اینکه می‌دید یارانِ جوانِ نایب، چنان بی‌پروا دست به اعدام انقلابیِ نامسلمان‌ها می‌زنند، رنجیده بود و قصدِ ترک ارتباط کرده بود؛ امّا بعدها، دو سه فرصتِ نابْ پیش آمد که نایب و قلیچ، در کنار هم، در کنارِ آتشِ برافروخته در کوهستان‌ها بنشینند و درباره‌ی هر چیز که دلشان می‌خواست — از جملهٔ اعدام‌های انقلابی — حرف بزنند، قلیچ، «وارد آوردنِ ضربه‌های قاطع و ترساننده» را به عنوانِ «روشی برای یک مرحله از مبارزه» پذیرفت، و خود نیز این روش را به کار بست.

آلنی مارال، با شنیدن خبر اعدام نایب صوفی، نه برای نایب که عاشقِ شهادت بود، که برای قلیچ بُلغایِ تنهای تنها گریستند.

برای نایب صوفی، شاید وصلی پیش آمده بود که دلش آرزوی آن را داشت؛ امّا برای قلیچ، خبرِ اعدام یکی از همسفرانِ دلدارش، جُز اندوهِ بی‌کران و افزودن بر آن، هیچ خاصیّتی نداشت.

قلیچ بُلغای، برای **آلنیْ مارال** نوشت:

«... من در او جاری بودم، و او، همچنان، در من جاری‌ست.

شیعه بودنِ او و سُنّی بودنِ من، هرگز کمترین خللی در روابط صمیمانه‌ی ما ایجاد نکرد؛ امّا شهادتِ او، البته، کاری کرد که سخت از او رنجیده خاطر شوم. آخِر، حق نبود که مرا با این کوهِ اندوه، بگذارد و برود.

شما می‌دانید: مسلمانِ واقعی، از یک سو باید عاشقِ شهادت باشد و از سوی دیگر، سخت حافظ زندگی و سلامتِ خویش. این، حقیقتاً، برای ما مسلمان‌ها، مصیبت است آلنی‌مارال؛ مصیبت است...

آلنی مارال!

اینجا، در این ارتفاع، با اینکه تنی چند از یارانِ

باوفای من، شب و روز با من اند؛ امّا نمی‌دانید چقدر احساسِ تنهایی می‌کنم، و چقدر احساسِ گرفتگیِ خاطر. راستش، من، بیشتر، مردِ جماعتم تا خلوت. اگر نماز و دُعا نبود؛ اگر قرآن نبود؛ اگر راز دل گفتن‌ها و گریستن‌های شبانه نبود، من اینجا، یک ماهه می‌پوسیدم آلنی مارال! می‌پوسیدم.

شبهای مهتابی که نورماه از لا به‌لای شاخه‌های درختانِ رفیع و تنومندْ بر زمین پاشیده می‌شود، من، ساعتها قدم می‌زنم، ساعتها زیر لبْ «یا ربْ یا ربْ» می‌گویم، و به وقتِ نماز سحر، اشک ریزانْ زمزمه می‌کنم: «به گردون می‌رسد فریادِ یا ربْ یا ربم شبها. چه شد یا ربْ در این شبهای غم، تأثیر یا رب‌ها؟»

دِلتان را نمی‌خواهم بسوزانم آلنیْ مارالِ عزیز من! امّا زندگی، واقعاً سرگرمِ سوزاندنِ دلِ من است.

بانوی من و فرزندانِ من، فرسنگها از من دورند؛ و آنها که گفت‌وگو با ایشان مایه‌ی حرکتِ من بودهم.

اگر فُرصَتکی پیش آمد، سری به من بزنید و چند روزی را با من بگذرانید. ممنون خواهم شد.

گر بخواهی که بجویی دلم، امروز بجوی
وَرنَه بسیارْ بجوییّ و نیابی بازش!

قلیچ»

•

در سالِ سی و شش، بزرگترین فاجعه‌ی زندگیِ یک ملّتْ اتفّاق افتاد: سازمانی که قرار بود: «امنیّتِ ایران را در مقابلِ اقداماتِ بیگانگانْ حفظ کند»، در عمل، به صورت «سازمانی که امنیّتِ بیگانگان را در مقابلِ مبارزان ایرانْ حفظ می‌کند» بُنیان نهاده شد و آغاز به کار کرد.

در سال سی و شس، ساواک، همچون مَهیب‌ترین دستگاهِ شکنجه‌ی تاریخ حیات بشر، بر سرپا ایستاد. ایستاد. ایستاد و با ایستادنش کمر بسیاری از گروه‌های مبارزِ مستقلِ ملّی و مردمی شکست.

در سال سی و شش، آلنی و مارال، قبل از بازگشتِ قطعی به ایران؛ برای آخرین بار ــ به طور مخفی ــ به وطن بازگشتند و چند ماهی ماندند.

این بار، علی محمّدی آمد؛ مهندس اخوان ــ که برای دو سالی به اروپا رفته بود ــ هم.

یک بار دیگر ــ و مثل همیشه شاید برای آخرین بار ــ یاران قدیم گرد هم آمدند و به گفت‌وگویی طولانی در بابِ همه چیز نشستند. **مارال**، به رهبریِ حزب انتخاب شد و **تایْ‌جان** به رهبری سازمان اتّحاد صحرا. آلنی، در این سال، برای سوّمین بار گرفتار دردِ سنگ شد و در طولِ هفتاد و یک ساعت و بیست دقیقه دَردْ کِشی، چنان تکیده شد که هر آشنای قدیمْ او را می‌دید، گمان می‌کرد که به چیزی معتاد شده است: چشمها فرو رفته، زیر چشم‌ها سیاه، خطوط متقاطع عمودی و افقی بر پیشانی.

در بیست و دوّمِ آذر سی و شش، ساعت چهار صبح، بخش عمده‌یی از خاک کردستان، به شدّتْ لرزید. بسیاری کشته شدند و خانه‌های بسیار فرو ریخت. دولت، با وقار و آرامشی سرشار از بی‌رحمیْ با زلزله روبرو شد

ــ انگار که نسیمی وزیده است و بارانِ مختصری باریده.

ساواک، به طورِ تجربی، راه‌های ورودِ غیرمحلّی‌ها را به منطقه بست و از خروجِ زلزله‌زدگان از منطقه هم ممانعت کرد.

آلنی و مارال، شتابان و از بیراهه، خود را به دکتر خسرو خسروی کردستانی رساندند. دیداری گرم و پُرشور پیش آمد. آلنیْ مارال، در کنار خسرو، آستین‌ها را بالا زدند و کارگرانه ــ طبیبانه ــ دور از دسترس ساواک ــ نوزده روز و شبْ جان کندند و جانِ بسیاری را نجات دادند. در همین سفر بود که آلنی، به درد سنگ دچار شد. عجیب بود که بین فشارهای عصبی و حرکت سنگِ کلیه‌ی آلنی رابطه‌یی برقرار شده بود که از نظر علمی، چندان قابل قبول به نظر نمی‌رسید.

می‌خواهم از **یُلماز** حرف بزنم؛ **یُلماز مرادی**، که در طولِ این سالها در خانه‌ی قدیمیِ آلنیْ مارالْ مانده بود و بی‌بی بمانیْ او را تَروخشک کرده بود؛ امّا دلم می‌خواهد فشرده‌ی داستانِ غریبِ یُلماز را از آغاز تا انجام، در فصلی مستقل بیاورم...

پس اینک، موقتاً یُلماز را رها می‌کنم...



در پاییز سال سی و هفت، آلنی و مارالْ تصمیم گرفتند که بی‌پروا، آشکارا، از راهی قانونی و عادی وارد ایران شوند. هرچه باداباد! ممکن نبود که پنهانی بیایند و برای همیشه پنهان بمانند. معنی نداشت. پس، آمدند...



۵
این جاده هرگز خلوت نخواهد شد.

بیهوده انتظار می‌کشی.
بیهوده انتظار می‌کشی
که این جاده، برای یک لحظه
یک لحظه
یک لحظه هم خلوت شود،
تا تو در خَلْوتش به آسودگیْ قدمی بزنی،

به آسودگیْ دَمی بیاسایی
به دورْدستها نگاه کنی
و بی دغدغهْ نفسی بکشی...
بیهوده انتظار می‌کشی
بیهوده انتظار می‌کشی
تا در خلوتِ این جاده، برای یک لحظه
یک لحظه
یک لحظه هم، تسلّطی
بی اضطرابْ داشته باشی ــ جابرانه و ظالمانه؛
خوابی خوش، در دیباجِ دیبا
آبی خوش، در تُنگِ بلور
نامی خوش، در گذرگاهِ تاریخ...
بیهوده انتظار می‌کشی.
تو، حتّی در گور هم آسوده نخواهی خُفت
چرا که گروهی عظیم، تازه نَفَس و پُر شور و مؤمن،
برای نبشِ قبر،
و بیرون انداختنت از خاک،
در این جاده در عبوری ابدی هستند...
جاده را نگاه کُن!
پَناه بر خُدا!
پناه بر خدا!

جاده، در تمامیِ سالهای قصه، بسیار شلوغ بود، شلوغْ آنقدر که من

نتوانستم، حتّی صورتی ناقص از نامِ عابرانْ فراهم آورم، و از نسبت‌هایشان با هم، و در بابِ همزمانی یا ناهمزمانیِ عبورشان، و تازگی و قدمتِ بار بستنِ‌شان...

بزرگترین فرزندانی که بعد از نسلِ **«قلیچ بُلغای‌ـآلنی‌ـآلاـیُلماز»** آمدند، به یادمانْ شاید باشد که متعلّق به **قلیچ بُلغایِ** دلاور بودند. **قلیچ بُلغایِ** یاغی و همسر همیشه مهربانش **آی‌تکین بانوی** آرام، در سال **۱۳۳۰** سه فرزند داشتند: **آیلر**، پانزده ساله؛ **آیناز**، سیزده ساله؛ و **اُغلی** ــ تنها پسر خانواده ــ دوازده ساله.

با پدر و مادری چون قلیچ بُلغای و آی‌تکین بانو، طبیعی بود که آیلر و آیناز، بسیار زیبا باشند و بالا بلند؛ امّا عجیبْ اینکه هیچ خصلتِ یاغی گری نداشتند. آرام و سر به زیر بودند، چنانکه هرگاه از ایشان سخن می‌گفتند، گُلِ آنارْ در برابرِ گونه‌هایشان احساس شرمساری می‌کرد.

از حال **آیلر و آیناز**، مدّتهاست که هیچ خبر ندارم، و هرچه جستجو کردم نیافتمشان. زمانی شنیدم که آیلر با مردی روحانی از اهل سُنّت، دلدار و پایدار، ازدواج کرده و برای تبلیغ دین، پنهانی، به آن سوی مرز رفته است؛ و شنیدم که **آیناز**، به خانه‌ی شویْ نرفت تا تیمارداریِ مادر کند...

اُغلی امّا خبر دارم که چه کرد، و زمانی به اشاره خواهم گفت.

ــ آهای اُغلیِ بدبختِ شیطانْ زده! آلنی، خودش، عُمری گوش به من سپرد و هر آنچه را که من گفتم پذیرفت و به راهی که من به او نشان دادم رفت؛ حالا تو می‌خواهی دنباله‌روی آلنی بشوی و راهِ او را انتخاب کُنی؟

ــ پدر جان! اگر آلنی، واقعاً به راهِ شما رفته، پس راهِ آلنی فرقی با

راهِ شما ندارد. هر دو اساسش یکی ست ظاهرش دو تا؛ در معنا یکی ست به صورتْ دو تا. چه عیب دارد که من صورتی از راهِ شما را برگزینم که با صورتِ دیگری از راهِ شما متشابه نیست؟

ــ این، شیوه‌ی استدلال کردنِ آلنی ست. می‌فهمم. خوب می‌فهمم. این شیوه‌ی همیشگیِ گریختنِ آلنی از دام است. او، با منطقش، دهانْ‌بند می‌زند، چیزی را اثبات نمی‌کند.

ــ و منطقش، از راهش که راهِ شماست، جُداست پدر جان؟

ــ این، سفسطه است ای شیطانْ زده‌ی بدبخت! این سفسطه است؛ امّا آلنی اسمش را گذاشته «منطق جَدَلی»، و دل به این خوش داشته که با کمک این منطق که پایه‌ی فلسفه‌ی هِگِل است، هر چیز صحیح را می‌توان ثابت کرد؛ و آنوقت، زمانی که سخن از روحْ به میان می‌آید و اثباتِ روح به کمک همین منطق، ببین چه قشقرقی به راه می‌اندازد! تو می‌پُرسی که آیا راهِ آلنی از منطقِ آلنیْ جداست؟ البته که جُداست؛ البته... او، همان چیزی را که می‌گوید، همان را در عملْ اثبات نمی‌کند... او، سرسپرده‌ی راهِ علی ست؛ امّا در پیِ اثباتِ آن است که جُز جهانِ ماده، هیچ جهانی وجود ندارد. این چطور علی‌وارْ اندیشیدن است؟ بله؟ این چطور مسلمان بودن است؟ چطور کافِر بودن است؟ اصلاً چطور «بودن» است؟

ــ پدر جان! شما به خودتان اعتراض دارید یا به آلنی؟ شما، همین چند لحظه پیش فرمودید که آلنی به راهِ...

ــ بله... بله... من آلنی را تا لبِ دریای علی بُردم؛ من بُردم؛ امّا نمی‌توانستم او را به درونِ آن دریا بیندازم. غرق می‌شد. نابود می‌شد. لِه می‌شد. بله... تناقُضی در کار نیست. لب دریا، رهایش کردم. بیش از این هم حقّ و اجازه نداشتم که ببرمش... من یک جامعه گرای خیره‌سر را که از

کنار گَلّهٔ جُفت‌زده بود توی بغلِ مارکس و انگلس و مائو، بُردمش به جایی که خوابش را هم ندیده بود: کنار دریای اندیشه های علی...

ــ پدر! آلنی، سخن از علیْ وارْ زیستن می‌گوید، نه علی وارْ اندیشیدن.

ــ هاه! حالا دیگر این دو تا راهم می‌شود از هم جُدا کرد؟ می‌توانْ گفت که علی، به گونه‌یی می‌اندیشید و به گونه‌ی دیگر عمل می‌کرد؟ خدا لعنتت کند پسر! خدا لعنتت کند! مگر می‌شود... آخ... رها کُن! رها کُن! من، در جوانی، به قدر کافی، درباره‌ی این مسائل با آلنی و امثالِ آلنیْ گفت‌وگو کرده‌ام... دیگر حاضر نیستم همان حرف‌ها را باز، و باز، وَ باز بگویم... حاضر نیستم.

ــ بالاخره، لااقل، این سوآلِ مرا جواب بدهید، پدر جان! شما، آلنی را، قبول دارید یا ندارید؟ دارید-یا-ندارید؟ بله؟

ــ هاه! طفلکْ تو! طفلکْ آلنی! طفلکْ همه‌ی شما که تکیه گاهتان را در بی تکیه گاهیْ می‌جویید! آلنی، برادرِ کوچکِ من است. آلنی، روشناییِ چشمانِ من است. آلنی، دست خُداست که از آستینِ بی خُدایی در آمده است. آلنی، دستِ قبله گاهِ من است؛ دستِ هستیِ من است که با سلاح کینه، دشمنان آزادی و عدالت را نشانه کرده است. چطور ممکن است من آلنی را قبول نداشته باشم؟ آخِر چطور ممکن است؟ من، در تمامِ عمرم، تمام مشقّاتِ روزگار را، مثل ایوب، مثل ایّوبْ تحمل کرده‌ام به امید آنکه، با ایمان به آنکه، روزی، آلنی بیاید، سرش را روی زانوی محبّتِ من بگذارد و اشک ریزان بگوید: قلیچ بُلغای! از خدایت بخواه که پناهم بدهد، قبولم کند، دستِ عطوفت بی نهایتش را روی سرم بگذارد، این انجمادِ هزار مرتبه زیر صفر را از قلبِ یخ‌زده‌ام براند... مُلاّ قلیچ! شفیع من باش نزد خدا...

من، در خوفْ آورترین تنهاییِ ممکن، در بی‌تکیه گاهیِ سراسر وحشت و نفرت، در تعلیقی همه درد و عذابِ سیاه، معطّل و مستأصلْ مانده‌ام قلیچ... به دادم بِرِس... به دادم بِرِس!

— آیا چنین واقعه‌یی، هرگز اتّفاق خواهد افتاد پدر جان؟ هرگز اتّفاق خواهد افتاد؟

— البته که خواهد افتاد... این تنها واقعه‌ی محتوم بر سر راهِ آلنی‌ست...

— من به سوی این مرد می‌روم پدر جان، و با او در کنارِ او، روزی می‌آیم تا سر بر زانوی محبّتِ شما بگذارم... می‌آیم... یقیناً می‌آیم پدر جان!

— آه از این انسانِ موعظه‌ناپذیر... آه از این انسان...

همزمان با تولّدِ اُغلی، که سال ۱۳۱۹ بود، **آت‌میش تاری‌زاده** — پسر **آرپاچی و ساچلی** — به دنیا آمد و خویش را دوان به جاده رساند. این را هم از یاد نبرده‌ییم. سه سال بعد هم ساچلی و آرپاچی، دختری را به جاده فرستادند با نامِ **آیسِن**.

آت‌میش و آیسِن، در سالِ سی، دوازده ساله و نُه ساله بودند و عقل‌شان به خیلی چیزها می‌رسید.

می‌دانم که آت‌میش، هم اکنون، با همسرش **مُنیر**، نزدیک شیراز، روی زمینْ کار می‌کند و پسری دارد که او را باتیر — به معنای شجاع — نامیده‌اند؛ امّا از شجاعتش، هیچ خبر ندارم.

هم اکنون خلاصتان می‌کنم و می‌گویم که چرا **آت‌میشِ** ترکمن، فرزند **آرپاچیِ** دلاورِ همیشه جنگنده، به شیراز رفت و همسری شیرازی برگزید و از شهرْ بُرید و در نقطه‌یی خلوت و کوهپایه‌یی به کاشتِ تاک و

پرورش شرابْ اقدام کرد.

می‌دانیم که گروه‌های سیاسیِ وابسته به آلنیْ مارال، همیشه نیازمندِ جانْ‌پناه بودند: مکان‌هایی که بتوانند از پِیِ هر حرکتِ خطرناک و بیمِ دستگیریْ به آن مکان‌ها پناه ببرند و دقایقی در امان باشند.

مارال بانو از **آت‌میش** خواست که به ظاهرْ از سیاستْ کناره بگیرد و به ایجادِ موستان و تولید شراب خانگیْ اقدام کند. از آنجا که کمتر کسی باور می‌کرد که یک شرابْ‌فروشِ حرفه‌یی، اهل مبارزه‌ی سیاسی باشد، آنها که به **آت‌میش تاری‌زاده** پناه می‌بُردند، معمولاً، تا مدّتها در امان بودند...

گروه‌های وابسته به آلنیْ مارال، در سراسر ایران، همانندِ **آت‌میش تاری‌زاده**، کم نداشتند؛ امّا... امّا... «عیبِ جهانِ ما این است که هنوز، در برابر هر مردِ واقعی، دست کم یک نامردْ وجود دارد و در برابر هر زنِ واقعی، یک نازن. جهان، هنوز جهانی‌ست که بسیاری از انسان‌ها، با احترامی وافر به حیوانیّتِ خویش، خوب‌ترین آرمان‌ها را با لذّت‌های تَنْ تاخت می‌زنند و شرم هم نمی‌کنند». آلنی اوجا می‌گوید.

از حالِ **آیسِن** هم چندان بی‌خبر نیستم. او، در سال ۱۳۴۱، ضمنِ تحصیل در رشته‌ی داروسازی، با یک دانشجوی آذری به نام **مرتضیٰ مرندی** که دندان‌پزشکی می‌خواندْ ازدواج کرد، و در پایان تحصیلات، هر دو به صحرا رفتند و آنجا به کار مشغول شدند — که هنوز هم مشغولند. آنها، به همسفرانِ آلنیْ مارال، هم پول و هم پناه می‌دادند — نُدرتاً. ساواک آنها را می‌شناخت و زیر نظر داشت؛ امّا به هر حال، **آیسن** و همسرش نیز در آن جاده‌ی طولانی، کولبار بر دوش می‌رفتند...

از فرزندانِ **پالاز و کعبه** برایتان بگویم که جاده را چند سالی پُر از ماجرا کرده بودند. در پایانِ سال ۱۳۳۰، **پالاز و کعبه**، دو پسر و یک دختر

داشتند. پسر بزرگشان **محمّد**، نُه ساله بود؛ پسر دوّمشان **بولوت**، شش ساله بود؛ دخترشان **خدیجه** هم تازه‌ی تازه چشم بر جهان گشوده بود، و هنوز راهْ رفتنْ نمی‌دانست تا به خیلِ پیادگانِ جاده بپیوندد؛ امّا بعدها پیوست — پیوستنی.

محمّد، پُرشور زیست امّا به تلخی. او به راهِ پدرْ شک کرد؛ به مقابله‌ی با او برخاست — با خشونت و بی‌تابی؛ به او پُشت کرد — فریادکشان؛ **کعبه** را قد برافراشته، سرسخت، وفادار به شوهرْ در برابر خود دید — با چشم‌های خون گرفته و فریادهای گوش‌خراش؛ از کعبه نیز بُرید، به آلنیْ پیوست، آلنی گفت: «برای آمدن به این جبهه، ضعیفی محمّدجان، ضعیفی. تو همه‌اش در حالِ دست و پا زدنی. با این روحیه اگر به چنگِ دستگاه بیفتی، همه چیز را لو خواهی داد»، از آلنی هم بُرید، و تنهای تنها شد، وَ آواره، وَ غرقِ سوءظنْ به همه کس و همه چیز. کاش آنطور نشده بود؛ امّا مغزش تاب نیاورد. یک شبْ در نیمه‌های شب، ناگهان چیزی در درونِ او پاره شد؛ در مغز او، در ذهنِ او، در روح او. زنجیرِ عقل بود شاید. **بولوت** با او کنار نیامد و او را در کنار خویش جای نداد. **خدیجه** کوچک بود برای آنکه معنای نعره‌های خوف‌انگیز **محمّد** را ادراک کند و به کمکش بشتابد.

محمد، به جنونْ گرفتار آمد. تضادها و تناقض‌ها متلاشی‌اش کرد. بینِ تفنگ و زمین، بینِ محبّت و کین، بین کُفر و دینْ نتوانست انتخاب کند. نتوانست. نتوانست.

مشکلِ بزرگِ **محمّد** این بود که می‌خواست ابتدا به یقین برسد و آنگاه انتخاب کند.

مُلاّ یاماق آی‌دوغدی، مُلاّی اینچه‌برون، به دنبالش رفته بود و به او گفته بود: **محمّد**! «یقین»، مِلکِ شخصیِ مؤمن است. «یقین»، تبلیغ

کردنی نیست، مُنتقل کردنی نیست. خداخواه، خداجو، خداباور، خداگرا، امّا نه خداشناس. وقتی کسی را «خداشناس» می‌گویند، به این معنا نیست که خدایش را شناخته و کار را تمام کرده؛ بلکه معنایش این است که در راهِ شناختنِ خداست و تمام عمرْ در این راه خواهد ماند. یقین را بیافرین، جستجو نکن محمّد!

مارال، گریان می‌گفت: او یک آلنی بود، یک آلنیِ واقعیِ خالص. آلنیِ من، امّا، فشارها را تابْ آورد — چگونه تاب آورد، نمی‌دانم — از هم نپاشید، ویران نشد، برباد نرفت؛ محمّد نتوانست تاب بیاورد، و حق هم داشت نتواند. من بارها و بارها به او گفتم: محمّد! محمّدجان! انتخاب کُن! انتخاب کُن! هیچ چیز در قطعیّتِ مطلق نیست. هیچ مسأله‌یی حل شده‌ی تمام نیست. نه خدا، نه ماده، نه جسم، نه روح، نه حتّی همین طبیعتی که پیشِ رو داری. همه چیز پُر از رمزوراز و ابهام است. محمّدجان! انسان، مُختار به انتخاب است. انتخاب کُن و بر انتخابت پای بفشار! گیرم چیزی را برگزیدی که بعداً حس کردی آن چیز، دُرُست نیست. جهان که زیرورو نمی‌شود. خُب برمی‌گردی، یا به راهِ دیگری می‌روی. همانقدر که بازگشتْ وجود دارد، بازگشتِ از بازگشت هم وجود دارد. نگاه نکن به من و آلنی که چهار اسبه می‌تازیم، برنمی‌گردیم، و جایی هم برای برگشتنْ نگذاشته‌ییم. به قول **یاشولیِ یاماقِ** خودمان، ما یقین را در دل‌هایمان آفریدیم. آن را در معابرِ عام، در خیابان و آسمانْ نیافتیم.

نشد امّا. گفتم که. آن سیم‌ها را بیش از حد کشید. به دنبالِ کوکِ خوب، اصلِ سیم را هم از دست داد. در برابرِ پالازِ غمگین ایستاد و نعره کشید: بگو چطور به اینجا رسیدی مَرد؟ چطور به نماز و زمین، دعا و زمین، روزه و زمین، قرآن و زمین، آسمان و زمین رسیدی؟ آخر چطور؟ اگر

بی دلیل، یا به دلیلِ ترس ها و بُزدلی هایت رسیدی، اگر از وحشتِ جهنّم و خوفِ گرسنه ماندنْ به این دو اصلْ رسیدی، باید بر وحشتت غلبه کُنی و مثل همه ی مبارزانِ صحرا، لااقل مثل مارال بانو، تفنگ برداری و بجنگی؛ و اگر با تفکّر به اینجا رسیدی، چطور؟ خُبْ راهش را به من هم نشان بده! دلائلت را، مدارکت را...

کعبه، دوان، خود را به چادر کُهنه رساند. کعبه برافروخت، شعله کشید، سوزاند.

کعبه فریاد زد: دیوانه! دیوانه! یک بار به تو گفتم حق نداری از پدرت سوآل کنی؛ حق نداری جلوی پدرت، حتّی، بنشینی. ایستاده، دست به سینه. می‌فهمی؟ به تو گفتم با شوهرِ من آنطور حرف بزن که صدایت به زحمت شنیده شود. حالا، برای ابد، گم شو! گم شو! گم شو! ازپیش چشم های من دور شو! تو چه می‌دانی پالاز بودن یعنی چه. تو چه می‌دانی این همه درد کشیدن و خاموش ماندن یعنی چه. تو، نهایت، یک آلنیِ دیگری؛ امّا آلنیِ بَدَل. تو هم مثلِ آلنی، احتیاج داری که همیشه درمقابلت یک درختِ مُقدّسْ داشته باشی. دشمن، به آلنیْ حیثیّت می‌دهد؛ امّا زمین به شوهرِمن آبرو می‌بخشد... و تو از قُماشِ آلنی اوجا هستی... برو! برو از پیش چشمم... من عاشق تو بودم، من تو را با اشک چشم هایم بزرگ کردم، من تمام زندگی ام را وقف تو کردم؛ امّا همه ی اینها در مقابلِ پالازِمن، شوهر بزرگوارِ دردکِش من هیچ نیست...

محمّد به آلنی گفت: مرا راندند... پدرم وَمادر، هر دو مرا راندند...

آلنی گفت: برگرد پیش پدرت! روی پاهایش بیفت و از او بخشش بخواه! حق، هزار بار با کعبه است. پدرت شریف است، اصیل است،

دُرُست است. اشتباه می‌کند، گناه که نمی‌کند. ما نباید گناهکاران و اشتباه کاران را با یک چوبْ برانیم... نمی‌توانیم...

محمّد، در کمرکشِ راه، معلّقْ ماند... ماند تا آخرین سیم هم با صدایی خوابْ‌شکن و پُرطنین، شبی در نیمه های شب، پاره شد...

درباره ی **بولوت**، برادر کوچک محمّد، شاید در آینده و به هنگام، چند کلمه یی بگویم. شاید هم در داستانی دیگر.

خدیجه، هنوز هم هست. جوان است و خوبروی. هم از پالازْ دارد هم از کعبه. رشته ی پرستاری را خوانده است. پرستار بیمارستانی در گرگان بود، حال به گنبد آمده. تا پای اعدامْ رفته و باز گشته. این زنْ آنقدر مهربان است که خیلی از بیمارانْ دل‌شان می‌خواهد شفا شتابان به سر وقت‌شان نیاید تا بتوانند چند صباحی بیشتر، زیر چتر مهربانی های او بمانند. درعصرِ بی مهریِ طب، یک پرستار مهربان، معجزه یی را مانَد. بیماری ـــ که از دستْ‌پروردگان آلنی بود ـــ سالها پیش عاشقش شد و جرأت کرد بیتی را برای خدیجه بخواند و کار را تمام کند. بیمار ـــ که زخمیِ از جنگِ مقاماتِ امنیّتیْ گریخته یی بود ـــ زیر دردْ نالید: «خُنُک آن درد که یارم به عیادتْ به سر آید. دردمندان به چنین دردْ نخواهند دوا را». خدیجه، مرد را آبرومندْ یافت و با او کنار آمد. آن مرد، هنوز هم عاشق خدیجه است. من می‌شناسمش؛ خوب می‌شناسمش. چندی پیش که برای دیدار با **توماج توی‌قلی** و جُستنِ ردِّ پای برخی از شخصیّت های داستانم به صحرا رفته بودم، شبی را با او، در خانه اش، نزدیک خدیجه و فرزندانش گذراندم. مرد، به سُنّتِ صحراییان، در باب عشق، حرفها دارد که عِطرِ کلامِ آلنیْ مارال بر آنها نشسته است.

ـــ من امروز، خدیجه را بیشتر از دیروز می‌خواهم؛ امسالْ بیشتر از

پارسال. ابراهیمی! خلقِ عشقْ مسأله‌یی نیست، حفظِ عشقْ مسأله است. عاشق شدنْ مهم نیست، عاشق ماندنْ مهم است. عاشق شدنْ حرفه‌ی بچّه‌هاست، عاشقْ ماندنْ هنرِ مردان و دلاوران. سستْ عهدی‌های عُشّاقْ باعث شده که بسیاری از داستان‌های عاشقانه‌ی مبتذلْ در جایی تمام شود که عاشق به معشوق می‌رسد؛ حال آنکه مهم، از این لحظه به بعد است. مهم، پنجاه سالِ بعد است: دوام عشق... دوام زیبایی و شکوه عشق... عشق، مثل یک کاسه‌ی سُفالی‌ست که سفالگریْ آن را ساخته باشد. این کاسه را زمانْ اعتبارْ می‌بخشد. هرچه از عمرِ این سفالْ بگذرد بر ارزشش افزوده می‌شود. اگر صد ساله شود با احترامْ به آن نگاه می‌کنند و اگر دو هزار ساله شود، حتّی شکسته‌ی بند خورده‌اش را هم با تحسین و حیرتْ نگاه می‌کنند. من نمی‌فهمم که چرا همه‌ی مردان، از عشق، به عنوان یک خاطرهْ یاد می‌کنند؟ چرا همه‌شانْ همه‌شان همه‌شان می‌گویند: «وقتی جوان بودم، عاشقِ این یا آن زن شدم»؟ و حتّی می‌گویند: «عاشقِ همین زنی که می‌بینی»؛ امّا حرف از دوامِ عشق نمی‌زنند. مگر عشق، پشه‌ی خلق السّاعه است؟ وصل، چرا باید مرگِ عشق را در رکاب داشته باشد؟ اصلاً آن زمان که عاشق شدی، عاشقِ رسیدن شدی یا عاشق یک انسان؟ اگر عاشقِ رسیدن شدی، و آدمی که می‌بایست به او برسیْ برایت هیچ اهمیّت نداشت، خُب این که عشق نیست، این اوجِ شهوت است؛ این تَنْ‌خواهیِ صِرف است؛ این جنونِ تخلیه است... دیگر چرا کلمه‌ی عشق را آلوده می‌کُنی؟ تو... قصّه‌ی عشق گالان و سولماز را شنیده‌یی؟ هاه! از که می‌پُرسم! مگر گالان، روزبه‌روز، شورِ عاشقانه‌اش نسبت به سولماز بیشتر نشد؟ و شور عاشقانه‌ی سولماز به گالان؟ مگر گالانِ وحشی، آن بایاتی‌های خوب را برای سولماز نساخت؟ هاه؟

پدرم می‌گوید: « از سولمازْ بگذر، که رنج می‌آورد».
مادرم گریه می‌کند: «از سولماز بگذر، که مرگ می‌آورد».
خواهرهایم به من نگاه می‌کنند، با خشم، که ذلیلِ دختری شده‌ام
آه سولماز... اینها چه می‌دانند عاشقِ سولمازْ بودن، چه دردِ شیرینی‌ست.



به کوه می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
به دریا می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
در خواب می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌شنوم: من هم!
اگر یک روز به خدا بگویم: «سولماز را می‌خواهم»، زبانم لال!
چه جواب خواهد داد؟



نه گلّه می‌خواهم، نه اسبْ می‌خواهم، نه آب
اسبِ کَهَرم تو، گلّه‌ی بُزهای سپیدم تو، چشمه‌ی آبِ زلالم تو، سولماز!
نه روز می‌خواهم، نه شب می‌خواهم، نه نان
خورشیدم تو، مهتابم تو، محبوبِ گندمْ گونِ من سولماز!



خدیجه به من می‌گوید: آقای ابراهیمی! نگاه کُن که چه حالی به او

دست داده است! چه شوری دارد! چه برقی چشم‌هایش را روشن کرده است! چه عرقی می‌ریزد! خوب معلوم است که نسبتی دور با گالان دارد. نه؟

مرد می‌گوید: عشق، کُهنه نمی‌شود. کُهنه نمی‌شود. کُهنه نمی‌شود. من آن را خوب می‌شناسم. او که عاشقِ من نشده تا بشناسدش. او فقط قبول کرده. من هم چیزی برای آنکه خدیجه عاشقم بشود نداشته‌ام. عشق، امّا، کهنه نمی‌شود، تمام نمی‌شود. مصرف نمی‌شود. مگر عشق، یک وعده غذای چرب‌وچیل است که وقتی گرسنه و بی‌تابْ رسیدی و خوردی و یک دو لیوانْ آب هم روی آن، باد کرده و سیر، کنار بکشی و خدا را شُکر کُنی؟ عشق ــ من می‌گویم ــ یا دروغی‌ست که بعضِ آدم‌های ضعیف آویخته به خود، به خود می‌گویند، یا چیزی‌ست باقی، به بقای حیات...

•

از عشقْ سخن باید گفت.
همیشه از عشق، سخن باید گفت...

•

یاماق و باغداگل، در سالِ سی، دو دختر داشتند: **آیدِنگ** نُه ساله و **آیدای** هفت ساله. البته متوجّه شدید ــ از دهانم گریخت و گفتم ــ که یاماق، عاقبت، پس از آن همه دربه‌دریِ روحی و خلوتْ گزینی و عبادت و مویه به درگاهِ خداوند، به طلبگیِ حوزه‌یی از اهل سُنّت رفت و به دلیل وسعتِ

اطّلاعاتش و نیز محبوبیّتی که نزد مردم صحرا داشت، خیلی زود به عنوان روحانی منطقه‌ی اینچه‌برون پذیرفته شد. البته، جُز هدایت، کاری نمی‌کرد، و همچنان روی زمینِ خود و آلا مانده بود و کار می‌کرد؛ امّا دیگر چندان آشفته و تارِک دنیا نبود. باغداگل هم ناراضی نبود؛ حرفی و اعتراضی نداشت؛ امّا دخترها ــ **آیدِنگ** و **آیدا** ــ بعدها که بزرگ شدند... بگذریم... شاید در این باره نیز، به اجبار، در آینده چند کلمه‌یی بگوییم.

نکته‌ی غریبی که تمامِ مردمِ اینچه‌برونْ متوجّه آن شده بودند این بود که یاماق و پالاز، به تقریب، از نظر اعتقاد و عمل، به یک نقطه رسیده بودند: «دین و زمین» امّا همدیگر را قبول نداشتند. البته این عدم پذیرش، بیشتر و عمدتاً از جانب یاماق آی‌دوغدی بود نه پالازِ دردمندِ روی گردانده از دیگران. یاماقِ فروتنِ با گذشت، حتّی به سلام پالاز اوجا به تلخی جواب می‌داد و رویْ می‌گرداند؛ به گونه‌یی که پالاز را علناً به سلام نکردنْ وامی‌داشت. آنچه این رابطه‌ی دلْ سوزنده را بسیار غم‌انگیز می‌کرد این بود که پالاز، سوای مسأله‌ی همْ فکری و همراهی با یاماق، شوهرخواهر او هم بود؛ و کعبه‌ی رنج دیده از همه سو، انگار که از این سو هم می‌بایست به غمی مبتلا باشد ــ به خصوص که کعبه، حقیقتاً، برادر را دوست داشت و دلش می‌خواست زمانی که همه از پالاز بُریده‌اند یا پالاز از همه بُریده، لااقلْ یاماقِ خوبِ مؤمن برای پالاز باقی بماند ــ که نمانده بود.

رابطه‌ی بدِ میان یاماق و پالاز، زمانی به اوج تلخی رسید که یاماق، روزی، به سلامِ مُحبّانه‌ی کعبه هم جواب نداد.

کعبه، گریان نزد پالاز آمد و گفت: پالاز اوجای خوب! ببین چقدر تک‌روی کرده‌یی که حالا دیگر یاماق به سلامِ خواهر مظلومش هم به درستی جواب نمی‌دهد.

پالاز برخاست ــ برخاستنی که کعبه نمی‌خواست. کعبه از چاهِ درد، دَلْوی برداشته بود، نه به قصد آنکه پالاز را برانگیزد، بل از سر استیصال؛ امّا پالاز، کلام کعبه را چون ضربه‌یی دریافت کرده بود. پالاز بر اسب نشست و هِی کرد به جانبِ کلبه‌ی مُلاّ یاماق.

ــ آهای مُلاّ! از من چه رنجشی داری؟ آخِر چه رنجشی داری که اینطور رفتار می‌کنی؟ من، کدام اسبِ لنگ، هیزم تر، دَلْوِ سوراخ را به تو فروخته‌ام که این بازی‌ها را در می‌آوری؟ تو برای وصلْ کردن آمده‌یی نه فصلْ کردن مُلاّ! با این حرکاتِ زشتت دهانم را باز نکن تا هرچه را به آلنی و امثال آلنی گفته‌ام به تو هم بگویم! حرف بزن یاشولی یاماقِ خبیث! من ــ با تو ــ چه کرده‌ام؟ هاه؟

یاماق، کُند و کاهلْ جلو رفت تا رسید پیش پای پالاز.

ــ خوب نکردی که آمدی پالاز. اگر هرگز به سوی من نمی‌آمدی و چیزی نمی‌پُرسیدی، آسوده‌تر می‌مُردی. حال که آمده‌یی، ظرفیّتِ شنیدنْ داشته باش! تو رفتارت با من بَد نیست پالاز، رفتارت با خودت بد است؛ با خودت، یعنی با آلنی؛ با آلنی، یعنی با کسی که تو را از سرافکندگیِ گومیشان به سربلندیِ اینچه‌برون آورد؛ کسی که به تو عزّت و احترامی بخشید که هرگز شایسته‌اش نبودی؛ کسی که برای نجاتِ کعبه‌ی تو و محمّد تو ــ مثل کعبه و محمّدِ صدها نفر دیگر ــ هرچه در توان داشت کرد؛ کسی که از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب دنیا، اگر کسی دردی دارد، او خود را نسبت به آن دردمندْ مسئولْ احساس می‌کند، و حتّی مقصّر. تو با کسی در افتاده‌یی و او را از خود رانده‌یی و عَلیهش دادِ سخن داده‌یی که امیدِ صد قبیله‌ی ترکمن است، و امید تمام صحرا؛ کسی که به عنوانِ سهم خویش از زندگی، جُز دردْ نخواسته است؛ جُز درد و درد و درد. تو، **پالاز اوجا**، به خاطر

آنکه به آلنیْ پُشتْ کُنی، رو به خدا ایستادی، و این کُفر است؛ کُفرِ مسلّم. خدا، لطفش را از آلنیْ دریغ نمی‌کند؛ چرا که آلنی، خالصانه به خاطر بندگانِ خوبِ خدا می‌جنگد، و این مسأله را **مُلاّ قلیچ بُلغای و مُلاّ آمانِ گومیشانی** و صد مُلاّی خوبِ دیگر هم گواهی می‌کنند. این درست است که آلنی، همه جا فخر می‌فروشد و فریاد می‌کشد که «کُفر، دیانتِ من است» امّا من می‌دانم که او هرچه یافته در پناهِ مِهرِعلی یافته است. من می‌دانم که اگر روزی، خورشیدِ انتقامِ از کافران و بَد کارانْ بخواهد آلنی را با یک پرتوِ آتشینْ بسوزاند، علی، همچون اَبرِ بارانْ‌زای پهناوری، میان آن خورشید و آلنی آق اویلر خواهد ایستاد. این آلنیِ کافِر، که ملامتِ همه عالمانِ دین را به جان خریده است، در بالای سرش چترِ محبّتِ علی را دارد، در ظلمتِ پیشِ رویشْ چراغْ نورانی علی را دارد، و در پشتِ سرش، به عنوان تکیه‌گاه، برای لحظه‌های خستگی و درماندگی، کوهِ رفیعِ علی را... امّا تو... تو... با همه‌ی ایمان و دیانت و نماز و روزه‌ات، حتّی یک نگاهِ خدا را هم نداری پالاز...

پالاز، هیچ نگفته بود؛ هیچ. در برابر یاماقْ ایستادنْ آسان نبود.

بله... تمامِ مسأله، باز هم آلنی بود. **یاماق**، عاشقِ آلنی بود و تا دَمِ مرگ هم عاشقِ آلنی باقی ماند. یک بار، در حضور جمعی که از او درباره‌ی «آلنیِ کافِر» پرسیده بودند، بی‌پروا گفته بود: من، یکی از دلائلم که به دینْ روی آوردم این بود که بتوانم شب و روزْ دعا کنم که خداوند، آلنی را سلامت بدارد تا به دردهای مردم برسد و راه را برای سعادتِ این جهانیِ مردمْ هموار کند؛ چرا که اعتقادِ سیه‌بختان و درماندگانْ به خدا، اعتقادِ خالص استواری نیست؛ همانطور که اعتقادِ اغنیا به خدا.

یاماق گفته بود: «من؛ گرچه به دین رسیدم و در پناهِ دین، از آن

همه اضطراب که داشتم، خلاصی یافتم؛ امّا بگذارید بگویم که اگر آلنی را به دلیلی از پای درآورند، من، در لحظه‌ی شنیدنِ این خبر، قلبم خواهد ایستاد» و عجیب است که انگار به کرامتْ رسیده بود که تا شنید: «یاشولی یاماق! خدا به تو صبر بدهد! آلنی اوجا را کار، تمام شد» زیر لب گفت: «اشهدُ اَن لااله الاّالله و اَشهدُ اَنَ محمّداً رسول الله» و سر بر سجّاده گذاشت و دیگر برنداشت...

از جاده می‌گفتم و از دختران یاماق و باغداگل، که حرفْ به اینجا کشید. پس اجازه بدهید که قصّه‌ی «**کعبه-پالاز-یاماق**» را همین جا تمام کنم:

آن روز که **یاماقِ** دلْ شکسته‌ی بسیار مهربان، قلب پالاز را سخت و بی‌رحمانه فشرد و رهایش کرد، پالاز، در خود و خاموش، به چادرش برگشت، در گوشه‌یی دراز کشید، و خود را به خواب زد. کعبه نگاهش کرد و دانست که خواب، فرسنگها از او دور است.

کعبه گفت: آقای من! برادرِ نابرادرم در حقّت چه کرد؟

پالاز جواب داد: جُز برادری، هیچ نکرد.

کعبه گفت: وظیفه‌ی برادر، شکستنِ قلب برادر نیست. من تا زنده‌ام اجازه نمی‌دهم هیچکس، حتّی برادرم، تو را بیازارد. درافتادن با کسانی که تو را می‌آزارند، تنها کاری‌ست که من بدون کسب اجازه از تو انجام می‌دهم — چه بخواهی، چه نخواهی.

کعبه، پای پیاده به راه افتاد و رفت به کلبه‌ی یاماق-باغداگل.

— باغدا! در خانه‌ات هستی؟

— بله **کعبه**. بیا تو!

— من دیگر هرگز، تا زمانی که شوهرت، دلِ شکسته‌ی شوهرم را

چنان بند نزند که عینِ عینِ روزِ اوّلش بشود، پایم را در آن چادر نخواهم گذاشت. بیا بیرون تا حرف‌هایم را بزنم و بروم!

باغداگلْ بیرون آمد.

— **باغدا!** شوهرت شوهرم را آزرده است، و آزردنِ مردانِ خوب و سلامت را، خداوند، از هیچ مُلاّیی نخواسته است، و حتّی از هیچ پیامبری. شوهرت — که دیگر برادر من هم نیست — حماقت کرده که به دردْ آوردنِ دلِ دردمندانی چون پالازِ مرا وظیفه‌ی دینیِ خود دانسته است؛ و بیش از این، فضولی کرده که مردی بدون پیشینه‌ی خلاف و نادرستی و بد کاری را مورد تهاجمِ زبانی قرار داده. من، بی‌ترس از جمیع عواقبِ این جهانی و آن جهانی اش، توی دهانِ آن ناجوانمردی می‌زنم که به شوهرم بی‌حرمتی کند.

باغدا! به شوهرت بگو که یک یاشولی آیدین را دارد در لانه‌ی روحِ فاسدش پرورش می‌دهد؛ و من، اوّلین کسی هستم که به او هشدار می‌دهم. همه، دیر یا زود خواهند فهمید، و خودش، البته، دیرتر از همه.

کعبه به راه افتاد.

باغداگل فریاد زد: کعبه! من همه‌ی آنچه را که شوهرم به شوهرت گفت، شنیدم. یاماق، فقط از پالاز اوجا خواست که به آلنیْ پُشت نکند و علیه او حرف نزند. همین.

کعبه، همچنان که می‌رفت، به فریاد گفت: این که چه کسی به چه کسی پُشت نکند یا بکند، به شوهرِ کم سوادِ تو مربوط نیست. اگر هم چنین چیزی را می‌خواست بگوید باید با زبانی می‌گفت که به دلِ شوهرم بنشیند، نه اینکه دلِ او را به درد بیاورد. هیچ ماری، سمّش را به خاطر شفا دادن، به تَنِ کسی نمی‌ریزد. کسی که قصدِ آشتی دادنْ دارد، اسبابِ قهر نمی‌شود. هیچکس نفرت نمی‌کارَد به امید آنکه محبّتْ درو کند...

باغداگل فریاد زد: اینها را راست می‌گویی کعبه! من، حرفهایت را قبول دارم. یاماق، حرفِ بدی نزد؛ بلکه حرفش را بَد زد...



آلنی به **آیدا** گفت: یا نَزَن، یا آنطور بزن که کعبه زد. سنگِ شوهرت را به سینه می‌گویم. کعبه، سی سال، فضای گِرداگِردِ پالاز را قُرُق کرد، و نگذاشت هیچکس صدایش را بر سرِ پالازْ بلند کند، و سرانجام، مُزدش را هم گرفت. یک بار، **مُلاّ یاماق** — پدرت را می‌گویم — با **پالازْ** تُندی کرد که «چرا از آلنیِ یاغیِ کافِر، حمایت نمی‌کنی؟» و **کعبه**، حتّی بی خبر از آنچه که **یاماق** به **پالازْ** گفته بود، آنچنان حَشَری بر سر **مُلاّ یاماق** کشید که **یاماق** خوبِ افتاده، نُه بار به عذرخواهی به درِ خانه‌ی **پالاز** رفت، و کعبه رضا نداد که نداد. یک بار هم **محمّد**، فرزندِ ارشدِ پالازْ جُرأت کرد و از بُزدلی های پدرش نالید، کعبه چنان نعره‌هایی بر سر محمّد کشید که **محمّدِ** پاکباز جان بر کف رفت و دیوانه شد و به زنجیر افتاد. اگر نمی‌ترسیدم از اینکه دلْ مُرده و سر خورده شوید قصّه ها داشتم از **محمّدها** تا برایتان بگویم. حرفم، در نهایتْ این است که از شوهری مثل من دفاع کردن، کارِ دشواری نیست. من، از دیدگاهِ دیگران، لااقل از دیدگاهِ مبارزانِ حرفه‌یی، نِقاطِ ضعفِ فراوانی در گذشته‌هایم نیست تا بتوانند، به حق، مرا مورد حمله قرار بدهند تا مارال بانو بخواهد به خاطر من سینه سپر کند و بجنگد. پالاز امّا در گذشته‌هایش، چند لحظه‌ی کِدِر داشت، و در تمام زندگی اش یک نقطه‌ی ضعفِ بزرگ حس می‌شد که آن هم احتیاطی آمیخته به ترس بود. بنابراین، دفاع از مردی چون پالاز، دلاورِ بی‌پروایی چون کعبه‌ی مؤمنه را می‌خواست. کعبه، با منطق از

پالازْ دفاع نمی‌کرد، با عاطفه‌ی جوشانِ انسانی اش از پالازْ دفاع می‌کرد، و برای همین هم همه را به زمین می‌زد و رَد می‌شد. پالاز هم، در پایانِ پایان، مُزد کعبه را تمامِ تمامْ داد و قصّه را چنان پر شکوه و حماسیْ تمام کرد که نه فقط تمامِ دهان‌ها را دوخت، بلکه، در یک لحظه، به قدّیسْ تبدیل شد.

کعبه، در تمام عمر، پای دفاع از مردی ایستاد که به نظر نمی‌رسید قابلیّتِ عظیمی برای دفاعْ داشته باشد؛ امّا داشت. داشت. واقعاً داشت. **پالاز**، بدونِ شک، از منْ بسیار محکم‌تر بود. نشان نمی‌داد امّا بود. واقعاً بود. من، خیلی بیشتر از دلاوری‌ام، دلاورْنُمایی داشته‌ام، و پالاز، بسیار کمتر از دلاوری اش، دلاورنُمایی. در حدّ صفر. و این زیباست؛ انسانی ست؛ شریف است...

بحث **آیدا** — دختر دوّم یاماق — با **آلنی**، در آن روز، بحث تازه‌یی نبود. **آیدا** در سال ۴۶ با ترکمنِ جوانِ مبارزی به نام **آرکا** — که کُشتی گیر، نوازنده، خوش صدا و بسیار خوبْ صورت بود — ازدواج کرد، و در همان سالِ نخستینِ ازدواج‌شان، آرکا، تصادفاً و بر اثر یک بی احتیاطیْ به زندان افتاد. آیدا، ظاهرِ مردش را پسندیده بود نه افکارش را. به همین دلیل، دستگیری آرکا و به زندان افتادنش، او را سخت آشفته کرد؛ و آنقدر جُست تا عاقبتْ آلنی را در کُنجی یافت و با او به درد دلْ نشست.

— چه کنم آقا؟ چه کنم؟ به من گفته‌اند که این نوعْ مشکلاتِ ترکمن‌ها را شما حل می‌کنید. آیا به انتظارْ بنشینم؟ آیا به راهِ او بروم؟ آیا امید آزادیِ آرکا هست؟ آیا، اگر از زندان آزاد شود، برای من شوهرْ خواهد شد؟ آیا... آیا... آیا...

— **آیدا!** من «آقا» نیستم، آلنی هستم؛ **آلنی اوجا**. دیگر هرگز به من «آقا» نگو! وَ امّا در مورد آرکا: من از اعتقاداتِ سیاسیِ همسرت خبر دارم و آنها را تأیید می‌کنم. من معتقدم که هر ترکمنِ شریفی باید علیه هر شاهی بجنگد. جنگیدنِ سرسختانه علیه سلاطین، شرط شرافتِ ترکمن است — چه زن، چه مرد. فقط بچّه‌ها بر کنارند و باید که بر کنار بمانند. بنابراین، من، نه فقط به انتظارِ آزادیِ آرکا نشستن، بلکه در راه آرکا جنگیدن را توصیه می‌کنم و سنگِ آرکا را به سینه زدن؛ امّا نه کجْ‌دارومریز؛ نه نیم‌بند و آبکی... یا نزن، یا آنطور بزن که کعبه زد. سنگِ شوهرت را به سینه می‌گویم...

بسیار خوب! این بخش از سخنانِ آلنی را به آیدا — که در کنار خواهرش آیدنگ به دیدن آلنی آمده بود — شنیدید. بخش دیگرش را، امید دارم در آینده بشنوید. امیدوارم.

دختر بزرگِ یاماق — آیدنگ — با جوانِ ماهیگیری به نامِ **ایلْ‌آمان** ازدواج کرد. **ایل‌آمان**، در **آشوراده**، با یک گروه از ماهیگیرانِ ترکمن زندگی می‌کرد. روزگارِ او، مانندِ هر ماهیگیری که در دریای شمالْ ماهی می‌گرفت، سرشار از مشقّت بود — تصوّرناکردنی؛ با وجود این **آیدنگ** و **ایل‌آمان**، کلبه‌ی گرمی داشتند و لقمه‌ی حلالی؛ و تحمّل می‌کردند، تا «جنبش بزرگِ ماهی‌گیرانِ شمالْ» آغاز شد و درگیری ماهیگیران با نظامِ استثمارگرِ شاه. **ایل‌آمان**، به ناگهان، دید که در قلبِ جُنبش است و در کنار خویشِ نزدیکِ خویش **نورمحمّد افشاری**، برادر **آرتا** و **یت‌میش افشاری**. این سه برادر و چهار خواهر و برادر دیگر، همه، فرزندانِ **اوشار گومیشانی** بودند، و

اوشار، خود، فرزند **یت‌میش اوجی** — برادر **سولماز** — و کُشنده‌ی **گالان** بود.
زندگی، عَجَبْ ساده است و عجب پیچیده!

و این فقط مربوط به انسان است که زندگی را چطور می‌سازد و به زندگیْ چطور نگاه می‌کند.

زندگی، بدون انسان، مثل دریایی‌ست که در اعماقِ آن، بر سطح آن، بر فراز آن و در تمامِ سواحلش هیچ موجود زنده‌یی وجود نداشته باشد.

زندگی را انسانْ زندگی می‌کند، وَ پیچیده، وَ ساده، و غمبار، و شادمانه، و فرو نشسته در گودالِ یأس، و سرشار از امید.

تا از یاد نبرده‌ام بگذارید بگویم که یکی از دو دخترِ همین **اوشار گومیشانی**، به نام **آیلر**، به همسریِ **علی‌محمّدی** درآمد و سراسرِ جاده را از آغاز تا لحظه‌ی نهاییِ وداع، در کنار علی پیمود — چقدر خاضعانه، عاشقانه و مادرانه...

آیلر و علی، در سالِ سی، صاحب یک پسر شدند که او را **آلنی** نامیدند.

درباره‌ی فرزندانِ دیگر **اوشار گومیشانی**، که نام خانوادگیِ **افشار** را برگزید، شاید، زمانی دیگر، چند کلمه‌یی به عرضْ برسانم.

جاده را، بیش از همه، فرزندانِ آلنی و مارال، پُر رفت‌وآمد کردند؛ پُر آشوب، پُر التهاب، پُر تنش و پُر خون:

آیناز، که در سالِ سی، ده ساله بود،
تایماز، که در سالِ سی، هشت ساله بود،
آرتا، که چند لحظه بعد از سالِ سی به دنیا آمد،

و طفلِ معصومْ گزل، که چندین سالِ بعد...

آیناز خواست صدایش را بلند کند؛ امّا مارال، با اشاره، جلوی دهانِ او را گرفت.

ــ آیناز! اینجا داد کشیدنْ به جوخه‌ی اعدامْ سپردنِ من است. اگر دختر من نیستی، لااقل دوستِ مردمی باش که من در خدمت آنها هستم.

آیناز، صدایش را تا فرو دست‌ترین نقطه‌ی ممکن فرو کشید؛ امّا بر حجم و خشونتِ آن افزود: کوتاه و بَم امّا پُر از تشنّج.

ــ مارال بانو! شما همه‌ی ما را، یکی یکی، پشت هم، انداختید و رفتید. شما ما را نَه سالی یک بار، که پنج سال یک بار هم ندیدید. شما حق ندارید مِهرِ مادری را مستمسکْ قرار بدهید و از من توقّع همکاری و همراهی داشته باشید. شما ــ حق ــ ندارید ــ خانم!

ــ دیری نمی‌گذرد که زبانِ مرا می‌فهمی آیناز، وَ دَردِ مرا. دیری نمی‌گذرد. صبر می‌کنم. من به اندازه‌ی جمیع زنانِ جهانْ صبورم. من زنی هستم که صدها ضربه شلاّقِ سیمی خورده‌ام و نام هیچکس را بر زبان نیاورده‌ام. من... من... نگاه کُن! نگاه کُن! ناخن‌های چهار انگشتِ پایم را کشیده‌اند و دَم نزده‌ام آیناز، و این، فقط گفتنش و شنیدنش آسان است. دَم نزده‌ام چرا که به آینده‌ی جهان و آینده‌ی انسان، معتقدم، و مؤمنم به اینکه عصر شکنجهْ تمام خواهد شد، و بچّه‌های ما و بچّه‌های بچّه‌های ما برای آنکه جهان را به بهشتی مملو از برکت و نعمت تبدیل کنند، نیازمندِ آنند که از روی لاشه‌ی من و امثالِ من رَد شوند. من و پدرت آلنی، هرگز، حتّی برای یک لحظه هم، حتّی در سخت‌ترین لحظه‌های حیاتِ انسان هم به

ناامیدی، رُخصتِ ظهور نداده‌ییم و تسلیم یأسِ حاکم بر دنیای فقیر و ذلیلِ روشنفکرانْ نشده‌ییم. ما از خیلِ چوپان‌های مبارزیم نه از خیلِ روشنفکرانِ بُزدلِ طرفدارِ چوپان‌ها. من برای تحمّلِ توهین‌ها و دشنام‌ها، صبرم را از ایوبْ گرفته‌ام، آبْ‌دیدگی‌ام را از پولادِ صد بار آبْ‌دیده. بنابراین نمی‌رنجم از اینکه دخترم، دختر بزرگم، مرا مورد بی‌حُرمتی قرار بدهد. نمی‌رنجم. این درست است که ما، تو را و برادرهایت را به دست بهترین زن دنیا سپردیم و خود به میدان مبارزه برگشتیم؛ چرا که نمی‌خواستیم شما زیر دست‌وپای دژخیمانِ حکومتِ پهلوی لِه شوید یا شما را برای به زانو در آوردنِ ما بگیرند و شکنجه بدهند؛ امّا این سپردن، «انداختن و رفتن» نبود، از سَرِ بی‌مهری و بی‌عاطفگی نبود، به دلیل آنکه می‌خواستیم دور دنیا بگردیم و عیّاشی کنیم نبود؛ فقط به خاطر آن بود که می‌دانستیم و مطمئن بودیم که انسان‌های خوب، برای رسیدن به بالاترین نقطه‌ی سعادت، باید از ما نردبام بسازند، باید پا بر گُرده‌های دردناک ما بکوبند... ما برای آنکه تواناییِ رنج کشیدن داشته باشیم شما را از دست دادیم و از دست دادنِ شما، خود، رنجی بسیار عظیم بود. امّا درباره‌ی «مِهر» و استحکام آن، باید بدانی که من سالهای سال از آلنی دور بودم، و هستم، و ذرّه‌یی از عشقم به او کاسته نشد، و هر روز هم بیش و بیشتر شد. چطور ممکن است دوری از تو، مِهرِ مادری را در من کشته باشد آیناز؟ آخر چطور ممکن است؟

آیناز! حالا که همّت کرده‌یی و تا اینجای راه را آمده‌یی، سری هم به پدرت بزن! شاید کلامِ او نافذتر از کلامِ من باشد ــ گرچه اِنگار قرار بر این است که کلام هیچ پدر و مادری در فرزندان‌شان نفوذ نکند. تو... پدرت را می‌شناسی آیناز؟

ــ عکسش را دیده‌ام. فقط همین.

— آه از این قلب که جُز دردْ در آن چیزی نیست... آه از این قلب...

از فرزندانِ **آلا و آیلر، آلا و الندا**، یت‌میش افشاری و غزاله، سروان مستشیری و همسرش، میرگِنِ افشاری، نورمحمّدِ افشاری، یمرلی حاج آشور و همسرش، توماج توی‌قلی و همسرش... خدا می‌داند که آیا حرفی به میان خواهد آمد یا نه. به هر حال، آنها، جاده را یکپارچه پوشانده بودند. یکپارچه. یکپارچه...

●

بیهوده انتظار می‌کشی
بیهوده انتظار می‌کشی
تا در خلوتِ کاملِ این جاده
دَمی در آینه‌ی جیبی‌ات به خود نگاه کنی
و بگویی:
«بَه بَه!
این منم تیتیشْ مامانی به تنم!».
به همهمه‌ی جاده گوش کُن!
به وِلْوِله
به غُلغله
به غوغای جاده گوش کُن!

و به عابرانِ جوانِ خیره‌سری که سراسرِ جاده را پوشانده‌اند
نگاه کُن!
اِنگار، غُباری که پابرهنگان و ستمدیدگانْ بر پا می‌کنند
نمی‌گذارد به درستی ببینی.
پس بشنو!
بیهوده انتظار می‌کشی.
این جاده هرگز
خلوت نخواهد شد.

●

٦
سراسرِ وطن، آلاچیقِ من است

آسمان، آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. غروبِ غُبارآلودِ پایتختِ ستم، بوی خون می‌داد. آلنی و مارال، در انتظار آن بودند که باز، در فرودگاه، مأمورانْ راهشان را ببندند.

— اگر آمدند و می‌شُد، کنار بکش! خودت را زیر دست‌وپای آنها نینداز! اینجا دیگر درگیر شدن، شجاعت نیست.

— می‌دانم آلنی، می‌دانم. احتیاجی به این نیست که اندرز بدهی.

— اندرز ندادم مارال، یادآوری کردم.

— احتیاجی به یادآوری هم نیست. خودت گفته‌یی که «باید یاد بگیرم «اطّلاعاتِ صِفر» را مبادله نکنیم». حالا اطّلاعی را به من می‌دهی که...

— ببخش مارال! مضطربم...

آلنی گفت: خانم‌ها و آقایان! باید یاد بگیریم که «اطّلاعاتِ صِفر» را مبادله نکنیم و نیروی خود را بی‌جهت نسوزانیم. این، اوّلین قدم در راهِ رهایی از بلاهتِ استعمارزدگی و ورود به مرحله‌ی هوشمندیِ استقلال است. باید یاد بگیریم که وِرِزیادی نزنیم. یاد بگیریم که درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که همه، کم‌وبیش، به یک اندازه می‌دانیم، سکوت کنیم. تفسیرها و تحلیل‌های شخصی را زمانی ارائه بدهیم که مطمئن باشیم این تحلیل‌ها و تفسیرها بر رَوَندِ موضوع، تأثیر می‌گذارد. اینطور، دائماً، از صبح تا شب، درباره‌ی مسائل سیاسیِ جاری و خُرده مسائل اجتماعی-اقتصادی، اظهار فضل نکنیم. وِرّاجی در بابِ مسائلِ سیاسیِ روز، ما را سبکْ مغز، سطحی، بیکاره و اَبله نشان می‌دهد، و طبیعتاً شبه روشنفکر؛ و همین حرکاتِ دلقکانه هم بَرملا می‌کند که ما به موجوداتی بدونِ عُمقْ مبدّل شده‌ایم. در سطحْ می‌گیریم و در سطحْ پس می‌دهیم. همین هم استعمار را خوش می‌آید.

خانم‌ها و آقایان! به ضرورتِ گفتن بیندیشیم، و باز می‌گویم: وِرِ زیادی نزنیم — حتّی در دادگاه یا در بازجویی‌ها و بازپُرسی‌ها. سکوت، در بسیاری از اوقات، اظهارِ فضلِ عُقلاست. مردان و زنانِ با فرهنگ، به‌خصوص، ارزش سکوت را می‌دانند؛ ارزشِ سنگینْ نگاه کردن را. همسرِ

من، دکتر مارال آق اویلر، یک مبارز سیاسیِ فوق العاده خوب است؛ چرا که غالباً جوابی که به یک سوآل می‌دهد، کوتاه‌تر از خودِ آن سوآل است. کاملاً دقّت کنیم که در هیچ زمینه‌یی شبیه شبه روشنفکران نباشیم که صبح تا شب، و چه بسا شبها کنار بساطِ مِی، درباره‌ی جمیع مسائلِ عالم، گَپ می‌زنند، و حرف‌هایشان یک دینار هم نمی‌ارزد و کمترین تأثیری هم بر مسائلِ عالمْ نمی‌گذارد.

خانم‌ها و آقایان! وقت‌مان را، همچنین، به بازگوییِ خاطراتْ هم نگذرانیم. به گفته‌ی یکی از رهبرانِ پیشگامِ حزب ما، «خاطره‌ساز باشیم نه خاطره‌باز». مرتباً برنگردیم، و «از آن روزها و آن شبها» سخن نگوییم. این کار، یعنی بازگشت به لحظه‌های جذّابِ گذشته، به ما قناعتِ در ایجاد لحظه‌های جذّاب را می‌آموزد و بسنده کردن به موجودی را. این، کوتاهی ست، جُرم است، خیانت است. هیچ لحظه‌ی بزرگی نمی‌گذرد...
خانم‌ها و آقایان!...

هیچ مأموری، امّا، به استقبالِ آنها نیامده بود. خودی‌ها هم نیامده بودند. غریبانه و سر به تو، آرام و بی‌صدا، وارد سرسرای فرودگاه شدند. آسمان، آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. غروبِ غُبارآلودِ پایتختِ ستم، بوی خون می‌داد. آلنی، زیر لب زمزمه کرد: «مرا ببوس! مرا ببوس! برای آخرین بار.. خدا تورا نگه‌دار...» امّا مارال، چنان نگاهی به آلنی انداخت که آلنی، رفتن به سوی سرنوشت را به خواندنِ ترانه‌یی درباره‌ی سرنوشت، ترجیح داد.

— هیچکس در انتظارِ ما نیست.

— و همه هستند آلنی! پُشتِ این بی اعتنایی، حرفْ بسیار است.

آلنی و مارال، آرام و بی‌صدا — یاد آن جنجال‌ها به خیر! یاد آن فریادها، کف زدن‌ها، مویه کردن‌ها، گالانیْ خندیدن‌ها، آلنیْ صفتْ صدا به سر انداختن‌ها، غوغای بچّه‌های اُبه... — از سرسرا گذشتند و جلوی درِ خروجی، یک لحظه ایستادند و به همه سو نگاه کردند. هیچکس به استقبال‌شان نیامده بود. هیچ نگاهی نگاهِ آشنا نبود. هیچ لبخندی. هیچ اشکی. هیچ فریادِ شادمانه‌یی. خیلی‌ها به سوی هم می‌دویدند. یک بارانی، از دستِ زنی، رها شد؛ مادری، دختری را دید و بیحال افتاد؛ پدری گریه‌کنان نقش زمین شد؛ مردی، نَرمْ نشست؛ چار کودک به سوی مادرشان پرواز کردند؛ چمدانی، وِل شد؛ دوستی، دوستی را بوسید: عاشقی، معشوقی را؛ گُلِ پژمُرده، گلدانِ سُفالش را یافت؛ و کسی، دسته گُلی را بر گردن مردی انداخت...

آلنی می‌خواست فریاد بکشد: خیلی متشکّرم... خیلی، متشکّرم...
خانم‌ها و آقایان! رُفقا! خودتان را خسته نکنید! ما لایقِ یک قطره از دریای محبّتِ شما هم نیستیم...

آلنی زمزمه کرد: «برای آخرین بار.. خدا تورا نگهدار! که می‌رَوَم به سوی سرنوشت... بهارِ ما گذشته... گذشته‌ها گذشته...»...

— آلنی!

— عزیزم! حق با توست. نگذشته... چطور ممکن است گذشته باشد؟ تازه [illegible] که گذشته باشد. خُب برمی‌گردد. ما می‌رویم که نیاییم؛ بهار که نمی‌رود که نیاید. نه؟

— آلنی! دست بردار آلنی! دست بردار!

— **مارال**! تو، الان، درست در این لحظه، می‌دانی که من چند ساله

هستم؟

— چهل و دو ساله. بیست و سه روز دیگر هم روز تولّد توست

— حدوداً ساعت ششِ صبح. خُب؟

— ما خبر داده بودیم مارال! ما گفته بودیم که می‌آییم. مگر نه؟

— بله امّا دو نفر، فقط دو نفر، احتمالاً، می‌توانستند بی دردِسَرْ به استقبالِ ما بیایند: بی‌بی‌بمانی وَ یُلماز... دلت می‌خواست که یُلماز، اینجا، خودش را روی زمین بشکد و بیاید جلو تا از دلْ گرفتگیِ بی کسیْ نجاتت بدهد و دسته گل به دستت بدهد و حلقه گُل به گردنت بیندازد؟ دلت می‌خواست آل‌نی؟

— من خودم عملش می‌کنم. این بار، خودم. خواهی دید که راه می‌رود، می‌دَوَد، و می‌رقصد. می‌رقصد مارال، می‌ـرق‌ـصد. نقشه‌ی جرّاحی را کشیده‌ام — کامل. چهل و دو ساله! هاه! چهل و دو سالْ درد. مگر می‌شود؟

— ولی من برای تو ایجاد درد نکردم آلنی! تو، بهانه می‌گیری. تو، نامربوطْ می‌گویی.

— مارال بانو! تو فکر می‌کنی که من عصبی هستم. نه؟

— عصبی؟ تو تسلّطِ بر روحت را از دست داده‌یی آلنی! تسلّط بر مغزت را...

— جداً؟ تو خیال می‌کنی که سواری. درد، پیاده‌ات می‌کند. درد، دیوانه‌ات می‌کند.

مارال، وحشت‌زدهٔ عقب کشید و به صورتِ آلنی نگاه کرد. مارال لرزید. زانوهای مارال لرزید. دلش، تکیه گاه می‌خواست. دلش می‌خواست که تمام سنگینی‌اش را بیندازد روی دستِ نیرومندِ آلنی؛ امّا ممکن نبود.

ممکن نبود. نبود.

— برویم آلنی! زودتر برویم!

— کجا؟ به مهمانیِ بزرگ؟

طاقتِ مارالْ تمام شد. قرار گذاشته بودند که در برابر حکومتْ پُر طاقتْ باشند نه در مقابلِ هم. اشک، سرازیر شد. اشک، فرو چکید. مارال، در میانِ گریه گفت: دارد می‌گیرد آلنی؟

— آن بار، بار اوّل هم همینطور شد. درد، درست از همین جا که ایستاده‌ییم شروع شد. تو رفتی. درست از این نقطه... عجیب است. تیر کشید... تیر کشید... و بعد انفجارِ درد...

— آلنی! آلنی! واقعاً دارد شروع می‌شود؟

— مُهم نیست... مهم این است که انسان، حتّی زیرشدیدترین دردهای عالَم هم تسلّطِ بر مغز، بر روح، تسلّط بر تسلّط را از دست ندهد؛ امّا من... نتوانستم... نمی‌توانم... ما‌ـرال!

— آه آلنی! برویم... خواهش می‌کنم!

از دَرِ سرسرا بیرون آمدند. زیرِ تاقی ایستادند. آسمان بی صدا گریه می‌کرد. مارال به صورتِ آلنی نگاه کرد.

— آلْ‌نی! تو... تو... عَرَق... عَرَق دارد از پیشانی‌ات می‌چکد. هوا سرد است امّا عرق را نگاه کُن! بمیرم الهی آلنی! بمیرم الهی!

— «بی تو من در دَمیْ غُبار خواهم شد»...

— مُنتظر وسیله هستید؟

یک سواری، به موازات آنها، چند قدم جلوتر ایستاد. راننده، لبخند می‌زد.

— بله... بله... برویم آلنی؟

ــ البته...

آلنی، قدم برداشت. مارال به صورت آلنی نگاه کرد. مارال خواست صورت راننده را هم ببیند امّا نمی‌شد. جلوی درعقب، آلنی ایستاد. مارال در را باز کرد.

ــ بفرمایید دکتر! بفرمایید خانمْ دکتر! من برای شما آمده‌ام.

مارال، تا شد و نگاه کرد. راننده، لبخند می‌زد.

مارال پرسید: ما را کجا می‌بَرید؟

ــ هر کجا که شما بخواهید، دکتر!

ــ خانه.

ــ بله خانم. من از دوستانِ شما هستم. از ساواک نیامده‌ام.

ــ بله... متشکّرم... کاری هم نمی‌شود کرد در واقع ــ اگر از ساواک آمده باشید.

آلنی، بسیار کُند و با احتیاط نشست؛ امّا صورتش، یکپارچه درد شد.

راننده نگاه می‌کرد.

ــ استادْ درد دارند؟

ــ بله... حرکت کنید لطفاً!

ــ باز هم خانه، یا بیمارستان؟

مارال، با قدری خشونت گفت: خانه، آقا!

ــ بله، چشم...

سواری به راه افتاد. زمان، در سکوتِ حاکم، آهسته رَد می‌شد. سنگین.

آلنی، دردمندانه به مارال نگاه کرد و گفت: از غروبْ بگو!

مارال، آنطور که راننده بشنود، شاعرانه سخن گفت: غروبِ غُبارآلودِ پایتختِ ستم، بوی خون می‌دهد.

راننده جواب داد: بله، همینطور است. آسمانِ میهنِ من یکپارچه ابری‌ست؛ امّا مهندس محمّدی می‌گوید: ابرها حُسن‌شان این است که ماندگارْ نیستند.

ــ کدام مهندسْ محمّدی، آقا؟

ــ علی محمّدی. به تازگی از آنگولا آمده است.

ــ درست است. لطفاً شروع کنید!

ــ قرار بر این است که گزارشِ فشرده‌یی درباره‌ی همه چیز بدهم؛ امّا (راننده، در آینه، مارال را مخاطب قرار داد) استادْ می‌توانند بشنوند؟

ــ من می‌شنوم. کافی‌ست.

آلنی، ناگهان، تمام بدنش کشیده شد. آلنی، به خود پیچید. آلنی، خواست جایی را چنگ بزند، بگیرد و بفشارد؛ امّا دستهای ملتمسش را ــ لرزان ــ در فضا نگه داشت. آلنی، سرش را خم کرد ــ با حالت تهوّع ــ تا استفراغ کند. چیزی بالا نیامد. مارال، آهسته، نرم و مهربانْ دست راست آلنی را گرفت. آلنی، به سرعت، دستش را خلاص کرد: به تنهایی... به تنهایی... این درد، تنها سرمایه‌ی شخصیِ من است. دلم نمی‌خواهد آن را تقسیم کنم... بگویید آقا! بگویید!

ــ ساواک، سختْ مسلّط است. همه جا را زیر نظر دارد. اخیراً بیش از بیست هزار خبرچینْ استخدام کرده که «خبری» پول می‌گیرند.

ــ خجالت‌آور... ننگین... ننگین برای ملّتی که تن به خیانت به هموطنانِ خوبِ خود می‌دهد...

ــ ساواک، در مدّتی کوتاه، تعداد کثیری از مبارزان را به زندان

انداخته است. شما باید بسیار احتیاط کنید! سَرِپُلِ امیربهادر، نبش کوی اُخوّت، که به کوچه‌ی شما می‌رسد، و راهِ عبور شماست، یک حلبی سازی هست. حلبی ساز، در پستوی دکّانش، تلفن هم دارد. او، مأمور ساواک است. برای مراقبت از شما دو نفر و چند نفرِ دیگر گمارده شده. خانه‌ی روبروی منزل شما، اخیراً تخلیه شده. ممکن است آن را در اختیار مأمورانِ ساواک بگذارند.

ـ بله.

ـ دادستانی ارتش، به کمک شهربانی، و با استفاده از اطّلاعاتِ ساواک، پرونده‌ی قطوری برای هر دوی شما تشکیل داده. سرهنگ امجدی، روی این پرونده کار می‌کند.

ـ تُند سرهنگ؟

ـ با سرعت. پرونده، زیر نظر شعبه‌ی هفت است.

ـ سرهنگ بهراد.

ـ بله. در محفلی، از شما به نیکی یاد کرده؛ رییس دادرسیِ ارتش، ظاهراً، این پرونده را، به قصد تنبیهِ او، به او سپرده است.

آلنی، در عَرَق، غوطه می‌خورد.

ـ سرهنگِ بسیار جوانی که به خُبثِ طینت شهرتِ خاصّ و عام دارد، به عنوانِ دادستانِ این پرونده انتخاب شده است: سرهنگ فَرسیو.

ـ ظاهراً همه چیز را مُهیّا کرده‌اند.

ـ کاملاً، نه ظاهراً. می‌بخشید که می‌گوییم؛ امّا گفته‌اند که بگوییم: تدارکِ پیشنهادِ اعدام را دیده‌اند.

ـ برای هر دو؟

ـ خیر. فعلاً فقط برای استادْ آلنی آق اویلر؛ امّا هنوز قصدِ اعدامْ در

کار نیست.

ـ از کجا می‌دانید؟

ـ ما آنجا حضور داریم؛ حضورِ غیر مؤثّرْ البته.

ـ اتّهام؟

ـ اقداماتِ مکرّر جهتِ براندازیِ نظام سلطنتی؛ دعوت عمومی به شورش؛ ضدّیتِ عملی با دین مبین اسلام؛ پایه گذاری و راه‌اندازیِ گروه‌های ضدّ سلطنت؛ همکاریِ طویلْ مدّتْ با یاغیانِ صاحبْ نامی مانندِ آمان‌جان آبایی، قلیچ بلغا.

ـ قلیچ بُلغایْ، آقا!

ـ بله، می‌بخشید! و چندین اتّهامِ دیگر، از جمله تماسِ مُستمر با بیگانگان و تحریک ایشان در راستای مخالفت با نظام شاهنشاهی ایران. از این مسأله بگذرم؟

ـ لطفاً!

ـ شاه، همچنان، روی استادْ آلنی حسّاس است. شایعاتِ عجیبی وجود دارد.

مارال، تلخْ لبخند زد: پیشنهادِ نخست‌وزیری؟

ـ این هم؛ امّا فعلاً حرف از ریاستِ دانشگاهِ تهران در میان است.

ـ پناه بر خُدا! پیشنهادِ اعدام و ریاستِ دانشگاهْ به طور همزمان؟

آلنی از دردْ به خود پیچید.

ـ بله خانم.

آلنی، باز، با حالتِ تهوّع، سر فرو بُرد.

مارال گفت: ادامه بدهید لطفاً!

ـ بله استاد! دکتر خسرو خسروی از کردستان، خان حیات داوودی

از جنوب، و شش نفر دیگر ــ از جمله: شخصی به نام سرهنگ رحیمی ــ اعلام کرده‌اند که در صورتِ لزوم، آماده‌ی پناه دادن به شما هستند ــ با تضمین.

ــ با «تضمین» یعنی چه؟

ــ زنده و سلامتْ تحویل می‌گیرند، زنده و سلامتْ پس می‌دهند.

آلنی، با صدایی غریب گفت: پس ادّعای خُدایی دارند.

مارال پرسید: از قشقایی ها کسی در بین دعوت کننده گان نیست؟

ــ هنوز، خیر. البته دعوت‌های تازه می‌رسد. ببخشید که سوآل می‌کنم: می‌پُرسند که شما سرهنگ رحیمی را به خوبی می‌شناسید؟

ــ تقریباً. در گذشته برای او کارهایی کرده‌ییم. یک بار هم، برای چند روز، آلنی با او همْ بند بوده. وابسته به هیچ گروه و سازمانی نیست. دشمنِ چپ‌هاست، به ملّی‌ها هم اعتماد ندارد. نماز می‌خواند امّا چندان مسلمان نیست. سخت عصبی، جوشی و نامتعادل است. گاهی خودش را به جنون می‌زند.

ــ گزارشی هم درباره‌ی خویشانِ شما دارم.

ــ کُلاّ فکر می‌کنید که چه مدّت حرف دارید؟

ــ حدود نیم ساعت.

ــ پس بروید به شمیران و برگردید. آلنی! تحمّل می‌کنی؟

ــ نکنم چه کنم؟

ــ مُسکّنْ نمی‌زنی؟

ــ اینجا بزنم؛ آنجا، وقتی اقرارْ می‌خواهند، چه کنم؟

ــ پس دُعا کنیم که خداوند، همه‌ی مردم را به سنگ کلیه گرفتار کند!

راننده از آینه به مارال نگاه کرد و لبخند زد.

ــ لطفاً.

ــ می‌بخشید اگر بعضِ اسم‌ها را دُرُست تلفّظ نمی‌کنم: آت‌میش تاری‌زاده، برای تحصیل در رشته‌ی کشاورزی به دانشکده‌ی کشاورزیِ کرج آمده. ضمناً آمادگیِ خود را برای همکاری با آق‌اویلرها اعلام داشته. آیناز، دخترتان، امسال، دیپلم می‌گیرند. ایشان نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند، و رابطه‌ی بسیار خوبی با... آقای مُلاّ... آی...

ــ یاماق آی‌دوغدی.

ــ بله. مُلاّ یاماق آی‌دوغدی برقرار کرده‌اند. ملاّن‌بانو، باز گرفتاریِ شدید چشمی پیدا کرده‌اند.

آلنی، با فشار گفت: بس است!

مرد، در آینه نگاه کرد، و سکوت.

آلنی نالید: درد را می‌گویم.

مارال گفت: ملاّن‌بانو، یک نقطه‌ی چرکین در بدن خود دارند. باید پیدا کنیم و معالجه.

ــ بله... همسر دُردی محمّد، مادر شما ــ خانم دکتر! ــ قدری بیمارند.

ــ چقدر؟

ــ بد حال نیستند... آقای پالاز آق‌اویلر را، ساواکِ گنبد، گهگاه می‌آزارد. از او توقّع همکاری با ساواک را دارند.

ــ او چه می‌گوید؟

ــ تا به حال، به گنبد هم نرفته‌اند. حرف هم نمی‌زنند. فقط سلام می‌کنند و نگاه. شاید دیگر سلام هم نکنند. یکی از همراهان شما به نام آرتا

افشاری، با وکیلِ جوانِ دیگری به نام کاک‌وَند ــ

ــ دکتر کاکوان. این دیگر اسم ترکمنی نیست!

ــ بله. در شمال، دفتر وکالت باز کرده‌اند. کار حزبی را به کُلّی رها کرده‌اند، و در زمان حاضر، سخت سرگرمِ مبارزه و دفاع از حقوقِ خُرده مالکانِ باغ‌های مرکّباتِ شمال شده‌اند. درگیری خطرناکی‌ست. اغلبِ اهالیِ روستاهای شمالْ معتقدند که آرتا و کاکوانْ به زودی کشته خواهند شد.

ــ بله... شاید همینطور باشد. آنها با برادرانِ رشیدیان درگیر شده‌اند. رشیدیان‌ها بر شاهْ مسلّط اند و نمایندگیِ تام‌الاختیار مافیا در ایران را دارند.

آلنی، گرفته و دردمند گفت: با اشرف پهلوی و اسدالله‌خان عَلَمْ شریک اند... درد... درد... نگه دارید لطفاً!

سواری، ایستاد.

ــ مارال بانو، به جای من هم می‌شنود. من... پیاده می‌شوم و می‌دَوَم...

مارال گفت: تو، پول ایرانی همراهت نیست.

راننده، بلافاصله گفت: من آورده‌ام. بفرمایید!

آلنی، قدری پول برداشت و نالید: بدهکار!

راننده، مهربانْ لبخند زد.

ــ آدمی مثل شما را بدهکارْ داشتن، لذّت بی‌حسابی دارد.

ــ متشکّرم جوان!

آلنی، دویدن را آغاز کرد. آلنی، دوید. جامه‌اش، در آن نیمه سرمای پاییزی، خیس‌خیس بود. عرق از پیشانی‌اش، گردنش، صورتش و

دستهایش می‌چکید. آلنی، طبیعیْ نمی‌دوید. خود را مانند درختی که می‌تکانند، تکان می‌داد. زندانیانِ همه‌ی سلّول‌های وطنْ از چشمی‌های تنگِ خود نگاه می‌کردند. نوعی از جنونْ در حرکاتِ آلنی بود...

زمانی که مارالْ به خانه‌ی خوبِ سرشار از خاطره رسید، آلنی در خوب‌ترین خوابِ عالَمْ فرو رفته بود، و در شیشه‌ی کوچکِ دَرْداری ــ بالای سرش ــ یک قطعه سنگ کوچک امّا بزرگ جای داشت، و تَنیه‌بمانی، کنار آلنی، مثل گُربه نشسته بود و اشک می‌ریخت و زیر لب دُعا می‌کرد. یُلماز هم خودْکِشانْ کرده بود و آمده بود تا آلنی را ببیند و گزارشِ بسیار شگفت‌انگیزی از بایگانی خود به آلنی بدهد...

•

روز بعد، آلنی و مارال، در نهایتِ خونْ‌سَردی و گُشاده‌رویی، خود را به مقاماتِ دانشگاهْ معرّفی کردند.

ــ آمده‌ییم تا باز کار کنیم؛ البته اگر کاری باشد. من استادِ رشته‌ی مغزشناسیِ دانشگاهِ سوربُن بوده‌ام و جرّاحِ مغز در بیمارستانِ دولتیِ پاریس. البته در کشورهایی به جُز فرانسه، گهگاه، بنا به ضرورت، جرّاحی‌هایی کرده‌ام، و در چندین دانشگاه در سراسر اروپا، به طور کوتاه مدّت، کُرسیِ «طبِّ سُنّتی» و «طبِّ گیاهی» و «تاریخ طب در آسیا» را در اختیار داشته‌ام. همسرمْ استادْ مارال آق‌اویلر، متخصّص در بیماری‌های زنان است و چندین رشته‌ی مربوط به زایمان. تخصّص در زایمانِ بدونِ درد و

زایمان‌های غیرعادی هم دارد. جرّاحی های مربوط به زنـان و زایمان را هم انجام می‌دهد. او در بیمارستان دولتیِ پاریس کار کرده. در سوربُن و چندین دانشگاه اروپایی هم به طور کوتاه مدّت، درس داده است. این هم نسخه‌ی دوّم تمامِ مدارک ما. ما هر دو مایلیم که در دانشگاهِ تهرانْ تدریس کنیم و در بیمارستان‌ها و زایشگاه‌های وابسته به دانشگاه هم عمل جرّاحی انجام بدهیم. ما، در مطب‌های شخصی‌مان هم به کارْ مشغول خواهیم شد ــ البته اگر مُجاز باشیم.

آلنی و مارال، احتیاجی به معرّفی و مدرک نداشتند. در محدوده‌ی دانشگاه، هیچکس نبود که آنها را نشناسد.

آلنی، به هنگامِ معرّفیِ خود و مارال، نوعی طنزِ پنهان به کار بُرد که لبخند بر لبهای معاونِ دانشگاه آورد. آقای معاون خواهش کرد که آنها در همان روزْ با رییس دانشگاه ملاقات کنند. آنها این کار را کردند. رییس دانشگاهْ آنچنان خاضعانه در برابر ایشان رفتار کرد که انگار نخست‌وزیر و همسرش به بازدید از دانشگاه آمده‌اند.

ــ از هر لحظه که اراده کنید می‌توانید مشغول شوید. ما واحد «مغزشناسی» را بر درسهای دانشجویانْ اضافه می‌کنیم و کُرسیِ زایمان های غیرعادی را هم در اختیارِ سرکار خانم دکتر آق اویلر می‌گذاریم. کُرسیِ طبِّ سُنّتی را هم از سال آینده به شما وا می‌سپاریم. هرگاه که بخواهید می‌توانید در بیمارستان‌های وابسته به دانشگاه، به جرّاحیْ مشغول شوید. دانشگاه، در اختیار شماست و مِلکِ شما. مایه‌ی افتخارِ دانشگاه تهران است که استادانِ بزرگی چون شما و بانو در آن تدریس کنند. اگر اجازه بدهید که یک ضیافتِ مختصر به افتخارِ ورودتان ترتیب بدهم، البته مایه‌ی سربلندیِ من خواهد شد.

آلنی، نیمْ نگاهی به مارال انداخت.

مارال گفت: مایه‌ی افتخارِ من و آلنی هم هست که در ضیافت شما، رسماً از محبّت‌هایتان سپاسگزاری کنیم...

●

ــ خوب کردی قبول کردی؛ امّا بگو چرا قبول کردی تا بدانم که مثل هم فکر کرده‌ییم یا نه.

ــ همان حرفِ پیشِ پا افتاده‌ی همیشگی: اعدام‌مان قدری مشکل‌تر می‌شود.

ــ حقّا که همسرِ آلنی هستی و تیزهوشی را از او تقلید می‌کنی!

ــ واقعاً که! حالا بگو ببینم! سنگ کلیه، به هیچ وجه معالجه ندارد؟

ــ سنگ را که معالجه نمی‌کنند خانم دکترِ عزیزِ فرانسه تحصیل کرده‌ی سوربُنْ درس داده! بپرس «بیماریِ سنگ کلیه، معالجه دارد یا خیر؟» تا جواب بدهم.

ــ واقعاً که! خُب همین.

ــ داشتنِ سنگ کلیه، اصلاً بیماری نیست تا معالجه داشته باشد. کلیه‌هایی وجود دارد که سنگ می‌سازند. این کلیه‌ها، در تمام طولِ عمرشان، پیوسته و آهسته به کارِ سنگ‌سازی مشغول‌اند. گهگاه هم این سنگ‌های ساخته شده را رها می‌کنند. همین.

ــ پس چرا همیشه در فرودگاهِ مهرآبادْ رها می‌کنند همین؟ بله؟

آلنی که مدّتها بود خوب نخندیده بود، ریسه رفت و پس افتاد.

— تو هم طنّازی بلدی و رو نمی‌کنی ها! این سوآل، یکی از ماندگارترین سوآل‌ها در عالمِ طب خواهد شد، ای خانمْ دکتر عزیزِ فرانسه تحصیل کرده‌ی سوربُن درس داده!

— به هر حال تو باید برای نوعِ فرودگاهیِ این مرضی که مرض نیست، راهِ معالجه پیدا کنی؛ و من مطمئن هستم که می‌توانی از طریقِ «طبِّ عامیانه» به نتیجه برسی. راستش، من به هیچ وجه قدرت تحمّل اینطور درد کشیدنِ تو را ندارم. از پا در می‌آیم و خُرد می‌شوم.

— بله... حق با توست. درد غریبی‌ست. امّا همین «دویدن تا افتادنِ سنگ» هم از طریقِ طبّ عامیانه به ما رسیده. همیشه هم جواب می‌دهد — به شرط آنکه سنگ رها شده باشد و به حالبْ رسیده باشد؛ یعنی از جا کنده شده باشد. درد، مربوط به خودِ سنگ نیست، مربوط به حرکتِ سنگ است.

مردی به آنها نزدیک شد؛ دَمِ درِ خانه.

— دکتر آق اویلر؟

— بله جانم.

— دعوتْ‌نامه‌یی دارید.

— از ساواک؟

— ...

— ما، قرار شده که چند روزی برویم ولایت‌مان و برگردیم. به فرستنده‌ی نامه بگویید در بازگشتْ، حضورشان خواهیم رسید.

— نامه، روز و ساعت و دقیقه دارد. تغییر پذیر هم نیست.

— زِرشک! مگر آیه‌ی آسمانی‌ست که تغییرناپذیر باشد پسر جان؟ جواب، همین است که گفتم. اگر قبول نکردند، طبیعتاً باید با زور ببرند.

دستگیرمان کنند، بزنند، فحش بدهند و کِشان کِشان ببرند.

— وقتِ ملاقات را ما تعیین می‌کنیم.

— خُبْ خیلی بیجا می‌کنید از این کارهای احمقانه می‌کنید. تعیینِ وقت، یک امرِ دو طَرَفه است، و توافقِ طرفینْ در آن شرط اصلی‌ست. شما می‌توانید در روز و ساعت و دقیقه‌ی معیّنی، ما را دستگیر کنید؛ امّا نمی‌توانید بگویید در روز و ساعت و دقیقه‌ی معیّنی باید خودتان با پای خودتان به شکنجه‌خانه‌ی ما بیایید. چرا؟ چون ممکن است که من، در آن روز و ساعت، مشغول یک عملِ جرّاحیِ بسیار حسّاس باشم، یا همسرم مشغول به دنیا آوردن یک بچّه باشد — مثلاً بچّه‌ی خود تو. خُبْ حالا برو و اوقات‌مان را تلخ نکن! برو پسر جان!

مرد جوان، وامانده بود. تا به حالْ با اینطور برخوردْ روبرو نشده بود. همه از ساواک می‌ترسیدند — به‌خصوصْ مأمورانِ ساواک.

آلنی گفت: داری فکر می‌کنی که راهِ حَلّی برای مُشکلت پیدا کنی؟ من راهش را به تو نشان می‌دهم: سرِ این کوچه، یک حلبی‌سازی هست. برو آنجا! در پستوی آن دکّه، تلفن هست. از آنجا به اربابت زنگ بزن و جریان را بگو! او به تو می‌گوید که چه باید بکنی و چه نباید. آن تلفن، مالِ خودِ شماست. آن حلبی‌ساز هم آدم بدبختی‌ست مثلِ خودت. برو پسر جان! بارک الله!

آلنی برگشت، کلید انداخت و به صحبتش با مارال ادامه داد: مسأله‌ی مهم این است که بعضی سنگها، صاف اند و نرم: بی‌زاویه و بدونِ تیزی؛ امّا بعضی سنگها مثل سنگ من، گُرزی شکل اند و تیغ تیغ.

مردِ جوان، راه افتاد.

آلنی با صدای بلند گفت: پسر جان! شُغلت را، بدونِ جاروجنجال،

عوض کُن! در هر شُغلی باید مختصری شرف و غیرتْ باشد. انسانیت، اخلاق، مَحَبّت. تو پس‌فردا زن می‌گیری و بچّه‌دار می‌شوی ــ البته اگر مَرد باشی. جواب بچّه‌هایت را، وقتی بفهمند تو ساواکی هستی، چه می‌دهی؟ هاه؟

شب، درِ خانه‌ی آلنیْ مارال را زدند.

آلنی، خود، در را گشود ــ کاملاً آماده‌ی برخورد. مارال، توی هشتی، پُشتِ درْ پنهان شده بود ــ با یک تکْ لولِ ساچمه‌زنیِ سبُک.

پنج جاهلِ زورمند، جلوی در ایستاده بودند.

ــ دکتر آق اویلر.

ــ منم.

ــ می‌آیی یا ببریمت؟

ــ کجا؟

ــ به تو مربوط نیست.

ــ پس نعشم را می‌برید. تا زنده‌ام نه می‌آیم نه می‌گذارم ببریدم. ضمناً یادتان باشد که هفت روزِ دیگر، یکی از نوکرانِ شاه به افتخارِ من ضیافتی بر پا می‌کند. اوّل از اربابتان بپرسید لازم است به آن مجلس بِرِسم یا نه، بعد درگیر شوید.

هرپنج جاهل، مثل آن پسرک بینوا، واماندند.

آلنی، آرام، دشنه‌یی از کمر کشید و نوک تیز آن را روی رگِ برجسته‌ی گردنِ خود گذاشت.

ــ اگر کاری بکنید غیر از آنچه گفتم، رگ می‌زنم. من آلنی

آق اویلرم. همه‌ی دنیا می‌دانند که از حرفم برنمی‌گردم.

آنکه با آلنیْ حرف زده بود، سرش را خاراند و تُف انداخت روی زمین.

آلنی گفت: جلوی خانه‌ی من را نجس نکن، لَجن! تُفت را سرِ قبر پدرت بینداز نه اینجا، پُفیوزِ کثافت!

ــ هوم... خَیلی تنت می‌خارد دکتر.. خَیلی! باشد... می‌خارانیمش... اوهوی پسر! برو از آقا بپرس همین جا بکُشیمش یا بیاوریمش بالا خدمتش برسیم؟

یکی از جاهل ها دوید و رفت.

آلنی گفت: هر وقت خبر آورد، دوباره دَر بزنید! من گرفتارم. وقتم را نمی‌توانم اینجا تلف کنم.

آلنی با چنان شدّتی در را بست که جاهلِ مقابلِ درْ فرصت نکرد جلوی بسته شدنش را بگیرد.

آلنی، روی پله‌ی هشتی ــ پای در ــ نشست.

مارال به دیوار تکیه داد و سُرید و نشانده شد.

سکوت.

یکی از جاهل ها گفت: مَرد است واقعاً.

ــ خبر ندارد. تازه از فرنگستان آمده.

ــ همه خبر دارند. دلِ شیر دارد. مگر یک مرد چل پنجاه ساله می‌تواند جلوی پنج تایِ گردن کلفتْ اینطور حرف بزند؟

ــ اینها از جان گذشته اند. در بندِ هیچ چیز نیستند.

ــ گفت دربار به خاطرش مهمانی داده.

ــ اگر دروغ گفته باشد خوب می‌مالیمش.

ـــ اهل دروغ نیست. خدا کند دستور نیاید که همین جا کارش را بسازیم.

ـــ زمین زدنش همچو کارِ آسانی هم نیست. می‌جنگد. چیزی از ما کم ندارد. تیراندازی هم اجازه نداریم بکنیم...

سکوت.

آلنی، بسیار آهسته گفت: ما سگی هم داشتیم.

ـــ آن را بخشیده‌اند. باز می‌آوریم.

باز سکوت شد.

سکوت، سُربی شد.

مدّتها هیچکس چیزی نگفت یا به زمزمه گفت و شنیده نشد.

باد پاییزی در کوچه پیچید و نالید.

صدای پای عابری خسته.

صدای گریه‌ی یک طفل.

صدای زوزه‌ی یک سگ.

آلنی فکر کرد: گیرم که من از روی کوچه بپرم، مارال را چه کنم؟ بی بی بمانی... یُلماز... دیگر پریدن بی‌فایده است.

صدای دویدنِ کسی از دور به نزدیک.

جاهلِ رفته، نفس‌زنان باز آمد و نفس‌زنان گفت: آقا گفتند: با احترام و ادبْ بپرسید که چه روزی و چه ساعتی میل دارند به دیدنِ من بیایند ـــ با همان نشانی که خدمت‌شان هست. دیگر حرف زیادی هم نزنید!

آلنی، در را گشود.

ـــ شنیدم که گفتید: «این آلنیْ مَرد است واقعاً، وَ دلِ شیر دارد».

شما که معنیِ مردی و مردانگی را می‌دانید وَ فرقِ بینِ دلِ شیر و دل سگ را می‌فهمید، چرا خودتان این زندگیِ نامردانه‌ی سگی را انتخاب کرده‌اید؟ هاه؟ یعنی شما گردن کُلُفت‌ها که خودتان را یَل و پهلوانْ تصوّر می‌کنید، عُرضه‌ی پیدا کردنِ یک لُقمه نان حلال را ندارید که مثل سگ افتاده‌اید دنبالِ یک مُشت پا اندازِ بد کاره، که گاهی یک تکه استخوانْ جلوی شما پَرت کنند؟ بله؟ یعنی شما عُرضه‌ی این را هم ندارید که سر گردنه بگیرید و با دزدی و غارت و راهزنی و قاچاقْ زندگی‌تان را بگذرانید؟ همه‌ی این کارها، هزار بار شرف دارد به جنگیدن با مردمِ جان بر کفی که به خاطر خوشبختی و آسایشِ بچّه‌های خود شما می‌جنگند. می‌شنوید یا همه‌تان کَرید؟ هاه؟

جاهل‌ها، سکوت کردند.

صدای گریه‌ی بچه باز هم شنیده شد.

آلنی، دنبال کرد: ما، من و همسرم، فردا به سفر می‌رویم و چهار روز دیگر برمی‌گردیم. هفت روزِ دیگر، به افتخار من و همسرم، یک مهمانی می‌دهند. همان روز، قبل از مهمانی، به دیدنِ آقای شما می‌آیم. بنابراین پنجشنبه‌ی آینده، ساعت چهار بعدازظهر، آنجا خواهم بود. اگر مخالف بودند یا وقتْ نداشتند، اطّلاع بدهند وقتش را عوض کنیم. خیلی خدمت ایشان سلام برسانید و از جانب من از ایشان تشکّر کنید که قانون را رعایت کردند و از توسّلْ به خشونت و زور، چشم پوشیدند ـــ گرچه اصولاً، کُلِّ سازمان شما یک سازمانِ غیر قانونیِ ضدِّ بشری‌ست.

ـــ بله دکتر... امر دیگری ندارید؟

ـــ امری را که داشتم، گفتم: این شغل را رها کنید و نان مردانه بخورید؛ نانی که درآوردنش و خوردنش، شرف داشته باشد هم...!

•

دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نبود. حتّی تقلید گذشته ها هم انگار هم ممکن نبود.

گویی که پرنیانِ غم بر تَنِ صحرا پوشانده بودند.

و یا غَم را غُبار کرده بودند و مُشتْ مُشتْ پاشیده بودند ــ آنطور که نُقلْ بر سر عروس و داماد می‌پاشند.

دیگر هیچْ هیچ چیز مثل گذشته ها نبود.

نه گالانی خندیدنی در میان بود

نه سولمازوازْ اسب تاختنی.

نه آق اویلرْ گونه غَضَبْ کردنی در میان بود

نه ملاّنْ مَنش، نعره کشیدنی.

نه آلنیْ صفتْ تَبَر برداشتنی در میان بود

نه مارالیْ تیر انداختنی...

آلنیْ مارال، باز هم، همگان را به خانه‌ی ملاّن بانو فراخواندند تا شبی در کنار هم باشند و از دردها و نیازها بگویند و اخبار را مبادله کنند و از آینده‌ی نزدیک و دورْ بپرسند و پیوندها را محکم و محکم‌تر کنند؛ امّا **پالاز** و **کعبه** نیامدند. کعبه، نه آنکه نخواسته باشد که بیاید. نه. کعبه، آلنی را بیش از هر برادری دوست داشت. اصلاً مُرید و عاشقِ طاهرِ آلنی بود و در کنارش مارال؛ امّا کعبه به حُرمتِ پالاز اوجا نیامد و پالاز به حُرمتِ دین، و از بیم آنکه آلنی سخنی کافرانه بگوید و پالاز را برانگیزد.

یاماق و باغداگُل هم نیامدند.

هر دوشان، البته که مارال و آلنی را دوست داشتند؛ و یاماق، شاید

که بیش از کعبه هم آلنی را می‌خواست؛ امّا یاماق، آلنی را شهیدِ بر پا می‌دید، و دلش نمی‌خواست بازش ببیند و اندوهْ بر اندوهْ بیفزاید و خاکسترِ رویِ آن گُلِ آتش را کنار بزند. باغداگل، نگاه به شوهرش می‌کرد و خلافِ میلِ او راه نمی‌رفت.

مُلاّ یاماق گفت: **باغدا!** برو! خواهش می‌کنم برو! آنجا، جمع‌شان جمع است؛ دلت باز می‌شود.

باغداگُل جواب داد: دلم از هیچ چیز گرفته نیست. جایی که تو نباشی، من احساسِ جمعْ بودن نمی‌کنم.

ــ خدا به تو عُمر و سلامت بدهد باغدا، که اینقدر تمامی.

آیناز، دختر بزرگِ آلنیْ مارال هم نیامد، و حیف. اگر آمده بود، دست کم مادرش را می‌شناخت. آیناز و چند دختر ترکمنِ دیگر، زیر نظر یک بانوی بیوه‌ی شیرزنِ ترکمن، در گرگانْ درس می‌خواندند و همانجا هم زندگی می‌کردند. آیناز، سالِ آخر دبیرستان بود و سخت گرفتار. آنقدر در خود بود که هیچکس دلْ به دوستیِ با او نبسته بود. از اینها گذشته، آیناز، با تمامِ توانِ خود می‌کوشید که از پدر و مادری که او را «انداخته بودند و رفته بودند»، ببُرّد. آیناز، مثل قلیچ بُلغای، مثل یاماق آی‌دوغدی، مثل یاشولی آمانِ گومیشانی و مثل خیلی های دیگر، خُدا را داشت، و اینطور باور داشت که خدا برای او بس است. هر وقت هم که آن حریرِ غم، راهِ نَفَسش را می‌بست، می‌شتافت نزد مُلاّ یاماق آی‌دوغدی و با او به درددل می‌نشست و به خاطره بافتن و به دُعا کردن و به گریستن... و تمام...

آی‌دوغدیِ بزرگ، دیگر نبود که بیاید.

آنوقت‌ها که بود، سالاری بود. حضورش گرمیِ مجلس بود و غرورشْ فخرِ مجلس.

امّا چه می‌شود کرد؟

«به یادِ رفتگان و دوستداران   موافق گَردْ با ابرِ بهارا
چنان بی‌رحم زد تیغِ جدایی   که گویی خود نبودَست آشنایی

آقشام گلن هم نبود که بیاید.

دُردی محمّد هم که بود، در بستر بیماری افتاده بود. درد داشت. نیامد. دلش که می‌خواست؛ امّا نتوانست.

مُلاّ قلیچ بُلغایِ دلاورِ مؤمن و همسر زیبایِ مهربانِ مؤمنه اش هم نبودند. مُلاّ قلیچ، آن بالای بالا بود؛ آی‌تکین بانو امّا خدا می‌داند که دقیقاً کجا بود و بچّه هایش کجا بودند.

سرهنگ **بشارتی و کِیتر**، شاید می‌آمدند ـــ اگر بشارتیْ زنده بود؛ امّا کِیتر، هیچکس نمی‌دانست کجاست و چه می‌کند. مُباشرِ دو خواهر هم چیزی نمی‌گفت.

آلاّی دلشکسته نبود؛ اِلندای آرام هم. آنها سخت پی کارهای سیاسی‌شان رفته بودند، و می‌خواستند آنقدر بروند تا سرشان بخورد به یک دیوارِ سنگی ستبر، و یا به دریا برسند و ماهِ تکّه‌تکّه شده را در آبِ دریا ببینند.

علی محمّدی که می‌توانست، به تنهایی، مجلسی را به شور بیاورد، نبود؛ و طبیعتاً همسرِ سر به زیرش آیلر افشاری هم.

بچّه‌ها... بچّه‌ها... نمی‌دانم چه شده بود که نبودند. شاید افسانه‌یی به نامِ آلنی مارال را نمی‌شناختند... حتّی **تایماز**، پسر پانزده ساله‌ی آلنی مارال هم نبود... آخر چطور همچو چیزی ممکن است؟

ـــ مادر! **تایماز** کجاست؟

ـــ تایماز؟ کدام تایماز؟

ـــ تایمازْ پسرمْ مادر، پسر بزرگم...

ـــ آها... پسرت... پسر بزرگت... همین طرف‌ها بود... ظهرْ اینجا ناهار خورد... شاید نزدیکِ تو باشد... صدایش کُن! صدایش کُن آلنی! تو که صورتش را نمی‌شناسی... می‌شناسی آلنی؟ مارال بانو او را می‌شناسد؟

ـــ زخم... زخم... هرگز از زخمْ زدنْ باز نماندی مادر! باز، نماندی. نماندی.

ـــ من، زخم نمی‌زنم آلنی! تو، زخم، می‌خوری. یک روز، یک مأمورِ دولت که آمده بود اینجا، وقتی دانست من مادرِ دکتر آلنی آق اویلر هستم، با ادب و احترام به من گفت: «مادر! شاهنشاهْ پسرت را دوست دارد. افتخار کُن مادر!». او اصلاً زخم نزد، آلنی؛ امّا من زخم خوردم؛ زخمی که باز کورم کرد و زمینْ گیرم کرد...

ـــ مارال! مارال! به مادرم بگو که نابینایی اش از چیست! بگو!

ـــ یک مرکزِ چرکی در بدنت هست مادر جان! خشک که بشود، چشمت، باز، بینا می‌شود. این، ربطی به حرف آن مأمورْ ندارد. آن مأمور هم دروغ نگفته. شاه، آلنی را دوست دارد. همه می‌دانند، این، آلنی‌ست که از شاهْ مُتنفّر است و مُتنفّر خواهد ماند تا زمانی که به زمینِ گرم بزندش. حالا آماده باش که ببریمت، زخمت را خوب کنیم وَ بَرت گردانیم... خاطرت جمع شد مادر. نه؟

ـــ بله... بله... تو بگویی، فرق دارد با اینکه آلنی بگوید. آلنی، به دروغْ اعتقاد دارد، و همیشه داشته است. یک قهرمان است، می‌دانم؛ امّا یک قهرمانِ معتقد به دوروغ.

ـــ رها کُن مارال! بحثْ بی فایده است.

— به هر حال، باید بدانیم تایماز کجاست.

— تایماز، در تمام هفته در گنبد است. او هم درس می‌خواند. این تُخمِ لَقِ «درس»، همه‌ی بچّه‌ها را از زمین و گلّه جدا کرد... کاری هم نمی‌شود کرد.

تنها آرتا پسر هشت ساله‌ی آلنی بود که آمد و مثل یک مَرد، نزدیک مادرش نشست؛ نه پهلوی او، که روبه‌روی او، و زیر چشمی به او و آلنی نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد؛ امّا هیچ بروز نداد که دلش آرزوی آن را دارد که در بغلِ مادر باشد و در کنار پدر.

آلنی، البته که آرتا را دوست داشت. مگر می‌شد که نداشته باشد؟ قلبی مثل قلبِ آلنی که تمامش از آینه بود — گرچه می‌گفتند یکپارچه از سنگ است — چطور ممکن بود هزار هزار بار، نور مَحَبّت را در درونِ خود منعکس نکند؟ امّا، خدای من! انگار که همه‌ی آنها تصمیمی خوف انگیز به انتخابِ بی‌رحمی گرفته بودند...

آلنی، روی شانه‌ی آرتا زد و گفت: هاه! مردی شده‌یی. خوب می‌تازی. نه؟

— بله پدر.

— خوب هم تیر می‌اندازی. نیست؟

— با تفنگِ واقعی، هنوز نینداخته‌ام. با بادیْ تیر می‌اندازم — به قوطی یا سکّه، نه به کاکلی‌ها. کشتنِ کاکلی‌ها را دوست ندارم.

— پناه بر خدا! پناه بر خدا! چه کسی به تو گفته است که نباید کاکلی‌ها را بکشی آرتا؟ چه کسی گفته است؟

— عمّه ساچلیْ داستانِ کُشتار کاکلی‌ها را برایم تعریف کرده

— چند بار.

— مرگِ بوته‌های گل اسفند را هم؟

— مرگِ بوته‌های گل اسفند را هم.

— عیب ندارد. سکّه بزن! کاکُلی نزن! میل، میلِ توست؛ امّا کشتنِ چند کاکلی، چیزی از کاکلی‌ها کم نمی‌کند.

مارال هم آرتا را مختصری نوازش کرد. روی سرش دست کشید و او را به خود فشرد و با او درباره‌ی درس و مدرسه، حرف زد. هنوز هم چند باسواد، به کمک کتابهای درسی، به بچّه‌ها سواد می‌آموختند تا به وقت، به گنبد بروند و امتحان بدهند.

مارال پرسید: ساز هم می‌زنی آرتا؟

— بله مادر! شما از کجا می‌دانی؟

— کسی که به جای کاکلی، سکّه می‌زند، شاید صدای ساز را دوست داشته باشد.

— دوست دارم. آچیقِ تارزَن به من یاد می‌دهد.

— آچیقِ پسر؟

— بله مادر! خیلی خوب و مهربان است.

مارال، آرتا را نبوسید. دلش می‌خواست؛ امّا بر خود غلبه کرد. نبوسید. نگاهش کرد و نگاهش کرد و اشکش سرازیر شد. آرتا امّا از ریشه‌ی گالان و سولماز بود. به این آسانی‌ها اشکش در نمی‌آمد. دوید و رفت و رفت و رفت...

اهالیِ اینچه‌برون، خیلی‌هایشان، از نزدیک با آلنی و مارالْ آشنا نبودند؛ با وجود این، گروهی بزرگ، پیر و جوان، آمدند و حلقه زدند.

آر پاچی و ساچلی بودند و پذیرایی می‌کردند؛ امّا چندان که باید شاد نبودند.

آلنی، به سُنّت، سخن گفت ـ کوتاه و گرم و مهربان، بدون فریاد، بدون قصدِ نفوذ و یارگیری. آلنی گفت: اوضاع را عوض خواهیم کرد. زندگی را از نو خواهیم ساخت. آرزوها را برآورده خواهیم کرد. تسلیم نخواهیم شد تا به تسلیمْ وادارشان کنیم. زانوشکنْ خواهیم شد امّا به زانو در نخواهیم آمد. خوابِ خوش را از آنها گرفته‌ییم، دقایقِ خوش را هم خواهیم گرفت. بر بادشان خواهیم داد... بی تردید...

همین حرف‌ها را مارال هم زد؛ امّا بسیار پُرشورتر از آلنی. جا عوض کرده بودند. برخلافِ همیشه سخن گفتند.

آلنی، ندیده بود که مارال، آنطور، با تمامیِ عاطفه‌اش فریاد بکشد، بلرزد، مُشت گِره کند و عرق بریزد. مارال، شاید می‌خواست بچّه‌ها را مجذوب کند نه بزرگ‌ها را.

مارال، شاید می‌خواست باری را از دوش آلنی بردارد.

زنانْ صحرا، بلندْ مویه می‌کنند امّا بلندْ سخن نمی‌گویند.

مارال، به عادتْ‌شکنی آمده بود.

مارال، ایستاده، فریاد زد: برخواهیم گشت، وَ خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

ما برای این نمی‌جنگیم که عزّت را از گذشته بگیرم و قدیمی‌ها را بی‌حُرمت کنیم. برای این نمی‌جنگیم که خوبی‌های گذشته را انکار کنیم، موتور را جانشینِ اسب کنیم، کراوات را جانشین شال و کلاه ترکمنی...

برخواهیم گشت، وَ خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

با عاطفه، با محبّت، با شور، با حرارت...

احترامِ پیرها، یاشولی‌ها، مُلاّها و آق سَقّل‌ها را بیش از همیشه‌ی تاریخْ نگه خواهیم داشت.

پیرزنان را در بغل خواهیم گرفت و کنار تنور خواهیم بُرد تا رسمِ نانِ تنوری پختن را به نوه‌هایشان بیاموزند.

آلاچیق‌ها را برای کوچ، نگه خواهیم داشت و به زیباترین صورتِ ممکنْ تزیین خواهیم کرد.

زمین را با قالیچه‌های زیبای شفّافِ خوش آب و رنگ‌مان مفروش خواهیم کرد.

امروزی و فردایی شدن به معنای نفیِ زیبایی‌ها و خوبی‌های گذشته نیست؛ نفی اخلاق، نفی آدمیّت، نفیِ شرف، نفی نجابت...

برخواهیم گشت وَ خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

دوباره دور آتشْ حلقه خواهیم زد.

دوباره، شبها، زیر نور مهتاب، کنار قَرّه‌چایْ جمع خواهیم شد.

دوباره با آن صدای بلند ترکمنی‌مان غشغشه خواهیم زد.

دوباره مرافعه به راه خواهیم انداخت، کُشتی خواهیم گرفت، پای‌کوبی خواهیم کرد، تار خواهیم زد، آواز خواهیم خواند و مراسم خوب و شادی‌بخش گذشته را زنده خواهیم کرد.

و دوباره، اعتبار هر چیز خوب را که در گذشته مانده به آن باز خواهیم داد.

برخواهیم گشت وَ خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

چمنزارهای سبزمان را سبزتر
گلّه‌های‌مان را پُربَرّه‌تر
جنگل گلستان را انبوه‌تر

ایمان‌مان را به زندگیْ استوارتر خواهیم کرد...

مدرسه‌های خوب، مسجدهای خوب، حمّام‌های خوب، وَ بازیگاه‌های زیبا خواهیم ساخت.

ما گفته‌ییم و پای گفته مانده‌ییم و می‌مانیم تا هر آنچه را که گفته‌ییم بسازیم و برویم.

فرزندان ما، همه، مبارز و مؤمن و جان بر کف و پُر شورند، و باز هم مبارز و مؤمن و جان بر کف و پُرشور خواهند بود ــ بیش از ما، بسیار بیش از ما.

ما، قبل از آنکه ترکمن باشیم، ایرانی هستیم.

ایران را که بسازیم، آزاد کنیم، آباد کنیم، ترکمن صحرای نور چشممان را هم آباد و آزاد کرده‌ییم و ساخته‌ییم.

نترسید! آلنی مارال، هر جا که باشند، قلب‌شان اینجاست، روح‌شان اینجاست، امیدشان اینجاست.

هر ترکمنِ مبارزِ شریفی که از صحرا برود، نیمی از خود را اینجا می‌گذارد؛ نیمِ بلورینِ خود را...

مطمئن باشید که شادی‌ها در راه است.

هیچ چیز فرو نریخته، هیچ چیز خراب نشده، هیچ چیز در هم نشکسته...

این تاریخ است که پستی و بلندی دارد، مِهر و بی‌مهری دارد، جنگ و صلح دارد، سختی و آسانی دارد...

و ما تاریخ را، بار دیگر به بلندی، به مهر، به صلح و به آسانی خواهیم رساند.

برخواهیم گشت، وَخوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

پایان جلد ششم

نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود

